



حاجی زین العابدین مراغه‌ای متن کامل سه جلدی

به کوشش م. ع. سپانلو

سياحتنامه ابراهيم بيگ

جلد سوم

خطابه

عرض می شود

الساعة، خامه به دست گرفته به نام یزدان پاک شروع به جلد سیم سیاحتنامه ابراهیم بیگ خواستم بنمایم، ولی حواس نه چنان پریشان است که بتوان دو کلمه مطلب مهم ادا نمود؛ نمی دانم شالوده مطالب از چه ممر برداشته و چگونه بیان شود. خامه خشکیده و بنان سوخت. چه نویسد؟ که چیزی نانوشته نمانده؛ و چه بگوید؟ که گفتنی ها را همه گفته؛ کنایه همه تمام شده، رمز به آخر رسیده، تصریح واضح گشته، چیزی، چیزی باقی نمانده است. محرر نیستم که تاریخ نویسم و احوال سلف را به قلم آرم. شاعر نیستم که اشعار انشاد کنم و قافیه پردازم. نطق نیستم که سخن سازی کنم. عالم نیستم که از هفت طبقه آسمان و کون و مکان دلیل بیاورم. منجم نیستم که گردش افلاک را پایه سخن خود سازم. به مدرسه دیپلماتی نرفته ام که از حقوق دول و حقوق ملل به خرج دهم. طوطی وار آنچه یاد گرفته بودم بیان کردم و هر چه در انبان داشتم همه را به خرج دادم. غلط یا صحیح از خود شعر بافی و شعر سازی هم کردم. مضحک شدم، خروس گشتم، بانگ زدم فریاد کشیدم، عمامه بر سر نهاده اذان دادم، «لیقظة خیرة من النوم» گفتم و به آواز بلند فریاد کشیدم: «ای بی خبران ز خواب غفلت بجهید!»

حمامی شدم، بوق حمام دمیده گفتم: «ای خفتگان غفلت، حمام باز شد بیدار شوید، سر و کله صفا دهید و کسالت را از خرد دور نمایید! غسل توبه نمایید که من بعد ظلم نکنید و مظلوم نشوید و ترک طاعت ننمایید!» آوازم در حنجره گره گیر شد و

کسی بیدار نگشت که آواز «حی علی‌الصلاح» مرا بشنود. بانگ مرغ سحر به گوش احدی نرسید.

پس در این صورت چه نویسم و چه گویم و به چه زبان مرض وطن را حالی ابناء وطن نمایم و به چه گویم؟ نه دیده‌بینا و نه گوش شنوا؛ «همه مرده‌اند ولی زنده، زنده‌اند لکن مرده!» با این‌که آواز مرا شنیده و منظورم را فهمیده‌اند جواب به خاموشی حواله کردند. گروهی زبان به طعن و ملامت گشاده و طایفه‌ای فضولی شمرده قصد گرفتند داشته، خیال ایذا و آزارم کردند، حال که ظالمان در این خیال هستند ناچار در جلد سوم کار از ایما و اشاره و ابهام و کنایه گذشته، سخن به صراحت خواهد کشید.

گر من از سنگ ملامت رو بگردانم، زخم

جان سپر کردند مردان ناوک دلسوز را

جسته جسته وقایع تاریخی صد ساله ایران و سبب هرج و مرج وطن را آن‌چه شنیده و خوانده و دیده‌ام — هر چه بادا باد — خواهم نوشت. اکنون کار از کار گذشته و کارد به استخوان رسیده است. این دیوانه وطن به آواز بلند می‌گوید: ای مخربان دین و دولت و ای تارکان اوامر شریعت و ای کجروان راه طریقت و ای خائنان خاندان سلطنت و ای باقی ماندگان قوم چنگیز! بدانید و آگاه باشید از حیات فرمانفرمایی شما چندان باقی نماند! ای ظالمان ملت و ای ستمکاران عائله انسانیت و ای اعدای قانون مدنیت و شریعت! عن قریب دست طبیعت سزای کردار و جزای افعال ناهنجار شما را در کنار تان خواهد گذارد و کیفر کردارهای خود را خواهید دید. عن قریب است که منتقم حقیقی جنود نامسعود شما را در بحر احمر غرق و نابود نماید. این امت محمد (ص) را که دلیل‌تر از ملت بنی اسرائیل کرده‌اید از چنگ پر ننگ شما رهایی بخشد، زیرا که جنگ ترانسوال و محاربه ملت غیور ژاپون صدای شیپور بیدارباش آن لشکر غیور را به عموم ملل دنیا خصوصاً ایرانیان رسانیده و همه را بیدار نموده است. این همه مهمه و غلغله که بین ملت افتاده، مسلم است که تأدیب شما می‌باشد و خواهند ادب فرمود.

پس بهتر این است که به اهالی ایران — که خودتان هم عضوی از اعضای ایشان‌اید — رحم نمایید! دمی به خود باز آییند، درست تفکر فرمایید، تاریخ گذشتگان را بخوانید و از احوال سلف یاد آرید! شما از آل برامکه افزون نخواهید شد. مانند شما صدها جعفر وظیفه‌خوار داشت، چه شد؟

عالیه خاتون، مادر جعفر کذایی، در عید اضحی خانه یکی از اعیان رفت، صاحب خانه داخل شده از زن خویش سؤال کرد: «که این خاتون کیست؟»

جواب داد: «مادر جعفر است.»

صاحب خانه رسم تهنیت به جا آورده گفت: «والده! شما دنیا دیده‌اید. از حالات عجیب و غریب صحبت نما تا مستفید و مستفیض شویم.»

گفت: «فرزند، چه عجب‌تر از احوالات خودم بیان کنم که در یک عید واضحی دویست رأس شتر و گوسفند قربانی کرده، به دویست نفر جواری ماه پیکر لباس زرینه پوشانیده و به هر یک فراخور حالشان انعام و احسان کردم، و در یک عید قربان دیگر - آن‌که عبارت از امروز باشد - به یک پوست گوسفند محتاج‌ام که زیر انداز خود سازم.»

همان منزل است این بیابان دور

که گم شد در او لشکر سلم و تور

آن روز گذشت و این روز هم در گذر است. آیا سبب این ذلت از چه بود؟ غیر از استبداد و عدم قانون؟ دور نرویم! رفیق شما حاجی میرزا ابراهیم خان شیرازی را که می‌شناسید، تمام ایران در دست اقتدار او و اولادش بود، در یک روز مانند آل برامکه نگریدید. سبب چه بود، غیر از خودرایی و ظلم و ستم و بی‌قانونی؟ پس چرا به خود باز نمی‌آیید و به خویش رحم نمی‌نمایید؟ چرا انصاف نمی‌فرمایید؟ مگر نمی‌دانید ظلم تیشه‌ای است که ریشه صاحبش را از بیخ ر بن برمی‌کند؟ چرا نویسندگان و گویندگان را دست و زبان می‌برید؟ آخر ما چگونه دم از حب وطن بر بندیم؟ چگونه سلطنت شش‌هزار ساله ایران را که به حالت نزع انداخته‌اید ببینیم؟ چه شد صولت آقا محمد شاه خواجه که ناپلیون آرزوی اتحاد او را داشت؟ خزانه فتحعلی شاه را کجا خرج کردید؟ و آن لشکر محمد شاه مبرور که در هرات داشت چه شد؟ اردوی بوشهر کجا رفت؟ چه شد عساکر خراسان؟ مگر نه درین اواخر دویست هزار لشکر جرار زیر سلاح داشته و دو سال دست به رعیت نزده، مال دیوان می‌خوردند؟ کو یادگارهای نادری و خزاین هندوستان و شُده‌های مروارید؟ کو کاردهای دسته زمرد؟ کو شمشیرهای مرصع غلاف کو؟ صندلی‌های زر خالص؟ کو میزهای طلا؟ کو کاسه‌های فیروزه؟ کو کاسه کاسه زمرد و یاقوت؟ کو کیسه کیسه مروارید؟ کو سرکردگان رستم ریش افراسیاب صولت؟ کو سرتیپان عباسی سیبل با سطوت؟ کو عزت ایرانی؟ کو همت و حمیت قرلباشی و تکبر قاجاری؟ همه را به باد فنا دادید؟ سربازان وطن را تریاکی و جانبازان را بیماری آموختید، سرتیپی به جوانان پانزده ساله دادید، اداره معیشت نجیبه اجداد خود را به فرنگی مآبی مبدل کردید! چرا عصمت زنان را تبدیل دادید؟ جهت این‌که تمیش کنید و با بیگانه درآمیزید و اخلاق ایشان را بیاموزید؟ غیر از این‌که خزانه فتحعلی شاه را تباه، پنجاه

ملیان قرض هم بالا آوردید. از برای دو روزه جلال خود پارک ساختید و برای پارک های خود مبل خریدید، ملت را سر و پا برهنه گذاشتید و سرباز را به قوت یومیه محتاج کردید. دیگر بس است! خیال کنید. انصاف نمایید. مرحمت فرمایید!

ای نایبان حضرت حجة الله! نه این که خدا و رسول و ائمه ما را تا ظهور قائم آل محمد - عجل الله فرجه - به شما سپرده اند؟ چرا لب بسته و انزوا گزیده خاموش نشسته اید؟ مگر امت محمدی (ص) را در زیر طوق شما نگذاشته اند، ما شما را واجب اطاعة نمی دانیم؟ اگر شما حکم فرمایید که مثلاً معقوده به جهت فلان خلاف که از تو صادر شده به تو حرام است، فی الفور عشق ورزی، و را بر خود حرام نمی دانیم؟ با این اطاعت ما، به چه سبب امر به معروف نمی فرمایید؟ و حال آن که می بینید و از کسان موثق می شنوید که از این ظالمان بی رحم به امت مرحومه چه می رسد. هزاران خون به ناحق ریخته می شود. ثغور ممالک را اعدا متصرف می شوند. فقرا و مساکین را بی خانمان و مسکن می گذارند. از اسلام جز اسمی باقی نیست. تمام حلال خدا حرام و حرام حلال گشته. در خانه کدام رییس به جای آب شراب مصرف نمی شود؟ گوشت خنزیر خورده نمی شود؟ کدام یک نماز می خوانند، روزه می گیرند، پیشخدمتان امرد نگاه نمی دارند؟ دفع این ظلام و فساد مگر واجب نیست؟ و یا از شما سؤال نخواهد نمود؟ خیلی رود، درازی نکنم، به سر مطلب روم. سرمایه تاریخ عیب پوشی نیست. فکر نمایید!

ترجمه حال مؤلف

مخفی نماند، این قاعده کلیه است که در دیباچه هر کتاب، مختصر ترجمه حال مؤلف و اصل و نسب آن و سبب تألیف کتاب نوشته می شود. چنانچه بر قارئین محترم پوشیده نیست از طبع جلد اول این سیاحتنامه - تاکنون که دوازده سال است - به این قاعده مراعات نشده و اسم و رسم مؤلف آن ظاهر نگردیده و این نکته سبب بسی سوء ظن ها گشته؛ غیر از معدودی از آشنایان و همگنان، در شبهه بوده و هستند و بعضی را گمان بر کسانی است که بسی از این عالم دور و از حب وطن فرسنگ ها مهجورند، و آنان هم با کنایه و رمز تصدیق ظن ایشان نموده نسبت تألیف بر خود می دادند.

از جانب میرزا علی اصغر خان، صدراعظم سابق، در اتهام تألیف این کتاب به اخذ و گرفتاری چند نفر حکم صادر شد. در دست هر کس کتاب ابراهیم بیگ را می دیدند، به اخذ جریمه زحمت و خسارات می دادند. همواره دل نگارنده در پیچ و تاب و عذاب بود که چرا بندگان خدا به سبب من آزار بینند و خسارات کشند و در کاری که مرا به جز

عقیدت صافی، و نیت خیرخواهی نبوده، ابناء وطن بیگناه آزرده شوند.

ولی در افشاء نام خود عذر موجه قوی در دست بود که به هیچ وجه من الوجوه افشا نتوانستمی کرد، زیرا که از دیباچه الی خاتمه کتاب و من البدو الی ختم، تماماً دم از حب وطن زده، ولی از جهت تناقض قول با فعل در پیش و جدان خود شرمنده بودم و بین الناس منفعل؛ و اکنون به حول الله وقوته آن انفعال از میان برخاسته و عذرم مرتفع شده، با کمال افتخار و آزادی به برادران دینی و اهل وطن محترم خود خویشتن را معرفی می توانم نمود و کسانی که در خوف و رجا بودند رهانید، و آنان که نسبت به خود می دادند از گنا، در بغ خلاص و نیک و بد و سود و زیان آن را به مروت و انصاف اهل خبره و بزرگان ملت و رؤسای اهل معرفت و دانش حواله می نمایم. اگر مستوجب لعن و غضب بینند و یا قابل مدح و رحمت شمارند، خود دانند. — «بر رسولان بلاغ باشد و بس!»

نگارنده حاضر است. دست تعدی از گریبان این و آن بردارند و این غریق بحر حب وطن را بشناسند؛ شایسته مکافات یا مستحق مجازاتش دانند، بسم الله!

اگر تیغم زنی، دستت نگیرم
وگر لطفم کنی، منت پذیرم

اگر عدل کنند سعادت دارین یابم — نعوذ بالله — وگر ظلم نمایند در مقام مظلومان مانم. امیدوارم که بعد از چند سالی که ابر آسمان بغرد و گلستان معرفت بخندد، اهل دلی هم به حال این محنت رسیده بگرید و به رحمت و مغفرتم یاد کند. چون به هیچ وجه من الوجوه غرض شخصی نداشته و ملاحظه سود دنیوی ننموده، — قربتاً الی الله — ترقی ملت و ابناء وطن را در مرآت ضمیر جلوه گر نموده، این دل افسرده وطن خود را وقف ابناء وطن کرده، «الله کریم» گفتم. مؤدباً عرض می نماید: پدر و اجداد بنده زیاده از شصت و هفتاد سال عمر نکرده اند. عن قریب است که من حقیر هم بدان درجه رسد. نهایت پنج سال یا ده سال هم باقی باشد، جز سنگینی بار باری نمی دهد. این سفر حتمی و هر قدر به منزل باقی، زودتر رسیدن بهتر!

چون حاصل آدمی در این شورستان
جز خوردن عصه نیست تا کندن جان

خرم دل آن که زین جهان زود برفت
آسوده کسی که خود نیامد به جهان

نفس اماره حصار دل را نه چنان استیلا نموده که از دست تطاول او رهایی حاصل گردد و امید بهبودی عاقبت در این دنیا توان نمود. پس مرگ مرگ است، چه در سردار، چه در تخت زرنگار، «چه بر تخت مردن، چه بر روی خاک».

استدعا از درگاه خداوند حی لایموت این که با نیت صافی و عقیده درست و کافی از قائلین کلمه طیبه «لا اله الا الله، محمد رسول الله (ص)؛ علی ولی الله (ع)» محسوب

فرموده، با حب وطن محکم و ایمان مستحکم از دار دنیا به سرای عقبی رسانند.

الحاصل، نگارنده سرپا تقصیر، زین العابدین بن مشهدی علی بن حاجی رسول بن حاجی عبدالله بن حاجی حمزه خان، از اکراد محال ساوجبلاغ و یکی از خوانین آن سامان بودند؛ در طریقه تسنن مذهب شافعی داشته و در زمان نادرشاه بین لشکریان آن بسی خدمات نمایان به ایران کردند؛ حکایاتی از آنان مسموع شده که مناسب این مقام نیست که قاریین را تصدیع دهم. بعد از آن، جداد ما به عروۃ الوثقای حقیقی متوسل شده به مراغه مشغول تجارت گشته، در کار و کسب خود یکی از معتبرین و معروفین و مشار بالبنان شدند و معتمد علیه این و آن. گویا در آن اوان در توانگری «روچلد» مراغه بوده اند، و حال آنکه جمیع مال التجاره و ضیاع و عقار ایشان، نقداً و جنساً، معادل پنج شش هزار تومان بیش نبود که اکنون بقال و علاف از آن مقدار تنخواه ممنون و متشکر نیست.

هنگامی که بنده هشت مراحل زندگانی را طی کرده بودم، به دبستانم گذاشته مشغول تعلیم و تربیت گشته، هشت سال راه مکتب خانه پیمودم. ولی چه مکتب و چه تربیت و چه معلم! «مسلمان نشنود کافر نبیند!»

در تحصیل چنین مکاتب — که الف را از با تشخیص نداده — با جهل مرکب بعد از هشت سال بیرون آمده و در سایه ظلمت آن مکاتب ابدالدهر هم در این جهل و نادانی به سر خواهم برد. چیزی که خیلی اسباب ملامت ما پیش نفس خود نیست آنکه امثال بنده زیاد است، نگارنده منحصر به فرد نیست. تعجب این جاست با وجود کثرت نادانی دم از معرفت و دانایی هم زده ابداً از ادعا و گفته خود منفعل و شرمنده نمی باشیم و جداً افکار خود را صواب می انگاریم.

هر کس که نداند، و نداند که نداند در جهل مرکب ابدالدهر بماند خلاصه، در شانزده سالگی به حجره ام آوردند، در بیست سالگی به اردبیل فرستادند جهت تجارت، در اردبیل و مراغه بنای اعیانی گذاشته و دستگاهی به هم بسنه، اسب شکار و نوکر و تفنگ دار فراهم آورده، در تجارت مداخل یک و مخارج نوزده و بیست قرار دادم؛ حال ما در این حال معلوم. «مسلمان نشنود کافر نبیند!» نه روزنامه صحیح، نه دفتر معین، نه حساب و نه کتاب. ادعای اعیانیت و قولچرمانی دامن گیرم شد، یعنی بنای بارباری و وحشیگری گذاشته، از ادای مالیات پادشاه هم گردن پیچیده، راهدار را زدن و فحاشی به میزان آقاسی و کدخدا و فراش کردن را یکی از افتخار خود قرار دادم. خلاصه کلام، بی حسابی را شأن و تشخیص — که مراعات به اوضاع مملکت بی قانون است — قرار دادم. رفته رفته عمل تجارت کاست، پریشانی از هر

جهت روی آورد. چنانچه رسم فلک زدگان است به ناچار ترک وطن گفته، اختیار به دست غربت افتاد، ولی نه از روی اختیار بلکه به اضطرار! مایه توکل اندکی که بقیه مانده بود برداشته، دو برادر دست به هم داده، متوکلا علی الله، به جانب قفقازیه رهسپار شدیم، تا در شهر «کتایس» - که آن اوان از ایرانی کسی نبود و احدی هم از حال ما خبر نداشت - رحل اقامت افکندیم. به پست‌ترین مکاسب که از روی نادانی به نظر ما پست می‌نمود، یعنی بقالی، با اندک سرمایه‌ای مشغول شدیم. مدت سه چهار سال چند هزار مناتی فراهم آورده، جهت ساختن راه آهن کم‌کم ایرانیان به قدر هزار نفر فعله و عمله و کارکنان در آن شهر پایتخت گرجستان جمع شدند. در این بین، از جانب ژنرال قونسولگری تفلیس که جناب میرزا اسدالله خان ناظم الدوله بود بنده را سمت «ویس قونسولی» اعطا شده هزار تذکره دادند که سه منات به جهت ژنرال قونسول و یک منات هم برای خودمان اخذ کنیم.

بدیهی است آن وقت ما هم قونسول و هم رییس قوم و ملت و هم تاجر شدیم؛ و رعایت هموطنان را که تماماً مفلس و فقیر بودند از جمله فرایض شمرده بنا گذاشتیم هم تذکره و هم مایحتاج ایشان را، از خوراک و پوشاک و غیره، به نسیه می‌دادیم. در مدت قلیلی دفتر پر شد: علی خویی صد منات، حسینقلی تبریزی هفتاد منات، فلان سلماسی پنجاه منات و، و، و، و، ... و هر چه اندوخته چند ساله بود از دستان بردند. یکی گریخت، دیگری را گرفتند، آن یکی به قمار باخت و آن دیگری بیمار شد. بعد از سه سال، چیزی به ما نگذاشته بودند. ژنرال قونسول هم بالتمام وجه تذکره‌ها را از ما اخذ کرد. باز ماندیم دست خالی. لابد از قفقازیه بار رحلت بسته، اندیشه کردیم کجا برویم که کسی ما را نشناسد. پس از تفحص، معلوم شد در «قریم» ایرانی نیست، آند، در آن جا بار گشادیم. کم‌کم به اسلامبول رفته خرید جزئی کرده در آن جا یکی بر سه می‌فروختیم. در اندک زمان سرمایه کافی که بتوان از او مغازه‌ای راه انداخت تحصیل کردیم، تا آن‌که محاربه عثمانی و روس اتفاق افتاد. در آن حین در «یالته» [یالتا] رحل اقامت افکندیم. این یالته را جهت خوشی آب و هوا ایمپراتور روس الکسندر دوم آباد می‌کرد و عمارات ییلاقی می‌ساخت، عموم خانواده ایمپراتوری و اعیان جمع می‌شدند. اندک اندک کار ما رونق تمام گرفت. نخستین مشتری معتبر مغازه ما «قنقنا» شاهزاده خانم زوجه «وراتسوف» شد. چنانچه روزی مرا برده به ایمپراتریس معرفی کرد. اسم ما را «چست قوپس پرس» گذاشتند، یعنی تاجر راستگوی ایرانی. کار به جایی رسید و اعتبار سخن ما به درجه‌ای کشید که اگر پنبه را به اسم ابریشم می‌فروختیم یقین

کردندی که است، چرا که ایرانی دروغ نمی‌گوید. تمام اهل دربار و بزرگان و خانواده سلطنت احترام و محبت مالاکلام نسبت به ما کردند.

بالآخره، خواهش کردند که تو رعیتی روس را قبول کن تا بعض امتیازات را به تو دهیم. چون در این باب اصرار زیاد کردند و دو سه دفعه هم در اسلامبول از قنصلگری ناحق اذیت و حقارت دیده بودم، و ابرام این‌ها هم مؤید گشت، قبول کرده عریضه تبعیت دادم. بعد از سه ماه، در دیوانخانه بزرگ والیگری، ملا آورده قسم دادند. عموم بزرگان از ولی و غیره همه با لباس رسمی حاضر بودند، که مرا بدرعیتی روسیه قبول کردند. چند سال بعد آمده در اسلامبول تأهل اختیار کرده حلیه خود را برداشته به یالتا بردم. خلاق انس و جان سه نفر اولاد کرامت فرمود، بزرگ شدند، ولی یک کلمه ترکی یا فارسی نمی‌دانستند، زیرا که مریبه و خدمتکار تماماً روسی بودند. این اقامت مدت ده پانزده سال خیالم را پریشان و حواسم را مختل ساخت که: این چه زندگانی و آسایش است که پیش گرفته‌ام، اگر نفس معدود به آخر رسد و بیک اجل درآید، این اطفال چه دین و مذهب فرا خواهند گرفت؟ من فریفته زخارف دنیا گشته، ذریه خود را از رسم و آیین اسلام فرسنگ‌ها دور و از قوانین شریعت غرا مهجور خواهم داشت، البته در دار عقبی مسئول خواهم شد؛ در مقابل خطاب و عتاب خداوند قهار چه جواب خواهم گفت؟ به چه روی در روی نیاکان و پاکان خواهم نگریم؟ علاوه، به قانون دولت متبوعه خود، این‌ها را سالدات خواهند گرفت، چه قدر غافل بوده و خبط عظیم سر زده که این طوفی لعنت تبعیت اجنبی به گردن انداخته ترک وطن و خانمان گفته ممالک کفر را بر ممالک اسلامیة ترجیح داده‌ام!

مدتی در این اندیشه با سوز و گداز نهانی به سر بردم، گویا خود از خود متنفر و بیزار بلکه خود را مرتد و از دین برگشته می‌دانستم، ولی چاره خلاصی مفقود و راه گریز مسدود می‌نمود. با این همه در نهایت اهتمام در عقاید ثابت و در مراعات آئین مذهب اثنی عشری جاهد، نه مانند کسانی که در روسیه نشسته از قیودات اسلامیت رسته، شیوه فرنگی مآبی گرفته؛ به کلی ترک آیین و مذهب آبایی گفته‌اند. اهل قفقازیه دخل به این مطلب ندارند؛ مثل ایران بلکه سخت‌تر از آن‌ها در احکام شریعت جاهد هستند. ده پانزده نفر ایرانی سلازم سواجب خوار در مغازه و خانه که مشغول خدمت بودند، کسی را جرئت تغییر لباس و تبدیل آیین و آداب ایرانی نبود؛ محرم به قرار ایران با حزن و اندوه بود، اعیاد با عشرت و شادی، رمضان با نماز و روزه و به عبادت. ایام معلوم که در ایران تعطیل می‌کردند، مغازه ما هم بدان قرار تعطیل

برد. حتی روزهای جمعه و اعیاد و ایام عزا در هیچ نقطه متصرفی روسیه کسی مانند ما اعتنا به رسومات ملی نداشت، حتی اکثری منکر صوم و صلات بودند.

این‌ها را نه من باب تزکیه نفس می‌نگارم. — «ان النفس الامارة بالسوء الا ما رحم ربي». چون عشق و محبت وطن عزیز محترم حصار دلم را استیلا کرده بود، نمی‌خواستم جزئی از اجزاء رسوم وطن متروک شود، و الا اعمال روحانی در نزد خالق معلوم و کسی را اطلاع بر آن نیست. اما ثمره مادی و معنوی این افعال برای ما این بود که روس‌ها به جهت مراعات به آیین مذهب خود اعتماد تام و تمام درباره ما پیدا کرده و احترام مالا کلام می‌نمودند و ما را آدم درستکار می‌نامیدند.

روزی در ایام شباب، یک دست لباس فرنگی تابستانی خریده و پوشیدم. ناگاه شاهزاده خانم «پرنسس وراتسوف» با فیطون به مغازه تشریف آورد. به مجرد دخول ایستاده، با تحیر نگاه کرده و گفت: «این چه حالت است، چرا چنین شده‌ای؟ مگر به آینه نگاه نکردی که ببینی به چه می‌مانی؟»

عرض کردم: «لباس است پوشیده‌ام.»

فرمود: «الان برو عوض کن! حیف است از تو که خود را بدین ترکیب اندازی.»

از مذمت او بسیار شرمنده و سرافکنده شده گفتم: «به چشم دیگر نمی‌پوشم.»

گفت: «من از این جا حرکت نمی‌کنم تا تو را در لباس ملی خود ببینم.»

بعد از اصرار بسیار با کمال خجلت و انکسار که چنان وجود محترمه — که بعد ایمپراتریس، اولین خاتون مکرمه است — نیم ساعت تنها در مغازه نشسته، بنده رفته قبا و سرداری ایرانی پوشیده آمدم. بسیار ممتن و مشعوف گشت گفتم: «اکنون به آدم می‌مانی.»

به خاطر آن حقارت همان روز سه هزار منات از مغازه ما مال خریده و رفت — «فاعتبروا یا اولوالابصار.»

خلاصه، با این تجارت و زندگانی — که تا حال کسی را کمتر میسر شده بود — کار و بار دنیوی مثل ساعت کوک تق تق کار می‌کرد. باز بنده از زندگانی مأیوس، و از عواقب کار خود نومید بودم، چه میان دنیا و آخرت متردد بودم ناچار ترک یکی می‌بایست کردن! بعد از تأمل و تفکر بسیار، قرار بر این دادم که از مردی و مردمی بسی دور است که سرای جاودانی را به عیش دو روزه دار فانی فروخت، که نوشش همه نیش است و شهدش همه زهر. پس، بهتر این که ریاست گفته، «لک قناعت را حراست کنیم، و این اولاد و اطفال بیگناه را بیرون بریم، اگرچه جمع آوری مطالبات و فروش مغازه مورث زیان کلی بلکه

سبب خسارت نصف بیشتر از تنخواه بود، با وجود این تلخی زیان بسی شیرین تر از خسارت مذهب و ایمان نمود. مصمم شدم به هر چه مقتدر گردم، دست عیال و اطفال خرد را گرفته از این ورطه هولناک کفر به ساحل نجات اسلام برم. اگرچه ده را کمتر از پنج بدهم. لهذا، اعلان نمودم که مغازه را به قیمت ارزان خواهم فروخت و ترک تجارت خواهم گفت.

این اعلان که منتشر و شایع گشت، صدها از مشتری های معتبر و زنان بزرگان آمدند که: «چه خیالی است که اندیشیده ای؟ اگر احتیاج به پول داری بدهیم، ابدأ تو را نمی گذاریم ترک ما گویی.» همه را تشکر نموده رد کردم.

در مدت سه ماه آن چه بود فروخته، صدی پنجاه وصول کرده، تنخواه را جمع آوری نموده، به جانب اسلامبول رهسپار شده خانه محقری ابتیاع کرده، اهل و عیال را گذاشته، احرام حج - که فریضه ذمه بود - بربستم.

از هموطنان محترم کمال جوشش و محبت را دیدم، لیکن در مجالس و محافل ایشان نشستن سبب انفعال می شد. در نزد نفس خود بسی خجالت می کشیدم، زیرا که صحبت مجالس جز غیبت وطن و بی قانونی آن و ظلم حکام و ظلام و دم از وطن پرستی زدن نبود؛ لکن به خیال و افکار من چنین می رسید که هر کس به من می گوید: «ای بی غیرت! از این سخنان به تو چه؟ اگر تو حقیقتاً وطن پرستی، چرا ترک وطن کرده ای؟ به چه سبب ترک تبعیت گفته ای؟ به جهت چه از زیر لوای شیر و خورشید بیرون گشته، به زیر سایه عقاب درآمده ای؟ از بهر چه اسلام را با کفر مبادله نموده ای؟» دایماً در اندیشه و در تب و تاب بوده و ساعتی آسوده نبودم، تا این که روزی در خدمت جناب میرزا محمود خان علاءالملک، سفیر کبیر دولت قوی شوکت علیه ایران، در بیلاق با چهار نفر دیگر که یکی هم ارفع الدوله [بود] نشسته بودیم. به قدر چند دقیقه بنده بیرون رفته، مراجعت کردم. گویا، در غیاب بنده جناب علاءالملک گفته بودند که فلانی خوب آدمی است، ولی عیبش این است که تبعه روسیه است.

ارفع الدوله در جواب می گوید: «نباید چنین باشد، زیرا که من او را می شناسم، ز تفلیس با من آشنایی داشت.»

وقتی که بنده داخل شدم پرسیدند: «حاجی شما رعیت روس هستید؟»

عرض کردم: «آری.»

گفت: «من نمی دانستم، چرا ترک تبعیت کرده ای؟»

گفتم: «چه عرض کنم، از ترس نمی توانم چخیدن، با وجود این از عمل خود منفعل ام، راضی به کرده خود نیستم، ولی افسوس خوردن هم چاره این کار نمی کند؛ کار از علاج گذشته.»

جناب علاءالملک فرمود: «اگر تو راست می گویی، علاج خلاصی تو را می کنیم.»
گفتم: «اگر از توجه شما بنده از این بند بلا خلاصی یابم، دست و پای شما را می بوسم و تا قیامت رهین منت و دعاگو خواهم بود.»
فرمود: «بسم الله! تو عریضه ای به نام ایمپراتور بنویس! من به واسطه ارفع الدوله می فرستم.»

عهد و میثاق محکم بستیم، لکن نه ایشان را یقین حاصل بود که من این عمل را خراهم کرد و نه مرا گمان بود که ایشان چنین کار بزرگ خارج از قانون را انجام توانند داد. با وجود این، از جهت عریضه نگاشتن از اسلامبول سفر یالتا کردم، در آن جا یک نفر «ابوقاتی» [اؤکا: وکیل] عالم جمیع قوانین روسیه بود و با من دوست و در عریضه نگاری مهارت زیاد داشت. چون وارد یالتا شدم، یک نفر تاجر معتبر ایرانی که در دوستی سابقه هم داشتیم مرا دیدن کرده، از آمدنم پرسید.

گفتم: «آمده ام جهت عریضه نگاری به ترک تابعیت.»
گفت: «سبحان الله! مگر خبط دماغ آورده ای، عقلت را باختی؟ دیگران آرزو مند هستند که چند هزار منات داده، پاساپورط روسیه به دست آرند ممکن شان نمی شود. چنین دولت عظمی که در دست تو افتاده کفران می کنی؟ من راضی ام تذکره تو را پنج هزار منات بدهم، به شرطی که مرا عوض تو به تبعیت قبول نمایند. این به چه خیال پیورده است افتاده ای؟»

گفتم: «متاع کفر و دین بی مشتری نیست. یکی این دیگری آن را پسندد. هر کس را حسی است جداگانه، طبایع مختلف است. مرا عار آید از این زندگی که اسلام باشم و غیر از پادشاه اسلام را بندگی کنم. آن ذات ایرانی گری که تو تقریر می کنی هزار مرتبه بهتر و افضل تر از این عزت روسی گری است.

گرم تو نیش زنی به که دیگران مرهم

ورم تو زهر دهی به که دیگران تریاق!

وجدان من راحت نیست، از دم زدن حب وطن من خجل ام و از منافات قول با فعل منفعلم.

خلاصه، رفتم پیش ابوقات ماجرا را گفتم.

جواب داد: «قبول نمی‌کنند، زیرا منافی ژاگون است. تا حال امثال این امر به وقوع نیامده. باز عریضه تو به خودت برمی‌گردد و در آخر نتیجه بد بخشد.»
گفتم: «من هر چه به تو می‌گویم بنویس! بعد از رسم عریضه‌نگاری این طور به قلم آور:

«ای پادشاه مرحمت شعار! ژاگون روسیه سخت ترسناک است، ولی چون پادشاه پدر زاگون است، یقین دارم که قانون مطیع امر ایشان می‌باشد. مستدعی این که اذن مرخصی مرحمت فرمایند تا به وطن اصلی با تابعیت جدی مراجعت کرده، ازدیاد عمر و دولت و رفور اقبال و شوکت اعلیٰ حضرت [را] دعاگو باشم.»

ابوقات نگاه تعجبانه به من کرده گفت: «این را از که آموختی؟»

گفتم: «از هیچ‌کس، به خیال خودم خطرر کرد.»

گفت: «این سخنان به من تأثیر کرد البته به ایمپراتور هم مؤثر خواهد شد.»

عریضه را نویسانیده آوردم به اسلامبول به جناب علاءالملک دادم. هنگام مراجعت بنده، ایمپراتور در یالتا بود. علاءالملک عریضه را به ذریعه ارفع الدوله فرستاد. روز بیست و ششم بود که مرا از قونسولگری روسیه دعوت کردند. رفتم. سؤال شد. «تو عریضه داده‌ای؟»

گفتم «بلی!»

گفت «اینک جواب آمده.»

دیدم تاریخ دست خط ایمپراتور شانزدهم نوامبر است، ولی خود پادشاه در پانزدهم به پترزبورغ وارد شده. روز ورود یا فردا عریضه تقدیم شده بود، پادشاهی که چهار ماه تمام از پایتخت سفر کرده باشد، در ورود آن — به قول عوام — چکمه از پای در نیاورده، چنین عرض حال به چه جسارت و به چه خصوصیت تقدیم‌شان شده تعجب کردم. چه، انسان به هم‌پایه و برادر خود نمی‌تواند این قدر خصوصیت نماید. هنوز بنده در حیرت‌ام که این مرد در نزد چنین امپراتور بزرگ به چه پایه محترم و عزیز و با کفایت بوده و چه قدر جدیت داشته که در حین ملاقات عرض حال را تقدیم نموده، ایمپراتور در هامش ورقه دستخط فرموده بودند: «انجام تمنا. نیکولای.»

دیوان‌خانه ایمپراتوری از خود سؤال نموده بود که صاحب عریضه کی قبول تبعیت کرده و چه کاره است؟ در کجا نشیمن دارد؟ هر چه سؤال کردند، جواب دادم. بعد از یک سال باز مرا دعوت نمودند که «پسرانت را بیاور بینیم ایشان هم ترک تابعیت می‌کنند یا باقی می‌مانند؟» بردم، یکی ده ساله دیگری یازده ساله. گفتند: «هر چه پدر ما می‌خواهد

راضی هستیم.» نوشته گرفته فرستادند. بعد از هشت ماه سؤال کردند: «اطفال در کجا تولد یافته و در کدام دفترخانه نامشان ثبت شده است؟» نوشتیم: «در یالتا». تا آمدن جواب این بار یک سال کشید.

خلاصه، چهار سال از داد و ستد و تجارت محروم بودم، زیرا که نمی خواستم دیگر باره از ایشان تذکره بگیرم به جایی روم و آزاد نیستم که با تذکره ایرانی بنای تجارت بگذارم. مختصراً روز به روز مخارج زیاد شد و مداخل مفقود گشت. پریشان خاطر و دل نگران، از آن جا مانده و از این جا رانده، بی صاحب و بی معین، تا این که در هشتم ماه فروری [فوریه] سنه ۱۹۰۴ - که روز اول جنگ ژاپون و روس بود - از قونسول خانه روسیه دعوت کرده گفتند: «کار تو به انجام رسید، این کاغذ آزادی تو است.»

برات نجات به دستم دادند، زبان حالم مترنم به این مقال گشت:

چه مبارک سحری [بود] و چه فرخنده شبی

که در آن نیمه شب تازه براتم دادند

از کثرت فرح و سرور اشک مسرت باریدن گرفت، گویا از در و دیوار آواز تبریک می شنفتم. هاتف غیبی می گفت: «الیوم اکملت لک دینکم.» سجادات شکر به جا آوردم. به مسببان این عمل خیر، جزای نیک از خدا خواستم و خود را تازه از مادر متولد شده پنداشتم. من دانم و خالقم که چه قدر وجدانم در عذاب و تنم در آتش غیرت می سوخت. وقتی که سخن از محبت وطن و پادشاه پرستی به زبان قلم می آمد از سر تا پا می گداختم و دائماً معذب بودم. نمی دانم به چه زبان تشکر نمایم که زیان را یارای تقریر و قلم را قوت تحریر نیست که وجدانم آسوده گشت و تنم راحت، در دنیا نزد مخلوق و در آخرت حضور خالق رو سفید شدم. خدا جزای خیر دهد! حال می توان گفت: «عاشق یارم، مرا با کفر و با ایمان چه کار؟»

باری، منظور از ترتیب این صغری و کبری، تشخیص مطلب بود که درست مفهوم گردد. والا حاشا ثم حاشا این بی مقدار به هیچ یارزنده خود را قابل آن مرتبه بدانند که ترجمه حال خود نوشته منتشر سازد. الحمدلله والمنة، از کسانی نیستم که در امر خود مشتبه شده، غلو کنم. می دانم «من همان خاک ام که هستم.» اگر این قدر ایضاحات نمی دادم مطلب مفهوم نمی شد. در کتاب اول کتم اسم خود از این سبب بود که نگویند فلان فلان شده قول تو با فعلت مطابق نیست، نه از ترس غضب و جریمه. اولاً اطمینان کامل از مراحم و رأفت خسرو عادل و شاهنشاه باذل داشتم که همواره مکنون خاطر اقدسش به ترقی و پیشرفت معارف معطوف و مصروف است که اگر خدای نکرده

خطایی هم از زبان قلم صادر شود زلال باران رحمتش او را می‌شوید؛ و ثانیاً حب دولت و ملت و مملکت نه چنان در اعضا و جوارحم جای گیر گشته که از طعن طاعنان و جور ظالمان بهراسم. اگر اندیشه استراحت و کثرت نعمت و ثروت داشتم چنان خسارت فاحش را بر خود روا نمی‌داشتم، از ثروت و دولتی که ساعت به ساعت در تزیید بود، از اعتبار و آبرو که در نزد دوست و دشمن داشتم فدای حب پادشاه و وطن نمی‌کردم.

گر مخیر بکنندم به فیامت که چه خواهی

دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را

اگر به لطف بخواند و گر به قهر براند مزید الطاف است.

اقل زین العابدین بن علی

قابل نظر دقت

اکنون به نظر دقت ملاحظه نیک و بد و خوب و زشت و محسنات و سیئات این عمل مذموم را معاینه کرده بینم خیر این چیست، شرف و افتخار آن چون است که بسیاری از هموطنان عزیز ما در تحصیل یک تذکره جعلی بی‌قرارند و مبالغ‌گزار می‌گذارند و چند نفر رجوع به حقیر کردند که راه رسم تبعیت روسیه را به ایشان بنمایم. حقیر از بابت خیرخواهی و ملاحظه نفع دنیا و عقبا به مراعات حسنه و دلایل مقنعه ایشان را از این صرافت انداخته و از این نیت غیر مستحسنة منصرف ساختم. اگرچه خود دولت روس به هیچ وجه قبول نمی‌کند. سبب چیست؟ نمی‌دانم، ولی رندان پیدا می‌کنند. از شیروان و قره‌باغ و گنجه و غیره یک ورقه تذکره قلب که قونسلات روس در تبریز و رشت در دست ار دیده بدون تفحص قبول کرده تصاحب می‌کنند و اذن قولچماقی و تجاوز به حقوق ملت آن‌ها را حاصل می‌آید، و بعضی، محض، به جهت محافظه حقوق خود از فلان مأمور یا بهمان صدرالعلما قناعت می‌کنند. ر مأمورین ایران ابدأ ملاحظه نمی‌کنند که این هاشم پسر تقی بقال بود که در فلان محله دکان داشت چگونه رعیت روس شد؛ و حال آن‌که اگر از بطرزبورغ سؤال نمایند فوراً جواب خواهد آمد که ما چنین رعیت نداریم. باری، در این مطالب سخن بسیار و خارج از موضوع ماست. این آقایان، که به «اوف» شدن افتخار می‌کنند و خود را عموزاده حضرت میکائیل می‌پندارند، نباید بدانند که رعیتی روس در داخله روسیه ضررش بیشتر از نفع اوست، وای اگر اولاد ذکور داشته باشد، باید دندان‌ش را تیز کند به گوشت خنزیر خوردن و مشق کند به لشکر اسلام، خواه عثمانی و خواه ایرانی، تیر انداختن را، اگر مسامحت کرده و نیندازد خودش را می‌کشند.

غیر از این، در داخله امتیاز دیگر ندارد، اما در خارجه هم به جز ایران در هیچ جا قابل توجه و امتیاز نیستند. در ایران همه که قابل توجه هستند، نه از ضعف دولت ایران و نه از قوت دولت روسیه است، بلکه از عدم قانون مساوات عمومی، از هرج و مرج ایران است؛ چرا که یک نفر سلطان و یک نفر نایب و یک نفر ملا و سید مقتدرند قولچماقی کرده چند نفر را نگهداری کنند، در این صورت، به طریق اولی قونسولات خارجه حتی تصاحب رعیت خود را خواهند داشت.

اما اگر قانون مساوات عمومی بگذارند و وظیفه هر کس را معین و مشخص نمایند، وظایف اعلی و ادنی را بنمایانند و به موجب فصل و بند در کتابچه قانون ثبت و ضبط شود، در هر مملکت و هر مجلس از آن کتابچه بگذارند و او را به نظر مأمورین خارجه برسانند که «این قانون مملکت و این صحنه پدشاه!» کدام قونسل و مأمور را حق اعتراض بانی ماند؟ قونسولات فقط مأمورند که در ممالک خارجه مانع شوند که حکام قانون مملکتی را سوءاستعمال نکنند، لاغیر. چنانچه اگر در صرب و بلغار خارج از قانون قونسول از رعیت خود حمایت نماید، همان سرعت پاپوش او را جفت کرده می گویند: «تشریف ببر!» چنانکه در بلغاریا چند بار اتفاق افتاد. پس ملت را لازم است که استدعای قانون مساوات از دولت متبوعه خود بنماید که اجنبی خود را شناخته دست درازی به حقوق ایشان نکند. اگر این سخن مرا جواب دهند، حالا که قانون نیست و هر که هر کس است، در این صورت چه باید کرد؟ به عقیده بنده سوختن و ساختن، نه ترک تبعیت کردن، نه از زیر سایه هما و آیه رایت «نصر من الله و فتح قریب» اسلام خارج گشته، به زیر رایت کفر داخل شدن؛ امیدوار باید شد به مضمون آیه شریفه «الصبر مفتاح الفرج». البته قانون مساوات مجری خواهد شد، اگر چنانکه خدا نکرده نشود هم به خدای ذوالجلال هر قسم ظلم و ستم از خودی به انسان رسد، نوترتر و بهتر است که در پیش بیگانه سر فرو آریم و تمنای رفع ظلم کنیم، آن هم به چشم حقارت نگریسته با آن زبان ناپاک هزار نامالایم بشنویم.

«یک مرده به نام به که صد زنده به ننگ»

و حال آنکه این زمان آن زمان نیست، ب وجود بی قانونی حکومت ایران باز ما را به چشم تاجر نگرد، می داند که از کدام قبیله و پسر کدام تاجری. در بعض آقاییان که بدون هیچ تعدی و ظلم از در تبعیت ایرانی خارج شده و تأسی به روس کرده، خود لقب به خود داده «فلان اوف» صراف و «فلان اوف» تاجر و بزاز که نه به دنیای او خیر دارد و نه به عقبای او؛ می در عنوان مکاتیب اوف - اوف - اوف دیده می شود. آخر، آخ به خانه نور

اوف افتد! این چه شرف است اندوخته‌اید؟ محض یک بار به ساجی طرخان رفتن و سه صندوق سماور و یا ده جوال قند خریدن، با کمال افتخار اوف شدن چه معنی دارد؟ برادر جان! اگر تو خود را نامزد می‌نمودی «صمد رشتی» یا «احمد مازندرانی»، آیا شکر را به تو نیم «کپک» گران می‌دادند یا به تو هیچ‌گونه بدرفتاری می‌کردند؟ هیچ‌یک این‌ها نیست، مگر بی‌حسی و قدر و قیمت خود ندانستن و شرف وطن نشناختن. بعضی اشخاص اقل از یک بار سفر روسیه کرده امتیاز «اوفی» را کسب کرده‌اند، ولی کسانی هستند که از تبریز پای خود را بیرون نهاده باز هم ملقب به لقب اوف شده. لفظ اوف خود لعنت کند به چنین کسان بی‌حس و غیرت که از آن جمله یکی گردن من است.

منم از جمله ایشان یک تن که خدا خرد کند گردن من!

عجب است که این «اوفان» تسمیه اوف را هم نمی‌دانند. چنین تصور می‌کنند که چون اسم پدرش خلیل است، خودش خلیل اوف باید باشد و حال آن‌که این غلط است. این اوف را که روس‌ها لقب قرار داده از چندین قرن به آن شهرت یافته‌اند بعضی اسم حیوانات سباع و اهلی و بعضی میوه یا صنعت است. مثلاً هزار سال پیش آهنگر یا زرگر مشهور یک عمل تاریخی نموده، از آن شخص نسلاً بعد نسل هر کس آمده به آن شهرت زیست کرده، مثلاً «الاتوروف» پسر زرگر، «فوزنسوف» پسر آهنگر، یا کسی با سنگ یک شکاری کرده یا خرسی کشته، می‌گویند «سگ اوف» پسر سگ یا «مدود اوف» پسر خرس. با کمال افتخار خودشان هم امضا می‌گذارند پسر سگ، پسر خرس. بعضی لقب مرغ‌اند «ورییه‌اوف» پسر گنجشک، یا میوه‌فروش بوده «ابرقوزاوف» پسر قیسی، ولی ماها را گمان این است که با پدر اوف شود و حال آن‌که سگ پدر هیچ آدم نیست. «بابلوق‌اف» سیب است نه آدم. بعضی از ما لقب را هم به اوف برگردانده‌ایم، مثلاً با کمال مت و عزت و دولت حاجی ابوالقاسم آقا لقبش را ملک‌التجار کرده. ولی مخدوم مارکش شأن آن شرف دولت را ملک اوف کرده. به نام ایرانیت عرض می‌نمایم که صحیح نیست. جمیع ملت تأسی بر اسلام می‌کنند ما تأسی به روس، او را هم نفهمیده و ندانسته.

غرض از این نگارشات سرزنش کردن و دل آزردن نیست، بلکه من باب خیرخواهی و نصیحت است. اگر غرض آقایان مانند روس‌ها صاحب شهرت و لقب شدن است، این قدر کافی است که ملک و یا ملک‌زاده خود را مشهور نمایند تا قیامت از آن سلسله هر کس بیاید به آن لقب ملقب و مشهور شود، مثل عباس‌بن ملک، یا به غیر عنوان؛ چنانچه در اسلام‌بول هر کس یک شهرت و عنوان بر خود داده و پست و تلگراف او به آن

عنوان می‌رسد. مثل حریری، طهرانچی، شکرچی، سلماسی، کذا و کذا و کذا. همه صحیح است، ربیع اوف، علی اوف، حسین اوف، کذا و کذا و کذا، همه غلط است. خلاصه:

متاع کفر و دین بی‌مشتري نیست یکی این دیگری آن را پسندد
اما انصاف در هر حال خوب و شئونات ملی را حفظ کردن به هر صاحب وجدان و مدرک واجب است.

دییاجه

هر چند شیوه عبودیت و رسوم بندگی و پرستندگی مقتضی چنان بود که در دییاجه نامه نخست به سپاس و ستایش قادر توانا و آفریدگار بی‌همتا آغازیده بودیم، ولی نظر به نقصان دانش و عدم بضاعت معرفت از نگارش دییاجه کتاب متعذر بودیم، چه، به قول فردوسی - علیه‌الرحمه - که می‌فرماید:

بدین آلت و رای و جان و روان ستود آفریننده را کی توان؟
ممکن را کجا آن قدرت است که به ستایش واجب‌الوجود - که خداوندان معرفت در ادای شکر نعماتش به مفاد «اعملوا آل داود شکراً و قليلاً من عبادی الشکور» اظهار عجز و قصور نموده - دم زند؟ پس شایسته این‌که مترنم به کلمات شیخ مصلح‌الدین سعدی شیرزای شده بگوییم:

بنده همان به که ز تقصیر خویش عذر به درگاه خدا [ی] آورد
ور نه سزاوار خداوندی‌اش کس نتواند که به جا [ی] آورد
همین قدر عرض توانیم نمود که از باطن خاتم انبیا و ائمه هدی - صلواةالله و سلامه علیهم - استمداد و توفیق عمل می‌خواهیم، شاید خود را در جرگه وطن‌پرستان توانیم آورده به مفاد «حب الوطن من الایمان» در زمره اهل ایمان به شمار آییم؛ زیرا در نگارش این نامه جز این مقصود نبوده و نیست.

هر که دارد میل دیدن، در سخن بیند مرا

از خداوند متعال توفیق می‌طلبیم که این جلد آخر را نیز، مثل جلد اول و دوم، خالی از غرض و کذب به پایان رسانم. امیدوارم که خداوند رحمن مرا از شر شیطان و نفس اماره محفوظ فرماید تا - العیاذبالله - یک دوست عزیز را بدون استحقاق نستایم و در حق احدی بدون سزاواری حرف زشت نسرایم. و نیز به قارئین محترم چشم حقیقت بین و قلب مزین به صفا کرامت فرماید که مندرجات کتاب را تا آن‌جا که بخوانند، در حل

مقاصد آن نیک‌بینانه و دوراندیشانه تفکر فرمایند، فقط به ظاهر او ننگرند، حکایت‌های نغز و مزاح به تصور نیاورند و به مطالب او نخندند و به فکر ثاقب و رأی صائب خود بسنجند که غرض از این نگارش چیست و بدانند که جلد اول و دوم مقدمه همین جلد سیم است که به حول و قوه خداوندی مطلبی مهم در خیر و صلاح هیئت اجتماعیه که در تعبیر خواب با کنایه و ایما و اشاره، یا صراحت، به عرض عموم خواهد رسانید. هر چند نا حال در وطن عزیز ما این‌گونه مطالب نگاشته نیامده و کسی از حب وطن دم نزده و مطالب مفیده را، به طرزى که عموم بتوانند از او حصه بردارند، به حسب اقتضای وقت به قلم نیاورده. هر چه نوشته‌اند از سردای عشق بلبل و گل و پروانه و شمع، یا راجع به اظهار فضیلت مؤلف و مصنف و یا مدح ممدوح غیر مستحق بوده.

فوائدی که در این نامه ملحوظ شده چند امر است:

اول، عموم بانیان خیر و مرتکبان شر بدانند، که هنگام آن رسیده که نیکان را به نام نیک و بدان را به نام زشت یا نفرین یاد کنند و پس از این ملت هر نیک و بد را سنجیده، حاصل هر عمل را در صفحه تاریخ ملی به یادگار گذارند تا حسنات و سیئات ایشان بماند و آیندگان مستوجب لعنت را لعن و مستحق رحمت را به رحمت یاد نمایند، که این خود جهت صاحبان وجدان و ناموس عذابی است الیم. و معلوم است که امر به معروف و نهی از منکر لازم و این‌گونه نگارشات نیز، به فتوای شرع شریف، بر هر نگارنده واجب عینی است، که کج‌روشان طریق راستی گیرند و گر همت بر ترک عادت نداشته باشند لامحاله به کردار زشت خود تخفیف دهند و نیک‌روشان را میل به نیکوکاری زیاد گردد که بسی خیر به جهت هیئت اجتماعیه در بردارد.

دوم، اگر از صد کلمه که راجع به تهذیب اخلاق و اصلاح نفس است؛ یک کلمه آن خواننده را مایه تنبه آید، فایده آن به عموم تواند رسید.

سوم، هیچ‌کس آسوده خاطر ننشیند که سوای مجازات اخروی در دنیا کیفر مکانات نخواهد دید، و یقین بداند که در دنیا نیز مکافات خواهد دید، «کای نور چشم من به جز از کشته ندروی.» مسلم است همین‌که انسان به چشم دید که هرآن‌کو درباره وطن و برادران وطن ناشایسته‌ای را روایند به کیفر کردار خود می‌رسد، ناچار ترک آن را خواهد گفت و فایده آن نیز راجع به نوع است.

چهارم، بر عالمیان روشن شود که هرآن‌کو در امور دولت و ملت و وطن از روی صدق و راستی قدم زند بدون شک و شبهه به سعادت دو جهانی فایز خواهد گردید.

پنجم، هموطنان بدانند هر عسری را بسری، و هر پریشانی را سامانی. و هر ظلام را

نوری در پی است... «ان مع الله... ری... را»... فرج بعد از شدت حدیث صحیح و نص صریح است، اگر صبر باشد بلا بگردد و کام هزار ساله برآید. ناچار از پس دشواری آسانی است و لکن صبر لازم. چنانچه این تفأل را در جلد اول سیاحتنامه زده و در هر سطر آن نامه به این امید سخن گفتیم، بحمدالله تعالی امروز بر منتهای خواهش خود کامران شدیم.

ششم، هموطنان ما بدانند که سوای عشق مجنون و لیلی و فرهاد و شیرین و محمود و اباز... که بین ادبا و شعرای ایران معروف و موصوف و در نامهٔ حکامهٔ خود که جز از غیر آن سخن نمی‌سرایند... عشق دیگر نیز هست. چه عاشقان وطن در این راه زحمت کشیده جان دادند و هستی خود را طفیل هستی او دانسته‌اند. لذا، عشق ابراهیم‌بیگ را به وطن عزیز محبوب خود افسانه نباید انگاشت. بلی! این عشق را پیغمبر (صلعم) ستوده و ایمان فرموده است. جان باختن در راه او منتهای سعادت و حب وی خیر دارین است، شجرهٔ این عشق ثمرهٔ آن می‌دهد که در عاقبت ابراهیم‌بیگ ثمرهٔ تعصب او را خواهید خواند، گویا مولوی معنوی این ایات را در مثنوی از زبان او گفته است:

بشنو از نی چون حکایت می‌کند	وز جدایی‌ها شکایت می‌کند
کز نیستان تا مرا ببریده‌اند	از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق	تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش	باز جوید روزگار وصل خویش
سَر من از نالهٔ من دور نیست	لیک چشم و گوش را آن نور نیست
آتش است این بانگ و نای و نیست باد	هر که این آتش ندارد، نیست باد!

فواید دیگرش سر مشق اختصار و ساده‌نویسی مطالب [است] با زبانی مقبول خاص و عام که با سواد و بی‌سواد بتوانند عبارات او را تمیز بدهند و در مطالعه‌اش ماحاصل کلام را فهم نمایند. ابدأ واجب نشده که در تحریر کلمهٔ عروس به داماد ختم شود، وجود را بی‌ذی‌جود هم می‌توان نوشت، واصل را هیچ لازم نیست با حاصل نگاشت. اگرچه این ساده‌نویسی در سبک ایرانیان نازگی دارد، ولی مقتضای زمان ما ساده‌نویسی است. باید ادبای ایران که در قلم و اظهار افکار با هنر هستند، بعد از این، حب وطن را نظماً و نثراً با کلمات واضح و عبارات ساده به خاص و عام تقدیم نمایند، مؤسس و مهیج و مشرق ساده‌نویسی شوند. ما خود قایل ایم که ادبای ایران قادر به نگارش همه سبک و سیاق و رمز ساده‌نویسی... که صد مرتبه نیکوتر و مرغوب‌تر از این نامه باشد... هستند. ان شاء الله در آینده خواهیم دید. ولی مَثَل بندهٔ نگارنده با آن‌ها مثل نجار و خیاط و عابد می‌باشد: چنانچه مشهور است، این سه تن همسفر شده، شبی در منزل مخوفی رحل

اقامت افکنده مقرر داشتند که هر یک پاسی از شب را بیدار بوده نگهبانی نمایند. اول شب عابد با خیاط خوابیده نگهبانی به عهده درودگر مفوض شد. درودگر به جهت دفع نوم هیکل آدمی از چوب تراشیده بعد از اتمام عمل خیاط را بیدار کرده به خواب رفت. خیاط هیکل را دیده لباسی به اندازه تن او دوخته بپوشانید. چون ثلث کشیک او هم به اتمام رسید عابد را بیدار کرده مشغول خواب شدند. عابد ملاحظه صنعت رفیقان نموده، تهجد به جا آورد. دست تضرع به درگاه قاضی الحاجات برآورده استدعای حیات از بارگاه حضرت مجیب الدعوات نمود. دعای عابد به هدف اجابت مقرون شده خداوند محیی الاموات جوب را حیات بخشید. چون صبح شد هر یک در تملک او مدعی دیگری شد.

ای صاحبان قلم و معرفت! شما راست که بعد از این به این نگارش - که قالب بی لباس و روح است - لباسی آراسته و روحی بدمید که حیاتی بگیرد. از آنجایی که اصل هیکل را این بی بضاعت سراپا تقصیر تراشیده امیدوار است که حصه‌ای از این فیض، که دم زدن از حب وطن است، به این بنده عاید گردد.

این ایام نه آن زمان است که ارباب قلم و افکار اوقات خود را صرف خولیا و افسانه‌های واهی و اراجیف بی معنی مثل گذشتگان نمایند که جز موهوم چیزی حاصل شان نخواهد بود، بلکه مانند فضلالی افرنج [فرنگ] و ژاپون وظیفه نوع پرستی و آداب انسانیت را به عوام بفهمانند و حالی نمایند که مصدر تمام نیکبختی‌ها نام مقدس وطن، و حفظ آن به عموم اهل وطن واجب عینی است. اگر ترجمه رساله وطنیه را - که اکنون ژاپونیان داخل پروگرام تعلیمات اطفال نموده‌اند - در این جا شرح دهم به طول انجامد، ان شاء الله در موقع دیگر به ترجمه آن هم مبادرت خواهد شد و تمام رساله وطنیه ژاپون را به قلم خواهید آورد.

مختصراً در هر دولت درس ابتداییه اطفال عقاید مذهبی و تهذیب اخلاق و مقدمات حساب و حسن خط و غیره است، ولی ژاپونیان وطنیه را یک رساله‌ای مثل عقاید مقدس و در احترامات آن، مانند آیات آسمانی، واجب التقدیس می‌شمارند. مثلاً اگر کلمه وطن را در جای غیر مناسب ببینند، مثل کلمات مقدسه، برداشته حفظ می‌نمایند و در اوراقی که کلمه وطن باشد نمی‌سوزانند و این عمل را گناه عظیم می‌پندارند؛ کسی جرئت ندارد که بر زبان آورد وطن خراب یا ویران ژاپون، چنانچه ماها را تکیه کلام شده که در سر هر صحبتی می‌گوییم «خراب شده ایران»، ولی نتوانیم گفت خراب شده مسجد الحرام یا

خراب شده فلان روضه مبارکه، که این کلمه را کفر می‌شماریم. این است که زاپونیان مقدس بودن لفظ وطن را شش هفت سالگی به اطفال ملکه می‌نمایند. پرستش وطن را واجب می‌شمارند، بلکه در شنیدن اسم وطن به لغات خود درود فرستند. این مظفریت جنگ را عمده سبب این عقیدت پرستش وطن بوده نه قوت هیکل و جسامت و جسارت ایشان، یا از ترس سرداران لشکر؛ چون معتقد بودند که اگر قدمی واپس گذاریم به جهنم خواهیم افتاد، قدمی پیش رویم به جنت و سعادت دارین نزدیک خواهیم داشت. لذا، این جان‌سپاری را اختیار کرده از پنج هزار سرباز چهار هزارشان روی همدیگر افتاده جان در راه وطن داده، باقی یک، هزار با کمال شوق و جلالت پای به سینه برادران؛ کشته خرد نهاده پیش می‌رفتند.

ان‌شاءالله این مطالب را در موقع خود شرح و بسط خواهیم داد.

آغاز داستان

اکنون «یا حق، یا مدد!» گفته، آغاز به تحریر کتاب می‌نمایم، و پس از این هر چه گفته آید کلمات یوسف عموست، چنانچه می‌گوید:

ظاهر است که من در دل خود را نمی‌توانم بنگارم. خوانندگان محترم به اندک تأمل می‌توانند دانست، که پس از آن جوان مرگ روزگار من فلک زده چه سان می‌گذرد. وای از آن ساعتی که جنازه داماد ناکام و عروس سیه انجام را در عماریتی با زیب تمام و زینت مالاکلام تزیین نموده به حجله و خوابگاه ابدی خاک تیره از در بیرون بردند. غالب اهالی مصر از غنی و فقیر بزرگ و کوچک، شیخ و شاب، غریب و بومی، عرب و عجم، مسلم و کافر اجماع نموده بر سرزنان، سینه کربان، موی کنان، مویه کنان، صیحه کشان، تحلیل خوانان، لاحول گویان در عقب جنازه مانند سیل به حرکت آمدند، گویی قیامت قیام نمود، و کسی در مصر مانند آن روز هنگامه ندیده بود.

مادر سیه بخت جوان مرده خاک بر سر ریخته فریاد «وا ولدا واقرة عینا!» برآورده بی اختیار صیحه می‌زد: «جگرگوشه مرا کجا می‌برید؟ نور دیده من به کجا می‌روی؟ حجله عروسی تو را در مرتبه فوقانی عمارت آراسته‌ام، نه قبرستان مصر. خانم کوچک! اتاق تو را تعمیر کرده‌ام، ولی به جای دف باید مادرت سینه کوبد.»

الحاصل، فریاد و فغان مادر دلسوخته ثمری نبخشید، اولاد خود را نگهداری نتوانست نمود، عاقبت بردند و به خاکش هم سپردند و تسلیم حق‌اش کردند. ایام تعزیه به آخر رسید، دو سال روزگار {آزگار} هر روز صبح حاجیه خانم با سکینه ره قبرستان

سپردند و تا شام با ناله و فغان به سر بردند. هنگام عصر بدبخت رفته، با شیون و شین سحاب حسرت بر مزار آن گل‌عذار می‌بارید. معلوم است که زمین شوره‌زار حاصل ندهد. وقت مغرب مادر و خواهر جگر سوخته را برداشته با دل سوزان و دیده‌گریان به خانه رهسپار می‌شدیم. بعد از دو سال طاقتم طاق شده زیستن در مصرم ناگوار نموده، حبل صبر و شکیم یکباره گسیخته، لابد عریضه‌ای به این مضمون به حاجیه خانم نوشتم:

قربانت شوم. این پیر فرسوده که پرورده نعمت این خاندان است، از تراکم امواج مصیبت بادبان زورق صبر و شکیبایش پاره و سفینه طاقش شکسته، در بحر محیط اندوه و الم بی‌ناخدا بر تخته پاره‌ای مانده، ضعف و سستی بر تن حزین طاری شده، به هر طرف که نگرم جز نقش تصویر ولی النعم جوان مرگ خود ببیند و کانون سینه‌ام زیانه نکشد. مستدعی این‌که اذن مرخصی به این بنده پیر محنت دیده و الم رسیده خود عنایت فرمایند تا در عتبات عالیات رفته، اگر چند روزی از ایام معدوم باقی باشد، در آن مقام مقدس و مکان پاک، صبر و شکیبایی شما و خود را از ارواح مطهره شهدای کربلا خواستار باشم. این‌که معلوم است که رگ و پوست و استخوانم از نعمت شما پرورده شده، اگرچه در این مصیبت عظمی بسی کاهیده، ولی باز نفس سردی که به جا مانده آن هم از شماست. مستدعی این‌که حلالم فرمایید و اذنم دهید که کتاب و مایه‌ای خود را بفروشم و یا این‌که آن قدر خرج راه التفات فرمایید که این دعاگو را به کعبه مقصود برساند تا در آنجا نایب‌الزیاره شوم، و صبر شما را از خدا و خامس آل عبا - علیه التحیه و الثناء - مسئلت نمایم.

چاکر پیر

«یوسف بن عبدالله»

سرکاغذ را بسته به حاجی مسعود داده به خانم بدهد.

روز سیّم، حاجی تبریزی و میرزا عباس بنده منزل آمده مرا به منزل خود بردند. میرزا عباس گفت: «یوسف! تو کاغذ نوشته‌ای به خانم و اذن رفتن به عتبات خواسته‌ای؟»

گفتم: «آری!»

گفت: «یوسف عمو! این بیچارگان مصیبت‌زده محنت کشیده را در ولایت غربت به

امیدواری که می‌گذاری؟ دو نفر ضعیفهٔ بال و پر پریده و جوان مرده و کشتی شکسته را در شدت محنت و غصه چگونه بی‌پرستار و محرم اسرار گذاری و چه‌سان در نجف اشرف و کربلای معلی زیست خواهی کرد؟ مگر فراموش نموده‌ای که حاجی مرحوم بارها می‌گفت: «در آن صفحات هیچ مسلمان با تعصب و غیرت نمی‌تواند مجاورت نماید. کربلا و نجف خوب است که سالی اگر ممکن شود در ایام متبرکه بیست روزه رفته با حضور قلب و خشوع زیارت کرده مراجعت نماید.» از حالت آن اعراب بی‌ادب که نسبت به آن مقام واجب‌التعظیم چه بی‌احترامی‌ها می‌نمایند و کردار بعضی از جهال خدانشناس - که اسم مقدس طلبگی را غصب کرده - چگونه گوارا خواهی کرد؟ دیدن این نوع اشخاص هر آینه خون دل خوردن است. حدیث معروف را فراموش نباید نمود که فرموده‌اند: «شرار شعیبتنا مجاور قبورنا.» در جای دیگر می‌فرماید: «شرار شعیبتنا خدامنا.» حاجی مرحوم از تو چگونگی نقل جنازه و حالت جنازه‌کشان را سؤال نکرد که «با این حال که ایشان راست آیا فرستادن جنازه شرعی است؟» تو گفتی «خیر»؟ حاجی مرحوم گفت: «پس باید این بدعت را بعضی اشخاص به جهت جلب منافع خود به مرتبه واجب یا سنت مؤکده آورده باشند، والا هیچ عقل سلیم چنین امر را تسلیم نتواند کرد، که کسی تمام عمر خود را صرف مناهی کرده و انواع ظلم و ستم بر بنی نوع خویش روا داشته، خوردن ربا و مال ایتام را حلال شمرده، به جان و مال مسلمین غیر مشروع قصد نموده، پس از مرگ استخوان نیم‌پوسیده او را ببرند در آن مقام به خاک سپارند، جمیع معاصی و مناهی آن آمرزیده شود، ورثه آن ظالم شقی با کمال افتخار در مجالس و محافل بگویند: الحمد لله جنازه مرحوم ابوی را به عتبات فرستاده راحت شدیم. خدای تعالی عقل را شریف و ممیز نیک و بد قرار داده؛ عقل سلیم چگونه معتقد تواند شد که بعد از وفات و مفارقت روح از بدن با حمل استخوان، یا لاشه، شقی سعید شود و از کردار ناشایست خود خلاصی یابد؟ و حال آن‌که در حکم تنزیل خود می‌فرماید: «فمن يعمل مثقال ذرة خیراً یره و من يعمل مثقال ذرة شراً یره» و نیز می‌فرماید: «من عمل صالحاً فلنفسه و من اساء فعلیها و ما ربک به ظلام للعبد.»

اعتقاد به عدل و معاد از اصول دین ماست، در روز رستخیز شقی و سعید، عالم و جاهل، غنی و فقیر، همه به میزان حساب خواهند آمد و مقتضای عدالت هم همین است که داد مظلوم را از ظالم بستانند، حق الناس را از ناس باز نگیرند، از چنگ محکمه عادل حقیقی کسی را خلاصی و فرار ممکن نیست؛ لابد ذی‌حق حق خود را خواهد گرفت. معاذالله! آفرینندهٔ ممکنات را فریب نتوان داد - «والله خیر الماکرین». خدای رحمن و

رحیم است که در نافرمانی از جهت فروعات - که حق الله باشد - به زلال رحمت می شوید، ولی حق ایتم و حقوق بیوه زنان یهود، گبر، نصاری را چه توان کرد؟ و اگر آن مقام از جمیع اظلام مأمّن امان است، از لشکر شقاوت اثر عمر سعد و شمر - علیهما العنة - چه قدرها در آن مقام مقدس کشته شدند، با این کلمه لازم آید که - استعید بالله - ایشان آمرزیده باشند؟ عقل که نبی باطن است منکر این معنی می باشد. ملک نقاله را - که می دانیم - نمی گذارد خبیث بر آن تربت پاک بماند؛ و همین قسم است نقل جنایز که جز سود ناقل و تسلیت خاطر وارث منقول فایده دیگر ندارد. مگر فراموش کرده ای حاجی مرحوم دعوی مکاری و صاحب جنازه را حکایت کرد که در کم و زیادی اجرت کار به مشاجره و منازعه کشیده، یک استخوان ساق مرده را مکاری برگرفت، دیگری را ولی مرده به سر همدیگر کوبیدند؟»

باری، برخی از این مقال نصایح کردند. بعد حاجی تبریزی و میرزا رفتند، من هم برخاسته نماز گذارده، رقتم دست داد. مدتی گریسته بی اختیار خوابم در ربود.

چون در این کتاب مقدس مقصد اصلی
خواب یوسف عمو و در تعبیر خواب آن
سخن گفته خواهد شد، لهذا لازم آمد در
چگونگی خواب هم مختصراً شرحی داده
شود.

اجمالاً چنین شنیده و در بعضی از کتب این گونه دیده شد که رؤیا بر انواع چند است: رحمانی، شیطانی، خیالی، بخاری و غیره، بعضی را معتبر و برخی را بی اعتبار دانند. از آن جمله می گویند هر کس که حضرت خاتم الانبیا (ص) و یا یکی از ائمه هدی - سلام الله علیه - را در خواب ببیند که فرمودند «فلان چیز حلال است و یا فلان حرام.» و حال آن که آن چیز در شرع و نص قرآن حلال باشد، یا به عکس در خواب حرام را حلال نمایند و یا حلال را حرام، عمل کردن بر این خواب جایز نیست؛ بدین دلیل خواب هیچ اعتبار ندارد. اکثری از محققین با شرایط خواب را معتبر دانند، در خصوص تعبیر از کتب و رسایل بسیار نوشته شده و گفته اند: خواب به چهار قسم است: یکی خیالی، دوم غذایی، سیم آشفته، چهارم حقیقی.

منقول است که روزی شخصی از حضرت امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - سؤال کرد: «سبب چیست که مؤمنین خواب ببینند، گاهی اثر بخشد و گاهی بی اثر ماند؟»

حضرت فرمودند: «همین که مؤمن به خواب می‌رود، اگر روح او به سماوات عروج نماید، آن‌چه در عالم رؤیا مشاهده نموده مؤثر و از رؤیای صادقانه است، و اگر در عالم سفلی سیر کند اضمغات و احلام‌ست.»

سائل عرض کرد: «پدر و مادرم فدای تو باد! در حالت نوم روح از بدن انفصال می‌یابد و قطع علاقه می‌کند؟»

فرمودند: «نه، اگر چنانچه روح از بدن قطع علاقه کند انسان می‌میرد، بلکه چون شمع آفتاب همه جا را سیر می‌نماید ولی به آفتاب اتصال دارد نه انفصال.»

این است که می‌گویند اگر خواب معتبر نبودی، حضرت شرط صحت بیان نفرمودی و دلیل بر صحت خواب این‌که اکثری از انبیا را در خواب الهام می‌شد، چنانچه خواب حضرت یوسف - علیه السلام - را معجزه او می‌دانند و خواب حضرت ابراهیم - علیه السلام - را خدای تعالی در کلام مجید به حبیب خود خبر می‌دهد: «انسی اری فی المنام انی اذبحک»، و در حق خواب رسول اکرم - صلوٰة الله علیه و آله - می‌فرماید: «لقد صدق الله رسول الرؤیا بالحق.»

خلاصه، در خصوص رؤیا روایات کثیره است و خواب بر چند وجه است: خواب سلاطین عادل، خواب فقها و علماء کامل، خواب انبیا، خواب فاسق، خواب غنی، خواب فقیر و غیره. از جمله چند مسئله که طبیعیون نمی‌توانند با عقیده باطل خود مدلل و ثابت نماید یکی هم همین رؤیا است. گویند:

از بطون خواب، کس واقف نشد

گفتمش خواب است تعبیرات خواب

خلاصه، صحت خواب را این بنده نگارنده بدون شک و ریب دیده و سنجیده‌ام؛ چندین بار بی‌خیال و افکار خواب دیده، سریعاً تأثیرش مشاهده شده و حقیقتش آشکار گشته. الحاصل، مطلب را خواب یا خیال دانند، در هر صورت به چگونگی مطالب صدق و کذب او ننگرند. غرض ما از این صغری و کبری ادای مطلب است نه تحقیقات خارجی. «انظر بما قال و لاتنظر لمن قال!»

فسانه از پی خوابش کنم بهانه خویش،

بدین بهانه مگر گویمش فسانه خویش

به مطلب یوسف عمو پردازیم. می‌گوید:

خواب یوسف عمو

بعد از نماز گریه و زاری زیاد نموده در سر سجاده که سه ساعت از شب گذشته بود خوابم در ربود. در عالم رؤیا دیدم که گویا به عادات همه روز، وقت عصر است و به زیارت اهل قبور می‌روم، از شهر خارج شده از دور دیدم یک نفر از طرف قبرستان می‌آید. چون نزدیک رسید، دیدم «شیخ قدر» اعمی است. باز فکر در آن عالم کردم که شیخ قدر دو سال است وفات نموده، نباید از باشد.

این شیخ قدر اعمی حافظ قرآن بود و در حیات مرحوم حاجی، شب‌های ماه مبارک رمضان، به خانه ما می‌آمد و تلاوت قرآن می‌کرد. دو سال قبل به صدمه افتادن از تراموای که راه آهن اسبی است - همان جا وفات نموده. اکثری اتفاق می‌افتد که در عراده تراموای ماشین شخص ملاحظه نمی‌کند، سر پا می‌ایستد و یا عجله در بیرون آمدن می‌کند، فی الفور پرت می‌شود. دایماً احتمال صدمه دارد. این بیچاره پیش از استقرار عراده خواسته بیرون رود، عراده تکانش داد، انداخته بود.

رفته رفته پیش آمده، دیدم درست شیخ قدر است، با همان ردا و عمامه، در یک دست عصا و دست دیگر تسبیح دارد. چون پیش روی رسید سلام داده جواب علیک شنیدم..

پرسید: «یا یوسف، به کجا می‌روی؟»

گفتم: «به زیارت اهل قبور.»

گفت: «برگرد! نه قبور مانده و نه اهل قبور.»

من خیال کردم مزاح می‌کند، چه عادت دیرینه او بود که ظرافت زیاد می‌کرد ولی هیچ‌گاه باطل نگفتی. گفتم: «هست یا نیست، من خواهم رفت.»

گفت: «گویا سخن مرا صدق نپنداشتی؟ من می‌گیریم نیست، تو هم مرو!»

گفتم: «شیخنا! عادت من بر این قرار یافته که هر روز این وقت می‌روم. دیروز هم آن‌جا بودم. چه طور می‌گویی نیست؟»

گفت: «امروز غیر از دیروز است، شب رود نیل طغیان کرد، تمام قبرستان و غیره را مانند دریاچه کرده.»

گفتم: «یا شیخ تو عقلت را باخته‌ای! می‌خواهی با این کوری من بینا را فریب دهی؟» دیدم شیخ از حالت اعتدال بیرون رفت. با غیظ تمام گفت: «یا یوسف! یا یوسف! دستت

را به من ده!» دستم را دادم، سخت گرفت و گفت: «یا یوسف! اذتم العقل بطل الکلام! ای غافل! مگر نخوانده‌ای «قل هل یستوی الاعمی و البصیر افلا تنفکرون»؟ اول اندیشه و آنکھی گفتار! من اعمی هستم، ولی کور نیستم، کور نابینا تو هستی که از کوری و جهالت به من سرزنش کردی و دل مرا رنجاندی. حالا با من بیا تا به تو ثابت کنم که کور منم یا تو!» مرا کشید به جانب قبرستان، دستم را محکم گرفته و سخت فشار می‌دهد، کم ماند، که دستم بترکد.

گفتم: «یا شیخ! دستم را رها کن، اذیت مده! من خودم می‌آیم.»
گفت: «نمی‌شود، تا کوری تو را ثابت نکنم، از دستم خلاصی نداری.»
خواه مخواه رفته تا رسیدیم به جایی که مزارستان بود، حقیقتاً آب احاطه نموده و مانند بحر مواج گشته؛ با وجود این، شیخ اراده رفتن دارد. ناچار ایستادم.
شیخ گفت: «چرا نمی‌آیی؟»
گفتم: «چون توانم آمد که اگر قدمی پیش بردارم، به آب خواهم گذاشت؟ در کنار هستیم.»

شیخ گفت: «چگونه گفتی من دیروز آمدم؟ دیدی که کور تو هستی؟»
من در کمال حیرت نگران، و در اندیشه بودم که آیا قبر ابراهیم بیگ و محبوبه چه شد؟ لختی در این اندیشه به جانب قبر ایشان نگران بوده، دیدم دو درخت سرو از آب سر به در آورده. رقتم دست داد. آهسته آهسته بنای گریه گذاشتم. شیخ گریستن مرا ملنفت شده گفت: «گریه نکن، بیا، از این بعد کسی را طعن مزین!»
گفتم: «صدق یا شیخ؛ مرا عفو کن، و دسّم را رها فرما!»
گفت: «نمی‌شود، بیا با من!»
گفتم: «یا شیخ! کفایت کرد، دیگر به کجا می‌بری؟»
گفت: «به جهنم!»
خیال کردم از سر خشم و غضب می‌گوید.
گفتم: «شیخنا! کدام جهنم؟»
گفت: «جهنم ایرانیان.»

در فکرم که از دست این مرد چگونه خلاصی یابم و به چه وسیله رهایی جویم. لابد دست در دست او بنای رفتن گذاشتم و صحبت قطع شد. آمدم نزدیک اهرام بزرگ. شیخ گویا کور نیست، در حرکت ابدأ عصا نمی‌زند. داخل اهرام شدیم. بی اختیار گفتم: «شیخنا این جا اهرام است!»

در جواب گفت: «من هم تو را به این جا می آوردم. من با این که بی بصر هستم می دانم، ولی تو با چشمان شهنشاه کور حقیقی هستی.» — مرا کشید به درون اهرام. هر کس اهرام را دیده می داند که این بنا از آثار فراعنه است. این قدر سیاحین که به تماشای مصر می آیند تا جایی که ممکن است، درون اهرام می روند. نهایت او را کسی ندیده. بین العوام مشهور شده که طلسم است، نمی توان رفت، ولی در حقیقت چنان تعبیه کرده اند که رفته رفته در درون او هوا مفقود می شود، تنفس تعسر می پذیرد، لهذا پیش رفتن مشکل و غیر ممکن می گردد، تا مرحله ای معلوم و معین با چراغ می روند، بعد از آن به جهت انتفای هوا چراغ هم خاموش می شود.

باری، رفتیم. بعضی آوازهای وحشت انگیز مسموع می شد. باز قدری پیشتر رفته رطوبت و گل و لای نمودار شد.

گفتم: «یا شیخ! از گفته خود نادم گشته توبه نمودم. معذرت می خواهم، مرا عفو فرمایید! من می دانم از این پیشتر رفتن ما محال است، آخر این اهرام مغاره ای هولناک و پر خطر است.»

شیخ گفت: «اهرام گذشت، من به تو گفتم که تو را به جهنم می برم. بیا!»

گفتم: «دستم را رها کن، درد می کند.»

گفت: «من هنگام رها کردن دست تو را می دانم.»

خدایا! چه چاره سازم؟ مانند بید می لرزم، چه بلاست که به سر من آمده! دچار این کور موصلی شدم، ترسان و لرزان تا جایی رسیدیم که شیخ گفت: «دیگر احتمال گریختن نمانده، اکنون دست تو را رها می کنم.»

به پله ای وارد شدیم که رو به نشیب می رفت، شیخ فرمود: «سر عصای مرا بگیر و از عقب من به تائی بیا!»

کم کم آغاز به نشیب کردیم. یک، دو، سه، چهار، پنج، هر چه رفتیم تمام نشد. و هزار پله متجاوز رفته، دیدم تمام شدنی نیست، عاجزانه گفتم: «یا شیخ! گرفته و مانده شدم، رگ های زانویم گسیخت، طاقتم طاق گردید، از این بلیه کی خلاصی خواهم یافت؟ ماکه هفت طبقه زمین را هم سیر کردیم، آخرین منزل ما کجاست؟»

گفت: «جهنم، و عن قریب طی می کنیم.»

ناگاه بوی گند بسیاری بدی به دماغم خورد که گویا لاشه و یا استخوان و موی در آتش می سوزانند. از تعفن و بوی گند کله سرم ترکیدن گرفت. بوی دود به دماغم پیچید. چشمانم اشک ریز شد، زیاده متأذی شدم. خوف و هراس از یک طرف، تعفن و گند و

دود غلیظ از طرف دیگر؛ مال کار خود را اندیشیده بنای های های گریستن گذاشتم. شیخ گفت: «گریه را موقوف کن! و الاً تو را در این جا گذاشته خواهم رفت.» از ترس نفس را در سینه حبس کرده قطع گریستن کرده پرسیدم: «تا کی خواهیم رفت؟ چند پله دیگر باقی است؟»

گفت: «نزدیک است پله ها تمام شود.» آن قدر نکشید که پله ها تمام شد، روشنایی آتش نمایان گشت، وادی وسیع بسیار ظلمانی نمودار شد، آواز ناله و فغان و گریه های زار زار و صدای الامان و آخ، و اوخ، گاهی بلند و گاهی آهسته می آمد.

پرسیدم: «یا شیخ این جا کجاست؟» گفت: «جهنم! ولی جهنم ایرانیان است.»

حالا تصور می توان نمود وقتی که نام جهنم شنیدم چه حال بر من روی داد. خوف و هراس و رعشه بر اندامم افتاده، مانند بید می لرزیدم. گاهی فکر می کردم این شیخ ساحر و جادوگر بوده، نمی دانستیم. گاهی به خیالم می رسید که ان شاء الله خراب می بینم. قدری پیش رفته، دیدم از آتش سریرها درست کرده و در روی هر سریری یک نفر را نشانده اند، به قسمی که هر یک سریرها از دیگری چند ذرع فاصله دارد.

شیخ پرسید: «چه می بینی؟» گفتم: «تخت آتشین، که در بالای هر یک شخصی نشسته است.»

گفت: «درست دیده ای؟»

گفتم: «آری.»

پرسید: «چه می کنند؟»

گفتم: «در سریر اول یکی را نشانده که از هر شانه او ماری از آتش بیرون آمده با زبان آتشین دماغ و دهان و گوش او را می لیسد، و یک نفر از مالکان دوزخ مانند آهنگران تخته ای مسین در کوره جهنم تافته بر سر آن سندان وار گذاشته، چند نفر دیگر از مالکان عمودهای گران در دست گرفته، مانند آهنگران آن تخته آتشین را بر سر او می کوبند.»

شیخ گفت: «خوب دیدی؟»

عرض کردم: «بلی، ولی نشناختم.»

جواب داد: «این همان شخص است که اول ظلم را به اهالی ایران روا داشت و هزار

سال پادشاهی نمود.»

نگاه بر حاشیه سریر او نموده، دیدم این عدد رسم است: «۸۲۹».

باز قدری رفته، دیدم یک نفر به قیافه و لباس فرنگی، در تالار بزرگی که دورتر حصاری از آتش کشیده بود، این طرف و آن طرف می‌دود که شاید راه فراری برای خود بجوید و نمی‌یابد، زبانش زاید بر شمیری از دهانش بیرون آمده فریاد می‌زند و کسی به فریادش نمی‌رسد.

شیخ پرسید: «چه می‌بینی؟»

آن‌چه دیده بودم بیان کردم.

گفت: «درست دیده‌ای. این همان حکمرانی است که به ایران آتش زد و نام زشت خود را به یادگار گذاشت.»

بر دروازه حصارش دیدم این عدد رسم است: «۳۳۵».

باز قدری رفته دیدم یک نفر بالای تخت آتشین در زی عرب نشسته، مالکان جهنم از بمین و یسارش سیخ‌های آهنین تافته به زبان او می‌کشند، اولی سیخ را نکشیده دیگری می‌دواند.

شیخ پرسید: «چه می‌بینی؟»

آن‌چه دیده بودم عرض کردم.

شیخ گفت: «این همان آدم است که ظلم بی‌جا در ایران بی‌حد کرد و سبب شد که آل رسول (صلعم) را ناسزاگویند، هزاران اولاد فاطمه (ع) را شهید نمایند.»
در آن اثناء، نظرم بر اعداد او افتاد که چنین بود: «۳۱۶».

باز قدری بیشتر رفته دیدم به لباس تاتاری یکی را نشانده، بزرگ‌تر از سنگ آسیا از آهن تفیده تاجمانندی بر سرش گذاشته‌اند، چشم‌هایش از حدقه بیرون آمده، زبانش یک شبر بر سینه‌اش افتاده، ملائکه غلاظ و شداد میلی‌هایی سرخ شده به گوشش فرو می‌برند و از آن طرف درمی‌آورند و دیگری را فرو می‌برند.

شیخ فرمود: «چه می‌بینی؟»

ماوقع را گفتم.

بیان نمود: «درست دیده‌ای. این همان شخص است که تاجدار ایران را کشته، تاج ناهنشاهی را به ظلم به سر گذاشت. اینانان‌اند که در حق ایشان وارد شده: من قتل مؤمناً متعمداً فجزائه جهنم خالداً فیها و غضب الله علیه و لعنه و اعدله عذاباً عظیماً.»

از نامش پرسش نمودم.

گفت: «عددشان را ثبت سینه خود نموده. همین‌که عودت کردی نامش را کاشف‌السرائر بر تو کشف خواهد نمود.»

چون عدد او را ملاحظه کردم «۹۸» بود.

شیخ فرمود: «بیا.»

رفتم به جای دیگر، دیدم جمعیتی به ردیف نشسته‌اند. روی بساط آتشین از چپ و راست هر یک از ایشان دو نفر عمله سیاست ایستاده، در دست هر یک مهری از آتش به جبه و جبین و یسار و یمین و سینه ایشان می‌زنند و می‌گویند: «ذوقوا ماکنتم تکنزون». زبان‌های ایشان به اندازه ریش‌شان بیرون افتاده. آتش را با هر دو دست برداشته و می‌خورند.

شیخ گفت: «چه می‌بینی؟»

آن‌چه دیده بودم عرض کردم.

گفت: «این‌ها کسانی هستند که منع زکوة کرده و مال ایتام را خورده‌اند، و در حق ایشان خداوند عالم می‌فرماید: «ان الذین یاکلون اموال الیتامی ظلماً انما یاکلون فی بطونهم ناراً و سیصلون سعیرا».

چون جماعت این‌ها زیاد و اعدادشان در هم و بر هم بود، درست نتوانستم تمیز دهم. فقط سپس شیخ فرمود «بیا نگاه کن!»

پیش رفته دیدم. جمع کثیری در رکوع و سجود، در بیابان آتشین، زبان‌شان به طرف راست و چپ از دهن بیرون آمده و چانه‌شان اعوجاج یافته خون از حلقشان می‌ریزد. شیخ گفت: «چه دیدی؟»

کیفیت را گفتم.

فرمود: «خوب دیده‌ای. در حق ایشان است آیه: الذینهم یراؤون»
عده این‌ها نیز زیاد بود.

بازم شیخ قدری برد و گفت: «سیر کن و دیده بگشا»

دیدم بساطی ست دیدنی و بازی‌ای ست خندیدنی. گویی بزرگ که اگر سواری یک طرف آن بایستد از طرف دیگر آن نمایان نیست، مانند کره مصنوعی — که ما هم در خانه داریم و گلوب می‌نامند — در شکل هندوانه، نه سر دارد و نه بن، ولی پنجاه شصت هزار دست دارد از آتش افروخته، ناخن‌هایش مانند چنگال شاهین تیز، با این دست و چنگال مردم را سخت گرفته، بعضی را از دست و جمعی را از ساق، برخی را از ریش و سرزده‌ای را از دامن و گریبان؛ مانند گوی می‌غلند و گرفتاران خود را هم با خویش می‌غلطانند. گاه رخسارشان بر زمین آتشین و گاهی کله، و گاهی به دست چپ و گاهی راست و بعضی به پا، متصل چرخ می‌زنند و گرفتاران را می‌چرخانند، چنین تماشا در

صحنه هیچ «تیا تور» دیده نشده. مبتلایان هم فریاد می کنند و داد می زنند: «امان از دست تو، فغان از کید تو! ای دنیای غدار بی وفا، بس است، رها کن ما را، بس است، خلاصی ده ما را! لعنت به دوستی و محبت تو! عاقبت ما را مبتلای رنج و عنا و گرفتار جور و حفا کردی.» ناله اینان ابداً تأثیر نمی کرد. و آن کره کروی از غلت و واغلت و از چرخ زدن آرام نمی گیرد و می گوید: «شما دوست من بودید، من هم از شما محبت خود را قطع نمی نمایم و نمی توانم شما را رها کنم و از خود دور سازم.» گرفتاران در تلاش که بلکه خود را رها سازند، ولی آن چنانشان نگرفته بود که خلاصی ممکن شود! من به خیالم رسید که مردم می گویند فلانی دنیا را صد دستی گرفته، اکنون می بینم برعکس است، دنیا، دوستان خود را به هزارها دست گرفته. دیدم شیخ هم تبسم می کند. پرسید: «چه می بینی؟»

ماوقع را گفتم.

فرمود: «راست است ایشان آن کسان اند که فریفته عشوه دنیای دون شده، حقوق ایران و ایرانیان را ضایع کرده و ملک را خراب نموده، به جهت دو روزه آسایش خود خانه های خود را آباد ساخته، پارک و میل فراهم آورده، از حق عدول کرده اند، در حق ایشان است: «اخر الناس من رضا بالدنيا عن الآخرة» و در حق ایشان نازل شده: «مأویهم جهنم ولا یجدون عنها محیصا.»

شیخ فرمود: «هیچ از این ها را می شناسی؟»

عرض کردم: «خیر.»

گفت: «آن صاحب لویه طویل و این دارای جبه قصیر حقیر را ملاحظه نما که بر سینه هر یک یکی از آتش ثبت شده.»

در سینه یکی این شعر را دیدم «بیا که نوبت صلح است و آشتی و عنایت! به شرط آن که نگوئیم از گذشته حکایت» رسم بود.

سپس شیخ فرمود: «بیا.» - رفتم.

گفت: «سیر کن!»

دیدم مانند دکان قصابان مردم را به قناره های آتشین زده، عمله سیاست ساطور آهنین در آتش دوزخ سرخ نموده، در دست گرفته، شریک به ضربتی قطعه ای از اعضای ایشان را قطع کرده به زمین می اندازد، دیگری برداشته عضو مقطوع را به جای خود می گذارد و با قطران جوشیده می چسباند. باز با ساطور از جای دیگر قطع می کند و دیگری پیوند می کند.

شیخ پرسید: «چه دیدی؟»

گفتم آن‌چه را دیده بودم.

فرمود: «درست دیده‌ای. این‌ها کسانی هستند که به جهت ریاست دنیا این روز را فراموش کرده، عوام را فریب داده، مذهب و آیین نواز خود اختراع نموده، سخنان مهملی به هم بافته، لوحه ساخته، تفرقه میان امت مرحومه انداخته و ظلم به وطن و ابنای وطن خود کرده‌اند. ظلم اینان مافوق... جمع نموده، برای وارث خود به ذخیره نهاده، آن ناخلف هم همان اندوخته‌های وطنی را که از خون جگر فقرا جمع شده، صرف آبادی ممالک خارجه و رفاهیت اجانب می‌نماید؛ و حال آن‌که وطن خودش - که مقبر اوست - و برادران وطنیش - که عن قریب جنازه‌وی را به دوش خواهند کشید و قبر او را خواهند کند - در کمال پریشانی‌اند، و در مقابل، خویشان را به این عذاب ابدی و لعن سرمدی مبتلا ساخته.»

چون به سیمای او نظر کردم، از آن بعد شیخ گفت: «سیر کن!»

دیدم صحنی است از آتش مانند حصاری متین، دور تا دورش را آتش بالا گرفته، بعضی پا برهنه و در پای بعضی پاپوش از آهن تفتیده و دامن جامه‌ها را بالا کشیده، با ساق‌های گشاده، این طرف و آن طرف می‌دوند، گویا راه گریز می‌جویند، اما هیچ مفری برای آن‌ها ممکن نمی‌شود. زبان‌ها تا سینه افتاده، مانند کلب در گرمای تابستان نفس‌زنان دقیقه‌ای سکون و آرام نداشتند، و به یک عذاب دردناکی گرفتار بودند که به تقریر درنیاید.

شیخ پرسید: «چه می‌بینی؟»

آن‌چه را ملاحظه نموده عرض کردم.

فرمود: «درست دیده‌ای، این‌ها کسانی هستند که از تنبلی و بی‌غیرتی و بی‌عاری پی تحصیل کسب معاش حلال نرفته، شاگرد داروغه و جلاد گشته، بر فقرا و ضعیفا و بیچارگان ظلم و ایذا رسانیده‌اند، که در حق اینان است: «اول شهوة طرب، و آخرها غضب»؛ و نیز در حق آن‌هاست: «و من يتعد حدود الله خالداً فی النار و له عذاب مهین.» بی‌اختیار عرض کردم: «یا شیخ! پیرس بینم در میان ایشان فراش قزوینی - که مرا آن‌جا کوتک زده - و حاجی آقا جان فراش بائی شیراز و صادق محمد قلی داروغه اصفهان - که هزاران فقیر و غریب را چزانده بودند - در این‌جا هستند؟»

شیخ گفت: «این‌جا مأذون به سؤال و جواب نیستم، عددشان را ملاحظه کن تا بر تر

معلوم شود» - من بعد شیخ فرمود: «بیا.»

پیش رفته دیدم مقامی مانند حمام زنانه خیلی قیل و قال است، مثل وقت پریشانی زنان که بدون ربط و بی‌اول و آخر از هر طرف هی آواز است که می‌آید، کلامشان هیچ سر و بن ندارد و ابداً مفهوم نمی‌شود. گاه داد می‌کشند که «ای ملعون، حق مرا بده، دست بردارت نیستم، حقم را خواهم گرفت!» از این قیل سخنان شنیده می‌شد، لکن معلوم نبود که قایل کیست و مخاطب کدام و گفت و گو بر سر چیست؟

شیخ پرسید: «چه می‌بینی؟»

گفتم: «گویا قیل و قال زنان است، اما کیست و هنگامه از بهر چیست مفهوم نمی‌شود. فقط لعنت و نفرین استماع می‌کنم، از بهر که و از برای، چه؟ نمی‌دانم. و معلوم نیست که قایل کی و مخاطب کدام طلبکار کیست و مدیون که؟»

گفت: «همین قدر می‌دانم ایشان زنانی هستند که شوهرانشان زنان متعدده گرفته، در میان آن‌ها به عدالت راه نرفته، حالا حق خود را می‌خواهند و عمال سیاست شوهر ایشان را حبس نموده به ایشان نشان نمی‌دهند؛ اگر گریبان شوهرشان به دستشان بیفتد، قیامت را پیش از روز موعود بر پا می‌کنند.»

گفتم: «یا شیخ، پس عاقبت این‌ها چه خواهد شد؟»

گفت: «باید بمانند تا یوم‌النشور، که در دیوان عدالت کبریا ثبوت جرم گردد و هر کس به اندازه ظلم و ستم خود معذب شود؛ بعد از آن، بعضی خلاص و برخی مخلد در عذاب مانند.»

سپس متضرعاً گفتم: «یا شیخ! دیگر مرا طاقت دیدن این واقعات دلخراش نمانده و ناب و مقاومت مفقود گشته. دستم به دامن، امان! الدخیل! برای رضای خدا چاره خلاصی مرا بفرما! که آن هم به همت و توجه شما حاصل تواند شد.»

شیخ گفت: «قبول کردم، مشروط بر این‌که توبه کنی و من بعد دل کسی را نرنجانی و عیوبی که از حوادث روزگار و یا از جانب خلاق جبار عارض کسی شده ستاری کنی و برده‌داری نمایی!»

به دو زانوی ادب درآمده، دامنش گرفته تضرع بسیار کرده، استغاثه نموده، گفتم: «العفو، العفو، ارحم، ارحم، یا شیخ، التوبه التوبه!»

دیدم شیخ با این همه اذیت که بر من وارد آورده هنوز فکرش در همان یک کلمه است. باز با کمال تضرع عرض کردم: «شیخنا! من از این پله‌ها طاقت صعود ندارم. نزول که سهل و آسان بود طاقت و قرارم را ربود، در عروج که صعب‌تر است چه خواهم کرد؟» فرمود: «چون از قول شنیع خود نادم و تائب شده‌ای، از صعود به این پله‌ها برستی.»

گفتم: «پسر چگونه این مسافت بعیده ر طی و عروج خواهیم نمود؟»
فرمود: «با دل صاف و نیت خالص، از انوار طیبه طاهره خمسة النجباء، پنج تن آل عبا، سلام الله علیهم - استمداد جسته توکل به خدا و توسل به آل طه کرده، چشم بر هم نه و سر عصای مرا بگیر، اما بی اذن من مگشا و سه مرتبه صلوات بفرست!»
به موجب فرموده عمل کرده، بعد از زمانی گفتم: «سر عصای مرا رها کن و چشم بگشای!»

چون چشم گشوده خود را در صحرای وسیع روشنی دیدم. شکر خدای تعالی به جای آورده و نفسی با کمال و آرامی کشیدم، ولی در دل جای هیچ شک و شبهه نماند که این «شیخ قدر» ساحر و جادوگر ماهر بوده و ما نمی دانستیم. زیاده از سابق، خونم به غلیان آمد.

شیخ فرمود: «من با چشمان کور تو را در عالم ظلمانی سیاحت داده به جهان نورانی رساندم. اکنون تو با این چشمان شهلا که، داری می توانی بی هدایت و دلالت من به منزل مقصود رسی؟»

گفتم: «امان، دخیل، یا شیخ! من به جایی راهبر نیستم و آواره هستم. نمی دانم کجا می روم.»

شیخ با عصا طرفی را اشارت کرده: «به این طرف برو!»
چون به آن جانب متوجه شده و خواستم بگویم که تنها نمی توانم رفت، برگشته شیخ را ندیده از نظرم غایب شده بود. دو دستی بر سر خویش کوفته گفتم: «ای وای به حالم! به نشد بدتر شد.» ناچار ترسان و لرزان و گریه کنان، با افسوس و افغان نشسته، با خود گفتم: «چه چاره سازم در این وادی بی پایان خالی از آدمیان که جایی را راهبر نیستم؟»
ولی صحرا در کمال روشنایی بود؛ با این که نه از آفتاب اثری و نه از ماهتاب خبری: نه انجمی درخشان و نه ستاره ای فروزان، نه واسطه روشنایی و نورانیت معلوم و نه از هیچ جهت جوانب اربعه آن محدود، نه شرق معلوم و نه غرب مفهوم، نه جنوب آشکار و نه شمال پدیدار بود. من در آه و زاری به بیچارگی و گرفتاری خود اشکبار و غرق بحرالم و متحیر در تیه هم و غم؛ نمی دانم این وقت شب است یا روز، نه غمخواری دارم، نه دلسوزی. در دل گفتم: «لعنت به شیخ جادوگر! این کور ساحر که در مجازات یک کمه نطق صدق، مرا به چه بلیات مبتلا ساخت و چگونه شعبده به کارم زد!» از طرف دیگر نیز نفس خود را ملامت نموده که بزرگان گفته اند «میان کفر و ایمان یک کلمه و مابین بهشت و دوزخ قدمی بیش نیست.»

زبان بسیار سر بر باد داده است زبان سر را عدوی خانه زادست
یک کلمه خشن که از دهان بیرون شد، خسارات او را یک گنج پر از جواهر اصلاح
تواند کرد و زخم زبان تیز برنده را هزار جراح مرهم پذیر توانند نمود.

جراحات اللسان لها التیام ولا یلتام ما جرح اللسان

بزرگان فرموده اند «گفته را باز نتوان نهفت!» سخن که از دهان و تیر که از کمان به در
رفتند، نه آن به دست آید و نه این به شست باز گردد. تا سخن گفته نشده اختیار باقی
است و توانی گفتن نهفتن، ولی گفته را نتوان نهفتن. خلاصه، فکر زیادی کرده بالآخره به
خاطرم آمد که به مضمون روایت «لکل امر مشکل القرعه» در توجه به یکی از جوانب
اربعه قرعه کشم. چهار چیز را هر یک نام یکی از نواحی اربعه گذارده و آنها را می افکنم
و جانب قبله را اختیار می نمایم. باری، دو سکه و یک مهر و یک قلم مداد در جیبم بود،
درآورده انداختم. با همان نیت به جانب جنوب رهسپار شدم. - و از اول هم قلباً این
طرف را خوش داشتم. همین که خواستم رهسپار شوم، نسیم معطر و معتدلی وزیدن
گرفته، مشامم از رایحه روح بخش آن معطر و خوشبو گردید. توکل به خدا کرده، گفتم:
«در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست.»

قدم برداشته رهسپار گشتم. هر قدر که بیشتر می رفتم رایحه خوش تر از مشک و
عبیرم بیشتر می رسید، تنم را حیات تازه می بخشید و روحی تازه در کالبدم می دمید. هر
قدمی که برمی داشتم، شوق فزونی تر می شد. دست به درگاه هادی المضلین برداشته
مناجات می کردم و همی گفتم: «ای رهنمای گمگشتگان و ای دلیل درماندگان و ای
دستگیر بیچارگان، راه صوابم بنما و از چنگ ضلالت و گمراهی خلاص و هدایت فرما!
ای پشاده شاه عدل تو ملک هنروری وی کم ترین فروغ تو خورشید خاوری
تدبیر صایب تو ز اندیشه صواب تمهید داده قاعده راه گستری
فکر مرا چه وقع بود پیش رای تو خر مهره را چه قرب بود پیش جوهری؟
چندی، راز و نیاز به درگاه خالق بی انبازم کردم. خداوند مجیب الدعوات و کردگار
قاصی الحاجات قوت قلب و طاقت زانو کرامت و عطا فرموده در رفتن افزودم و از این راه،
خشنود شده، دماغم معطر از روائح مشک و عنبر می گردید، گویی جاذبی مرا به طرف
خود جذب می کند. هوا در نهایت صفا و رفته رفته فرح بخش و دلگشایتر شده با نسیم
نسیم چون دم عیسی مرده را زنده نمودی و فالب بی جان را روح و روان بخشیدی. خود
به خود این رباعی سرودم:

ای باد صبا طرب فزا می آیی بر گوز کد امین کف پا می آیی

از کوی که برخاسته‌ای؟ راست بگری ای؟ رد به چشم آشنا می‌آیی
 قدری رفتم. چمنی خرم نمایان، از هر طرف شکوفه و لاله لمعان، شب‌نم در روی برگ
 گل مانند دُر غلتان هویدا گردید. مرغ دلم از دیدار این خضرای فرح‌زا به طیران آمد. در
 رفتن استعجال و سرعت نموده، بی اختیار بنای دویدن نهادم. از دور درختان سبز مانند
 سرو آزاد سربرافروخته، قمری و فاخته در شاخسار آن‌ها منزل و مأوی ساخته، یقینم شد
 که به آبادی رسیده و از محنت و تعب رهیدم. با منتهای شوق در ره‌پاری فزوده، نا
 این‌که نزدیک درختان رسیدم، ولی اثری از عمارت سنگ و گل پیدا نبود و درختان شاخ
 به شاخ هم داده حصار مانند دور تا دور صحرای بسیار وسیعی را گرفته، اندکی پیشی
 گزیده، ناگاه از درخت‌ها طبیعی طاقی به شکل دروازه پدیدار گشت و دو نفر جوان
 روشن‌رو و نیکو بو و مشکین مو، یکی در جانب یمین و دیگری در جانب یسار دروازه
 ایستاده؛ در بالای دروازه بی‌لوحه با قلم قدرت نوشته دیدم:

«یا حق یا مدد!»

با منتهای ادب پیش رفته سلام داده و تحیت به جا آوردم. هر دو علیک گفتند.
 بیان کردم: «آقایان! من غریب این دیار و بیچاره روزگارم، نمی‌دانم این‌جا کجاست و
 از طاق به اندرون داخل شدن رواست یا نه؟»
 جوابم ندادند ولی اشاره کردند که «ادخلوها بسلام!». معلوم شد که قاعده ایشان
 سخن‌رانی نیست و قراولان در هیچ‌جا حق مکالمه ندارند. قدم پیش گذاشته «یا حق یا
 مدد!» گفته داخل شدم.

آهسته آهسته، طوطیان خوش بیان و بلبلان نیک‌الحن ترنم می‌کردند و جسته‌جسته
 شمیم عود و عنبر مشام جان را روح تازه و فرح بی‌اندازه می‌داد و آن به آن لاله و
 ریحان در تزیید بودند. رفته رفته قوت قلب می‌فزود و تاب و توان فزونی می‌نمود، در
 هر گامی که به خوش‌کامی گذاشتمی، سروری تازه حاصل شدی و لذت دنیا و مافیها
 در مقابل آن مسرت باطل گشتی. جاذبه محبت حقیقی چنان به سرعت کشیدی که سر
 از پا نشناختمی و خودداری نتوانستمی. از شدت و جد و سرور، مانند اطفال بی‌فتور،
 دست و پا کوبیدمی و جست و خیز نمودمی. از هر طرف زیر درختان نه‌های زلال روان
 و من در کنار آن‌ها دوان، گاهنی خواستمی که در کنار انبهار نشسته سر و صورتی صفا دهم
 و کدورت دخان کثیف جهنم را به دستیاری ماء‌معین زایل و آینه رخسار را
 جلا دهم؛ ولی شوق وصل محبوب موهوم - که ابداً چنین دولت غیر مترقبه از خاطر
 خطور نمی‌کرد - مانع می‌آمد و یا خود می‌گفتم: «به تحقیق مرا در این سفر بخت

یاور است و اقبال رهبر، و طالع بلند بر این بقعه‌ام رهنمون شده.
بختم آورده به صد خون جگر تا در دوست

مژه بر هم مزن ای دیده که خوابم نبرد!
رفتم تا رسیدم به جایی که مانند دروازه‌اولین از درختان طاقِ ظفر افراشته و دو نفر
قراول در یمین و یسار ایستاده، تفاوتی که دارند در رنگ و لباس است. این قراولان
سرخ‌پوش و شاخ و برگ درختان تماماً سرخ و لعلگون بود. به قاعده‌اولی پیش رفته سلام
داده و جواب شنیده اذن دخول خواسته، به اشاره مأذون شدم. با خط سرخ بی‌لوحه در
بالای طاق «یا حق یا مدد!» منقوش بود. من هم «یا حق یا مدد!» بر زبان آورده داخل
شدم. چمن و درختان سوسن و صنوبر جمبعاً لعلگون و به رنگ لعلگون بود. به خیال
آورده که شاید به کره‌مریخ رسیده‌ام، زیرا شنیده بودم که در کره‌مریخ جمیع اشجار و
نباتات حتی بال و پر مرغان به رنگ سرخ است. در جویبارها آب زلال و صاف و روان
ولی ته جوی‌ها رمل مانند یاقوت رُمان، و من بی‌خودانه از پی وصل دوست موهوم افتان
و خیزان، گویا قوه‌کهرباییه مرا می‌کشاند.

رشته‌ای برگردنم افکنده دوست تسار و پودش از محبت‌های اوست
گاه دوزخ گه بهشتم می‌کشد می‌کشد آن‌جا که خاطرخواه اوست
باز در رفتن تعجیل نموده، کسی را نمی‌بینم که احوال پرسم، و اگر بودی هم مجاز
سؤال و جوابم نبود. تا رسیدم به طاق دیگر، باز دو نفر جوان با رخساره‌پر نور
«کانهما لؤلؤ منتور» - به قانون قراولان سابق در چپ و راست طاق ایستاده، در دست
هر یک عمود طلایی از نور، در سر طاق «یا حق یا مدد!» مسطور، در بالای آن این
حروف ردیف هم در هوا بلاواسطه نمودار «ای - ای - ای - ای». به قراولان رسیده سلام گفته،
عیک شنیدم. اذن دخول خواسته، به قرار پیشین مأذون به ایما و اشاره گشتم. باز هم فرق
بین این‌ها و سابقین همان لباس است که من به کبودی، رنگ خوشنمای غیر معروف
میان ناس بود «یا حق، یا مدد، یا ایران!» گفته داخل شده، قدمی پیش گذاشتم.

وه وه چه خوش صفا، چه با صفا و چه نیکو هوا! چشمه‌های آب از هر طرف روان،
مرغان خوش‌الحان در شاخسار درختان نغمه‌زنان و من واله و حیران و بر صنع آفریدگار
نگران و ریگ جویبارها دُر غلتان و لعل مرجان، درختان پراثمار با همدیگر توأمان،
سنبل و ضیمران در کنار جوی‌ها چمان در چمان، سرو و شمشاد در اطراف جویبار
خرامان - «جنات تجری من تحت الانهار».

قدری پیش رفته جمعی را دیدم نشسته و گروهی دسته دسته! نمی‌دانم حورند یا

غلمان و یا فرشته آسمان در کسوت انسان؛ چمن زار است یا جنت آشکار که در گردش و محبت و در سیر و صحبت با صورت شادان و لب خندان خرامان خرامان از پی هم روان، با کمال و جد و طرب دست زنان و پای کویان اند. در عالمی هستند غیر از این عالم، نهان از چشم بیگانگان، من مسکین سرگردان، به صنع قادر نگران «فتبارک الله احسن الخالقین!» گویان، از اشعار شیخ سعدی چیزی به خاطر می رسید. بدین ترانه سرودم:

لطیف و دلگشا آب و هوایی	مبارک منزل و فرخنده جایی
ریاحین در کنار جوی رسته	به آب ژاله دست و روی شسته
درختان چون بتان قد بر کشیده	ز یکدیگر به خوبی سر کشیده
فراز شاخ، مرغان خوش آواز	به الحان، ارغنون ها کرده پر ساز
نهاد سرو کز جنت سبق داشت	خط «طوبی لهم» در هر ورق داشت

سپس از کمال حیرت مرا قدرت حرکت نماند. خواه مخواه، طوعاً و کرهاً، نشستیم. قدری به خود تسلی داده در نفس خویش چنین سخن می سرودم: «از قدرت خداوند - جل شأنه و عظم برهانه - این ها هیچ مایه تعجب نیست. قدری ذکر و برخی شکر کرده برخاستم، پیشتر رفته بهتر و نیکوتر از آن ها که دیده بودم مشاهده کردم. فوج فوج ماه طلعتان، خورشید منظران، آه و روشان، ز نار گیسوان مانند طناب تابیده، کنار آبشار که در صافی آبش مانند چشم مار از فواره های زرنگار در فوران، با لب خندان، نشسته.

بهشت است آن که من دیدم نه رخسار	کمند است آن که او دارد نه گیسو
لبان لعل چون خون کبوتر	سواد زلف چون پر پرستو

زبان را چه یارا که خط و خال و غنج و دلال آن پری پیکران بی همال را تعریف و توصیف تواند کرد!

ز هر کرانه، پری پیکران، گروه گروه ز هر کناره، قمر منظران، قطار قطار به صد هزار چمن، نیست صد هزار در او به شاخ هر چمنش، هست صد هزار هزار عجب! این است جنت موعود که مدح فرموده خداوند و دود است؟ آیا غیر از این است «فهیما عینان نضاختان»؟ نیستند این درختان «ذواتا افنان»؟ هست غیر از این ها «حور عین کانما لؤلؤ المکنون»؟ امثال این میوه ها را هیچ دیده ای ندیده و اوصافشان را هیچ گوشی نشنیده. دلم مایل بود قدری چیده تناول نمایم و یا در جیب و بغل نگاه داشتم یا به دنیا برم، می ترسیدم که ندای «ولاتقربوا هذه الشجرة» بشنوم و رانده از این مکان فیض بنیان کردم. خودداری نموده، راه هوا و هوس نپیموده، ولی باز می ترسیدم که نفس اماره فریبم دهد و باعث خجلت و شرمساری شود، مرا برانند و محروم از تماشای این

گزار و حوران خورشید عذار شوم و مهجور از استماع اصوات مرغان خوش الحان بمانم. در آن حال، خود را از همه جهت خوشبخت شمرده، از هیچ باب گله‌مند نبودم، ولی همزبان نمی‌یافتم که احوال پرسیده بدانم که در کجا هستم. باز قدری راه رفته، حوضی بسیار وسیع و بزرگ مشاهده کردم از مرمر سفید با فواره‌های بسیار قشنگ؛ بعضی چون سر مرغ از دهن آب می‌ریخت و برخی مانند گلوی ماهی و دهان شیر و غیره که انواع عجایب و اصناف دست قدرت به کار برده بود. دور تا دور حوض، مهوشان حور لقا و حوران حور سیما مجتمع گشته، صور نشان چون آفتاب تابان در وسط آسمان می‌درخشید، که دیده از مشاهده انوار جمال ایشان خیره می‌گشت. گل‌چهرگان سابق را از نظرم محو نمودند، گویی خلقت این‌ها از عیش محض است. در صباحت دیدار و ملامت گفتار و لطافت رفتار اینان زبان‌گویا لال است. لبان شکرین چون به تبسم گشایند، از دیدار دُر دندان ایشان چشم خیره گردد و جمیع اعضا و جوارح‌شان، از موی سر گرفته تا ناخن پا، یکپارچه خنده ملاحظ و نمونه و جاهت بود. خدا بیامرزد قایل این شعر را:

به شادی کرده رو در روی ناهید به یکجا جمع همچون ماه و خورشید
چون دیدار جمال بهجت اشتمال این طنازان بی‌مثال مشاهده افتاد، طاقت رفتارم نمانده از حرکت افتادم و از قدرت طی مسافت بازمانده و گفتم:

«از دیدنت نتوانم که دیده بردوزم اگر معاینه بینم که تیر می‌آید.»

بی‌اختیار در همان جا نشسته و آرام گرفتم. لکن آن به آن بر حیرتم می‌افزود و از تماشای گل‌رخان و استماع نوای مرغان خوش الحان و اشتهای فواکه جنان و قدرت کمله حضرت سبحان هوش از سر و تاب از تنم به در رفته بود. باز برخاسته آهسته آهسته بنای رفتن گذاشته، از دور دیدم یک نفر خرامان‌خرامان همی‌آید. چون نزدیک رسید، پیرمردی نورانی با ریش سفید و قد موزون و رفتار دلفریب یافتم که در سر کلاه ایرانی گذاشته و قبای سپید در بر کرده و تسبیح در دست گرفته است. چون پیرکان ملاحظ و صباحت و معدن وقار و تمکین بود، دیدار روشن روانش از آن حوروشان ساده خوش‌آیندتر می‌نمود.

پشت او چون لباس بوقلمون رنگ‌ها داشت از قیاس افزون
سینه پاک همچو سیم سفید چشم روشن چو چشمه خورشید

همه آداب و کسوت و رفتار و مشی آن در طرز و طرح ایرانی؛ شگفتم آمد که این پیر را با این حورشان چه مناسبت و ایشان را با ار چه مشابهت؟ یقین کردم که این پیر شیطان است؛ چه، دانست من از اهل ایران‌ام، آن هم من خود را به کسوت ایرانی جلوه داد که از

راهم به در برد. در همان عالم رؤیا در خیال خود مخمر کردم که هر چه گوید بر عکس آن کنم، زیرا که عقلاً گفته‌اند:

اگر راهی نماید راست چون تیر از آن برگرد و راه دست چپ گیر!
اگر چنانچه وسوسه نماید: «از این میوه‌های گوناگون بچین بخور!» حتماً اجتناب خواهم نمود. چون به من رسید پیش قدمی در سلام کرد، علیک گفتم. فرمود: «همشهری جان! چرا به این جا آمدی و از این آمدن چه تمنا بر سر داری؟»

گفتم: «ای عزیز! تصادف با اقبالم بدین جا کشیده، اگر خلاقی سر زده و دخول در این سرزمینم جایز نبوده، راهم نشان دهید تا بیرون شوم، و معذرت از خطای خود خواهم. تبسم نموده گفت: «اگر دخول تو ممنوع بودی دربانان مانع آمدندی و نگذاشتندی داخل شوی. اکنون که آمده‌ای ایمن باش و خاطر جمع دار که بیگانه نیستی بلکه آشنایی.» از عذوبت بیان و طلاقت لسان و حسن رفتار و گفتار پیر تسکین قلبم حاصل آمد. پیش آمده دستم بگرفته به قاعدهٔ ایرانیان مصافحه نمود. با همهٔ این محبت و مهربانی، باز دلم در تشویش بود که مبادا شیطان باشد. این تصور را هرگز فراموش نمی‌کردم و این ملاطفت و ملایمت و شیرین زبانی و محبت را حمل بر شیطنت می‌کردم.

گفت: «خوب سیاحت کردی؟»

آهی کشیده گفتم: «همه خوب است، اما نمی‌دانم که در کجا هستم. ای پیر روشن ضمیر! امیدم به کرم تو است.

ز عکس عارضت ای ماه تابان	سواد بزم بختم شد چراغان
مرا شد گلشن اقبال خرم	که یاری چون تو با من گشت همدم
در این صحرا انیس حال من باش	چسراغ محفل اقبال من باش
تنم را جان شو و شام مرا روز	ریاض مسدعایم را بر افروز!

بگو این چه مقام است و این همه مهوشان و گلرخان از چه در این جا جمع‌اند؟ این جا دولترای کدام پادشاه و الاجاه است؟ کسی هم‌زبان مهربان پیدا نکردم که سؤال نمایم و از هر طاق که گذشتم دربانان سؤال مرا جواب نگفتند و بدین ملاحظه حقیقت حال را از کسی نتوانستم پرسید.

پیر گفت: «بیا!»

رفتیم به عمارتی رسیده که طایر وهم از رسیدن به کنگره رفعت آن عاجز و سمنند نیز تک خیال از طی مساحت آن لنگ و معنار اندیشه از طرز و طرح چنین عمارتی عالی بنیان قاصر، زبان بلاغت نشان فصحای عرب و عجم از توصیف آن کلیل، که

جز دست قدرت احدیت را یارای تعمیر آن نبود.

فضایش چون سواد بیت معمور
صبأ، فراش فرش منظر او
به صحنش هر طرف، چون دشت ایمن
مه و خورشید، نقش پیکر او
چو کردی ابروی طاقش اشارت
اگر رضوان به آن منزل رسیدی
در آن محفل جوان با یار خوش بخت
ملاحت، خانه زاد خط و خالش
چون جمد کلک‌لش مرغوله بستی
نگاهش هر طرف افسون دمیدی
گفتم: «امان ای پیر! آن جوان رعنا و آن شهریار زیبا که در تالار است، این کوشک مال
اوست یا از غیر او؟ از این واقعه بی تاب‌ام. برای رضای حق جوابم ده! تاب و توان از
جسم و جانم به در رفت.»

پیر گفت: «توقع لازم نیست. در این جا مدهانه ممنوع است. اگر خط خواندن توانی
بخوان!» و انگشت سیابه به بالا اشارت کرد، دیدم با خط مشمشع و نورانی نوشته «هذا
مقام ابراهیم». تکبیر گفتم و بر زبان آوردم - که «هذا مقام ابراهیم» را خوانده بودم، اکنون
به چشم می بینم. بی اختیار گفتم: «ای پیر منبع خیر و احسان! آیا مرا ممکن است
دست‌بوسی صاحب این مقام کنم یا نه؟»

گفت: «البته به آرزوی خود خواهی رسید، ولی حالا هنگام سیاحت ایشان است،
درنگ نمی کنند؛ در مراجعت ان شاء الله تمنای تو را به عمل آرم و تو را به او رسانم.»
پرسیدم: «شما کجایی هستید؟ به اهل ایران شباهت تام دارید! و از چه زمان در این
مکان منزل و مأوی کرده اید؟»

گفت: «بنده یزدان پاک، هیچ جایی نیستم. چون صاحب این مقام عالی به این کسوت
راغب و دلخوش است، لذا مرا امر است که به لباس در خدمت او جلوه نمایم. ریاست
حور و غلمان و تمام این روضه رضوان با من است.»

در این بین، دیدم صفیر حاضر باش کشیدند. تمامی آن خورشید منظران و پری پیکران
دویدند، دم پله کشیک، از یمین و یسار صف بسته مقام احترام ایستادند و هر یک در
جای خود قرار [گرفته]، با کمال ادب و وقار دست به سینه گذاشته و چشم به زمین

اطاعت دوخته و لب از گفتار فرو بسته، مانند جسم بی روح ایستاده، شمع حاملشان زمین و زمان را احاطه کرده، چون عبد ذلیل - که در حضور مولای خود قیام نماید - منتظر ایستادند. عجب تر این که از این گروه باشکوه هیچ یک در لباس و صورت شبیه به دیگری نبود. «مانی» از تصور نقش و نگارشات انگشت حیرت به دهان، چنان صورت زیبا و قد رعنا از دست اقتدار هیچ صاحب قدرت نیاید، جز صانع بی چون که با دست قدرت و محض رحمت و رأفت بیافریده.

باری، بعد از لمحهای تختی مانند تخت روانهای ایران حاضر شد. در برابر پل‌های کشیک، از بالای تخت، نازنین سرو قد گلعذاری با زلف‌های پریشان و از پشت سر و کتفین آویزان، با جوانی خوش صورت و نیکو سیرت چون غلمان دست در گردن همدیگر توانان، از پرتو جمال ایشان ماه و خورشید محترق بودی. چه طور ایشان را به حور و غلمان تشبیه کنم که حور و غلمان از ایشان نور اقتباس نمودی، و اگر ملک‌شان گویم عالم ملکوت را ایشان ماه و خورشید چه سان شدی، کبک دری از ایشان رفتار آموختی؛ آهوی ختایی نگاه از ایشان یادگرفتی، چتر طاوس نشانه‌ای بود از دامان رعناي آن نازنینان که دو ذرع از پشت سر زینت بخش زمین بودی. خلاصه، از تشبیهات مبرائی و از توصیفات مزکی، هر چه گویم برتر و بهتر از آن بودند. قوه مخیله از تصور عاجز و اندیشه از تفکر قاصر؛ با لب خندان و دل شادان، که سراپا عشوه ناز بود در بر نازنین پیراهنی از ابریشم خالص از آستین تا مرفق نمایان، بدنش مانند نقره خام، خدام تخت پرده تخت ر - که مزین به انواع جواهرات عظیم‌المثال و دُرّ یتیم بود - بالا زده، ماه بازوی خورشید گرفته، آن طناز با هزار عشوه و ناز داخل تخت شد، سپس حبیب در طرف یسار محبوبه خود نشسته، دست به کمرش انداخته، گویا ظریفانه رعایت نزاکت کرده محافظت او می‌نماید.

کشیده یکدگر را تنگ در بر محبت در درون و شور در سر
تخت هروج نمود، و این‌ها از پنجره تخت سر به در کرده با دستمال استبرق از صف بستگان مقام احترام، رسم وداع و قاعده خدا حافظی به جای آوردند؛ صف بستگان با کمال ادب و فروتنی جواب ایشان را با تعظیم و تکریم ادا نمودند. من واله و حیران و بر چنین اوضاع غیر مترقبه بل متصوره نگران که شوکت و جلال امثال این در دارالسلطنه هیچ سلطان مقتدر قاهره‌ای دیده و شنیده نشده. «لا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم!» بار خدایا! این مخلوق را از چه جوهر نفیس مرشته‌ای و یا از ذریت آدم دیگر آورده‌ای که در توصیف ایشان جز اقرار به عجز چاره نباشد؟ به مضمون «المدح فی حقهم ذم»، در

حقیقت هر چه وصف کنم یارای وصف نداشته، ذم کرده‌ام.
 گر صد هزار قرن شود وصف بی شکم از صد هزار گفته نیاید از آن یکم
 نمی دانم حیرت و شگفتی خود را بیان کنم و یا از چگونگی حالات و کردار و
 عجائبات ایشان؟

چو دیدی گیسویش را حلقه در پشت گزیدی عقل کل از حسرت، انگشت
 ز جعدش حلقه‌ها افتاده بر دوش همی کردی ملک را حلقه در گوش
 بنفشه شیفته بسر عارض گل شده بر برگ نسرین جعد سنبل
 فشانده مشک تر بر روی کافور ز «واللیل» آستی در سوره نور
 به غیر از وی میان مشک و عنبر نکرده راست، فرقی هیچ سرور
 گفتم: «ای پیر خضر طریقت! از راه مهر و شفقت بیان فرما بینم آن‌ها کی عودت
 خواهند فرمود. از اشتیاق دیدار ایشان صبر از دل و توان از تن رفته، دیگر طاقت انتظار
 نمانده، الا مان، الا مان! الدخیل، الدخیل!

شدم در دام سودایش گرفتار دلم گردید مهرش را خریدار
 لوای اضطرابم قد برافراشت به جانم آتش شوقش وطن ساخت
 بگو بینم کیان‌اند این گوه‌ران گرانمایه؟»
 در جوابم فرمود: «برگزیده خالق یکتا، هر دو عاشق هم و محبان وطن محترم خود
 هستند. این همه خدام و باغ و عمارت و شکوه مقام و مأوای ایشان است. صبر کن تا
 مراجعت نمایند و تو را به حضورشان برم.»
 گفتم: «ای پیر روشن ضمیر، وقت دیر ست! شاید امشب برنگردند. مرا طاقت انتظار
 نمانده.»

پرسید: «چه شب؟»
 گفتم: «یعنی بعد از غروب آفتاب.»
 گفت: «چه آفتاب؟»
 گفتم: «آفتاب عالم تاب که جهان را به نور خود منور می‌کند.»
 گفت: «از سخنان تو چیزی مفهومی نمی‌شود.»
 گفتم: «بابا جان! در لسان ما ظلمت را شب و روشنایی را روز می‌نامند.»
 پیر گفت: «باز چیزی نفهمیدم. ظلمت چه چیز است؟ در این جا ظلمت نیست، همه
 نور است، روشنایی ما را واسطه‌ای نیست. خداوند تعالی این قطعه را از نور
 آفریده، کسی که به این جا راه یافت از ظلمت رست و از اندیشه و کدورت خلاص

گشت؛ این جا محل عیش و صفا و مقام امن و بقاست.»

ملاحظه کردم که اگر صغری و کبری برای نور و ظلمت و شب و روز ترتیب دهم، ثبوت جهل و نادانی خود کرده باشم، بهتر آن که دم درکشم و ساکت باشم، به علت این که آفتاب و ماهتاب، گرم و سرد، ابر و غبار، بعد از دخول در این حصار ندیدم — «تعرّف الاشیاء باضدادها» — من که ضد نور را در این جا نمی بینم که بر وی ثابت کنم. به خود گفتم که این مقام چنان معری از اضداد است، با این همه روشنایی سایه ندیده ام.

باز پرسیدم: «ای پیر طریقت مرا از حیرت جهالت خلاص فرما! آن تخت را که ایشان سرار شدند، نه حیوان او را برداشت و نه انسان و نه اسباب و آلت بالونی داشت که او را بالا کشد؛ پس در این صورت، حامل تخت که و چه بود که از این اندیشه متحیرم و سبب عروج او را ندانسته و نفهمیدم.»

پیر گفت: «قدرت، و لا غیر!»

متفکر سکوت نمودم. پیر روشن ضمیر سکوت و تعجب مرا دیده پرسید:
«خلاق زمین و آسمان و افلاک گردان که بدان سرعت و تیزی سیر می کنند؛ آن ها را که خلق کرده و که سیر می دهد؟»

گفتم: «الله عظیم الشان جل جلاله و عم نواله.»

گفت: «پس در این صورت قدرت او — تعالی شأنه — بیشتر از آن است [که] تختی که دو نفر عبد مطیع او بنشینند، به اراده و مشیت او — جلّت قدرته — بدون حامل و آلت جاذبه حرکت و سیر نماید. در این مقام ابدأ تعجب را راه نیست — «اذا اراد بشیء ان یقول له کن فیکون.»

باری، به اندیشه فرورفتم که شاید این ها مراجعت نمایند و این فرح و شادیم به کلی سلب شود. آهسته آهسته مترنم بدین اشعار گشتم:

غمش در دل نشست و رخت بگشاد	به تعظیمش ز جان برخاست فریاد
به ناخون غمش جانم خراشید	به دست خود بر آن الماس پاشید
شکیب و صبر و آرام و قرارم	به باد نیستی شد هر چهارم
نه جانم تاب را اسباب می دید	نه چشمم خواب را در خواب می دید
شدی تشویش جان محنت اندیش	ز هر ساعت ز ساعات دگر بیش
شد آثار غم از چهرم نمایان	ز سیما ظاهرم درد دل و جان
نکن زار و نزار و رنگ کاهم	دهد از درد پنهانی گواهم.

پیر همین‌که افسردگی خاطر و پریشانی حال دید که یأس و ناامیدی غالب گشته، دستم گرفت و گفت: «بیا!»

رفتم، لکن دل با من نبود. قدری در کنار حوض و انهار گردش کرده از چگونگی هر گل و گیاه و نام اثمار دلخواه سؤال می‌نمودم، با کمال گشاده‌رویی و مهربانی جوابم می‌داد؛ ولی با همه مهر و محبت که پیرمرد در حق من می‌نمود باز ظن شیطانی او - که اول در دلم جای گزیده بود - پیرون نمی‌رفت. می‌ترسیدم که مرا امر به خوردن میوه‌ای نماید. مصمم بودم که خواهش او را رد نمایم و عذر خواهم.

در این اثنا، پیر گفت: «اگر این میوه‌های الوان را میل داشتی برایت مانعی نیست، بچین و بخور!»

گفتم: «ای دلیل راه گمشدگان، مرا نه آرزوی خوردن است و نه میل آشامیدن، نه فکر نفس‌پروری و تن‌آساییدن. الطاف و مراحمی که در حق بنده مبذول خواهید داشت به زیارت کعبه مقصود یعنی به خاکسپاری آن دلبران مشهودم برسانید که «الانتظار اشد من الموت».

پیرم گفت: «غم مخور! در این مرام کامیاب خواهی شد و سریعاً حاجت روا خواهی گشت - «الصبر مفتاح الفرج».

آهسته آهسته از آن‌جایی که آمده بودیم بازگشته، ناگاه تخت را دیدم که نزول می‌نمود. باز صدای حاضر باش مسموع شد. به طریق اولی که تمامی ملک منظران و گلرخان چون بنات‌النعمش پریشان گشته بودند هاله‌وار گرد آمدند، در یمین و یسار پله کشیک صف بستند، با تمکین و وقار دست بر روی دست ایستادند. از آن‌جا که عروج کرده بودند در همان‌جا نزول اجلال فرمودند.

در آن موقع که تخت افتاد بر خاک ز رفعت کرد خاکش بر سر افلاک از اعظم خدام دو نفر پرده تخت را بلند کردند، ماه و خورشید از مشرق تخت سر برآورده و طالع گشتند، در حالی که حبیب بغل محبوبه خود را گرفته با کمال نزاکت و وقار به درآورد.

دو ذات نور یکتا شد به هم ضم دو روح معنوی گشتند توأم با یک عشوه و ناز و جلوه بی‌انبار پیرون آمده از پله به فراز رفتن آغاز نمودند، به نوعی که قلم چون من بی‌بضاعت از اشاعت حالت آن دُر یکتا و آن محبوب و محبوبه بی‌همتا قاصر و عاجز است. کاشکی ادبای نامدار و شعرای نام‌بردار ایران - حرسه الله عن‌الحدثان - حاضر و ناظر بودند و جلوه آن عاشق و معشوق را بدیدندی و حالت

ایشان را به رشته نظم و نثر کشیدندی تا عشق و امتق و هذرا و لیلی و مجنون و خسرو و شیرین را فراموش کردند و دست از گریبان محمود و ایاز برداشتندی؛ در مقام صدق و صفا و مهر و وفا انصاف دادندی که عاشقان وطن که حریق بوته محن گشته، سمندروار در نار حب وطن منزل و مأوی گزیده و طمع از لذایذ جهان بریده به جز عشق ترقی وطن چشمش چیزی ندیده، تمام خوش بختی و نیکی دنیا را برای ابنای وطن پسندیده، چنین عاشق و معشوق را چه سان با حب نفسانی و عشق حیوانی و محبت شهوانی — که از چشمه جهل و نادانی بروز و ظهور می کند — قیاس توان کرد؟ عاشق وطن و معشوقه اش چندان که پیرتر گردند، آتش عشق عاشق و حلوه و عنای معشوق شعله ورتر و مزیدتر گردد. برعکس آن، عشق بر گل رخان و سروقدان، همین که گلگونه رخسار معشوق رنگ زعفرانی گرفت و قد موزون محبوب رو به خمی آورد و عاشق از معشوق بیزار شد و کذا، عاشق که در زمان اندک قوای حیوانیش رو به مستی گذاشت از معشوقه متنفر گردد. البته در هر صورت، باقی بر فانی ترجیح دارد و مدحین را شایسته است مدح باقی را به رشته نظم کشند که تا جهان باقی باشد سخن او هم به حق باقی ماند نه این که پروانه از عشق خود را به آتش زند. بیچاره پروانه حیوان لایدرک است، چه می داند عشق چیست! آری، اما رقابت بلبل با خار مناسب نیست و نیکو دارد به بلبلان حب وطن که زحمت ایشان از دشمنان و اشرار وطن بیشتر از خار گل است، نسبت به بلبل.

باری، عشق ورزی جز به وطن، نفس پروری و شهوت پرستی و بروز صفات حیوانیت است؛ مدح آنان در حقیقت ذم است، زیرا که سبب رسوایی در شهوت رانی ایشان را آشکار کردن است و لا غیر.

الحاصل، ایشان رفتند بالا، من دامن پیر را گرفته گفتم: «الامان، الوفاء من الایمان، به رضای خدا تغافل منما و مشکلم گشا! که دیگر طاقت صبر ندارم.»

پیر گفت: «نام و شهر خود را بیان کن!»

گفتم: «نامم یوسف، پدرم عبدالله، مسقط رأسم ایران، توطنم مصر، در این جا غریب و بی کس هستم.»

پیر بالا رفت، من با کمال اشتیاق منتظر مراجعت او. بعد از لمحهای، محبوب و محبوبه هر دو سر از دریچه غره بیرون آورده به همدیگر نشانم می دادند و می گفتند: «همان است!» با دست و دستمال اشارتم می کردند که «بیا بالا!» در این بین، پیر با تعجیل در رسید. از اول پله با دست اشارتم می کرد و می گفت «بیا.» — رفتم — پیر گفت: «طالعت یاوری کرده و اقبال رهبری. بخت بلندت به کام است، توسن

آرزویت رام. ایشان تو را می شناسند و اشتیاق آن‌ها زیادتر از تو.»
 من بالا رفته دیدم. هر دو دست در گردنم انداخته، مرا بغل گرفتند. من از کردار آن‌ها
 متحیر گشتم؛ خیال کردم مانند بزرگان خوش طبع که مزاح را دوست دارند مرا تمسخر
 می کنند که اسباب سخریه خود سازند. بسی از بزرگان و بزرگ زادگان ما هستند که اگر
 مرد پیر و غریب و فقیر بینند این گونه استهزاء می کنند. من از این عمل که حمل بر استهزاء
 خود می نمودم، منفعل گشته خود را پس کشیده، گفتم:

«استغفرالله! من از آن‌ها نیستم که به خیال شما می رسد. مرا چه قابلیت که شایسته
 این لطف بی کران باشم؟»

گفتند: «مگر ما را نشناختی؟»

گفتم: «خیر!»

جوان با انگشت به سینه خود اشارت کرده گفت: «یوسف عمو جان، من ابراهیم!»
 دختر هم با شیوه مرضیه و حالت ستود، که از معلمه خود آموخته بود - پای چپ را
 ندروی پس و پای راست را اندکی پیش گذاشته و قدری به جهت تعظیم و تکریم خم گشته
 و دست میان دو نار پستان گذاشته گفت: «عمو جان، کنیزک کمترینت محبوه!»

بعد از استماع این سخنان صحیه ای زده «وا ولدا! وا قره عینا!» گفته، خود را به
 قدم های ایشان انداخته و اشک چون ابر نیسان از دیده جاری ساختم. ابراهیم بیگ دستم
 را گرفته بلند نموده گفت: «عمو جان! در این جا گریه ممنوع است.»

برخاسته گفتم:

«تویی برابر من یا خیال در نظرم؟ که من به طالع خود هرگز این گمان نبرم
 قرباتان شوم! گریه من از حزن و اندوه نیست، بلکه از فرح و شادی و سرور می باشد.
 با وجود این، او را هم موقوف می کنم.»

مرا بردند بالا نشاندند، هر دو روبه روی من نشسته. به فکر اندر شدم که آیا این
 خواب است، یا بیداری.

این که می بینم به بیداری ست یا رب یا به خواب

خویشن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب؟

با حسرت تمام چشم خود را مالیده نگاه کرده گفتم: «قربان شما گردم! نمی دانم
 حقیقتاً شما هستید در برابر یا خیال است.»

ابراهیم بیگ گفت: «عمو جان! ما هستیم.»

گفتم: «فدای شأن و جلال شما! این چه خوش سعادت و چه نیکبختی است!» دست

انداخته هر دو را در بغل کشیده بوسیدم و بوییدم. گفتم: «به فدای شما جان این پیر منحنی! این چه عالم و جای عسرت و باصفاست؟»

ابراهیم گفت: «عمو جان! از رحمت و قدرت خداوند ذوالجلال و قادر متعال چه جای تعجب است؟ که اگر به بنده ضعیف خود صد هزار چنین جای و مرتبه بخشاید، به کبرایی و عظمت او چه نقصان وارد آید؟»

محبوبه با دستمال سُندس معطر اشک چشمم را پاک می‌کرد و با لب خندان مرا تسلی می‌داد.

ابراهیم گفت: «عمو جان! ممنون شدم از مهربانی و محبت شما که ما را فراموش نکرده‌اید، اما نمی‌دانم چرا رنگ و رخسارت چنان دردآلود گشته، مگر آهنگری پیشه گرفته‌ای؟»

گفتم: «قربان! قصه و حکایات من دور و دراز است، ولی شکر خدایی را که فرج بعد از شدت به این پیر ناتوان عطا فرمود.

المنة لله که نمرديم و بديديم دیدار عزیزان و به مطلب برسیدیم
کنون وصال تو می‌آورد به من جان را اگر فراق تو وقتی مرا ز پای آورد»
کیفیت «شیخ قدر اعمی» و بردن مرا به جهنم و مشاهدات خود را از اول تا آخر آن‌چه در جهنم دیده و شنیده بودم بالتمام به رشته بیان کشیدم.

گفت: «خوب بگو ببینم والده بیچاره‌ام در چه حال است و چگونه گذران می‌کند؟»
گفتم: «چه پرسی ز حال بد از بدتر ما؟ ز خاک تو دوریم، خاکت سر ما! «که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاری‌ست.» هر صبح والدهات با سکینه راه قبرستان سپرند، تا شام به گریه و زاری به سر برند. عصر نوبه این پیر حزین و وقت این هجران کشیده غمگین می‌رسد. بر سر تربت‌تان رفته اشک حسرت از میزاب دیده ریخته و خاک پاک آن تربت تابناکتان را بر سر خود بیخته، خسته و خراب با دل کباب و چشم پر آب برخاسته دیوانه‌وار به خانه آمده، سر غم بر زانوی هم و غم نهاده؛ نه انیسی که غم دلش گویم نه مونس‌ی که از ویش تسلی جویم، شب‌های دراز با غصه و مصیبت همراه به سر برم و مادر پیرت، مانند زلیخا از فراق یوسف مصری، از گریه نابینا شده و از حیات جز آه سرد و دل‌پر درد برایش چیزی نمانده. و اکنون که شما با این حشمت و عظمت در جوار رحمت آرمیده، با دلی شادان و لبی خندان هستید، سبب چیست که ما را به نزد خود دعوت نمی‌نمایید که هم از دیدار شما تسلی یابیم و هم به خشنودی و عیش شما شرکت کنیم؟

یا من ناصبور را پیش خود از وفا طلب یا تو که پاک دامن صبر من از خدا طلب! گفت: «عمو جان! الامورات مرهونه باوقاتها». البته شما هم خواهید آمد. لکن شما را چند وظیفه در پیش است، باید انجام دهید!»

گفتم: «قربان! آن وظایف چیست؟ بفرما تا عمل نمایم.»

گفت: «اول باید سکینه را به شوهر دهید که نسل ما منقطع نشود؛ دوم از ارثیه پدرم آنچه مانده سکینه هر چه خواهش نماید مضایقه نکنید، ولو این که جملگی را بخواهد، و اگر راضی به قسمت خود شود که ثلث مال است، ارثیه من که دو ثلث است به بانک معتبری دهید در آنجا بماند، تا زمانی که در ایران قانون و بلدیه تأسیس شود. آن وقت اول یک باب مریضخانه‌ای که دارای شصت رختخواب باشد جهت بیماران غریب و طنم درست نمایید و مصارف سالیانه آنجا را حساب نموده به قدر کفایت مستملکات گرفته وقف کنید که منافع آن مصارف مریضخانه را به خوبی اداره نماید و یک باب مکتب هم تعمیر کنید برای ایتام ملت که گنجایش صد و پنجاه طفل داشته باشد؛ مجاناً لباس و خوراک آنها را و حتی معلمین و آسایش متعلمین را به فراخور حال حساب کرده مهیا نمایید! ملک دیگر هم به جهت مصارف و مخارج ایشان بگیرید که منافع آن به رفاهت کفایت کند، او را هم وقف نمایید! سیم، کتاب سیاحتنامه مرا از اول تا به آخر طبع نمایید! از من اولادی نمانده که نام من ذکر شود؛ آن کتاب قایم مقام اولاد من خواهد شد که نام مرا اهالی وطنم فراموش نکنند.

چه بهتر مرد را از یادگاری که بعد از وی بماند روزگاری

اگرچه در اوایل این مقولات را از مزخرفات می‌شنیدند و اسم مرا به بدی یاد می‌کنند، لکن بعد زمانی که مملکت را آسایش روی آورد و مردم از ظلمت جهل و طغیان استبداد برهند، آن وقت سبب نیک‌نامی من گردد و هر کس مطالعه کند با ذکر خیرم یاد نماید. گفتم: «قربان! این بساتین و عمارات تماماً به شما تعلق دارد؟»

گفت: «آری، همه از ماست.»

گفتم: «آیا در این جا آشنا و هم صحبت دارید یا نه؟ با کسی رفت و آمد می‌کنید یا تنها به سر می‌برید؟»

گفت: «هستند.»

پرسیدم: «کیان‌اند، من ایشان را می‌شناسم یا نه؟»

گفت: «نمی‌دانم، لیکن آنها مرا شناخته بودند. در بالای مقام ما، مقام میرزا تقی خان امیر نظام است. وقتی که ما آمدیم به دیدن ما آمد، ولی من نشناختم، خود معرفی کرد.

گفت: «ارواح ما در عالم ذر معارفه داشته‌اند: به مضمون حدیث «الارواح جنود مجنّدة مألّف منها ائتلف و ماتناکر منها ائتلاف»؛ با همدیگر الفت داشته‌ایم. گاهی که از ایران خصوصاً از قلعه اردبیل یاد کردی گریه نمودی بعد مرا برد خدمت نایب السلطنه غازی، عباس میرزا، ولیعهد فتحعلی شاه ایران. بعد برد خدمت شاه عباس و شاه اسمعیل، دست ایشان را بوسیدم، التفات زیادم فرمودند، از تعصب و محبت من به وطن اظهار خوشنودی کردند و گفتند: «آفرین بر تو که ما را فراموش ننمودی!» میرزا تقی خان امیر نظام به نایب السلطنه عرض کرد: «در ایران بسا کسان هستند که ما را فراموش نکرده‌اند، دایماً با ذکر خیرمان یاد کنند.» فرمود: «مسلم است، مولوی گوید:

ذره ذره کاندرین ارض و سماست جنس خود را همچو کاه و کهرباست
ناریان مر ناریان را جاذب‌اند نوریان سر نوریان را طالب‌اند
پرسیدم: «قربان! مقام ایشان هم بدین وسعت و شوکت و جلال است؟»

گفت: «مقام ایشان ماورای این مقام است. زیرا که من رعیت‌زاده مصدر خیر و احسان مانند ایشان نگشته‌ام. ایشان رعیت‌پروری و عدالت‌گستری و دادرسی فرموده‌اند. خداوند ذوالاحسان در پاداش ایشان، ممالک شاهانه و تجملات خسروانه به آنان عطا فرموده که هیچ گوش نشنیده و هیچ دیده ندیده. اگر ملت ایران شکر نیکی و احسان ایشان را مادام‌الحیات کنند حق شکر به جانتواند آورد.»

گفتم: «قربان! تو همیشه از نادرشاه ذکر خیر می‌کردی، پس سبب چیست که پیش او نرفته‌ای؟»

گفت: «می‌گویند علیل است، بیرون نمی‌تواند بیاید.»

گفتم: «قربان! چه شود که مرا هم به زیارت ایشان برسانی یا بفرستی؟»

گفت: «می‌رسد وقتی که تو خود بلاواسطه خدمت ایشان برسی، ولی هر قدر ممکن است حب وطن را از دل دور مکن، محبت او را روز به روز مستحکم نما، در تعصب ملی سحت بکوش و باده حب وطن بنوش و عقاید خود را به طریق صراط‌المستقیم اسلامیت محکم و پاک‌دار! و به این مرتبه و مقام کسی نتواند رسید مگر این‌که دارای این سه خصلت حمیده و عامل این سه اخلاق پسندیده باشد. این سخنان از من جوان که شاگرد و متعلم تو هستم بر شما که معلم کهن سال من هستی وصیت باشد: این قدر بدان دیر آمدنت عیب نیست، دیر بیا، ولی خوب بیا. محکم کن حب وطن را که استواری ایمان، به فرموده نبی آخر الزمان است «حب الوطن من الایمان»، ایمان بسته به حب وطن است، دل را با حب وطن صفا ده و دیده را با محبت وطن روشن کن، از دیر آمدن بیم مدار!

«تو این ظرف نجس را شست و شو کن پس آن‌گه باده کوثر در او کن!
طیبیان [که] دوا بخش‌اند حاذق به هر بیمار معجون نیست لاین
اگر دیرت به مطلب می‌رسانند صلاح وقت بهتر از تو دانند
تو را در بوته حرمان گذازند برای آن‌که از غش پاک سازند.»

در این حال، به جانب باغ نگاه کرده خواستم از میوه‌ها و نام و طعم‌شان و بعضی از اشجار و گل‌ها که ندیده بودم، سؤال نمایم. ناگاه دیدم سه نفر ایرانی عبا بر دوش کلاه بر سر، در باغ سیرکنان مانند من واله و حیران می‌آیند، و به اطراف با حیرت نگاه می‌کنند، به ابراهیم‌بیگ نشان دادم گفتم: «هان نگاه کن، باز از همشهری‌ها دارند می‌آیند، آدم بفرست آن‌ها را بیاورند! چه عجب که به این جا رسیده‌اند!»

ابراهیم‌بیگ به سوی ایشان توجه نمود. دیدم هر سه به جانب ما رهسپار شدند، گفت: «آدم فرستادن لازم نیست. خودشان خواهند آمد.»

گفتم: «اذن نداده‌ای، چگونه می‌آیند؟»
گفت:

«دوکس را که با هم بود جان و هوش حکایت کنان‌اند، لب‌ها خموش
انسان کامل به هر چیز توجه کند، خواهش آن به عمل آید و قوه جاذبه‌اش می‌کشد. من که به جانب ایشان توجه کردم، از توجه من به ایشان الهام غیبی شد که من آن‌ها را می‌خوانم.
چو جانت قوی شد به ایمان و حکمت بسیاموزی آن‌گه زبان‌های مرغان
بگویند با تو همان مور و مرغان که گفتند از این پیشتر با سلیمان.»

گفتم: «قربان‌پس چرا به من توجه نفرمودی و دعوت نکردی؟»

گفت: «تو را ندانستم که جانب تو توجه کنم. کسی بی‌توجه عالم‌السر و الخفیات نتواند شد. از آمدن تو با خبر نبودم. اگر انسان کامل عیار و صادق‌القول و مطیع‌پروردگار باشد، چنانچه انبیا و رسول هر دو سرا، محمد مصطفی - صلی‌الله علیه و آله و سلم - «علماء امتی کانبیا بنی اسرائیل» هر خارق‌عادت که از انبیا بنی اسرائیل سر می‌زد، از انسان کامل و عبد مطیع خداوند قادر و مقتدر هم «تل او سر تواند زد. «دیگران هم بکنند آن‌چه مسیحا می‌کرد.»

در این حین، آن سه نفر ایرانی را همان پیر بالا آورد. ابراهیم‌بیگ و محبوبه خانم برخاسته با کمال محبت و مهربانی پذیرایی نمودند و جلوس دادند. بعد از تحیت و اکرام ابراهیم‌بیگ سؤال نمود: «تشریف از کجا و عزیمت به کجاست؟ و چه عجب به این جا تشریف آوردید!»

یکی گفت: «احرام طواف بسنه عزیمت بیت الله الحرام در خاطر سرشته تا گذار ما به این جا گشته.»

پرسید: «از همسفر و رفقا کیان اند؟»

گفت: «زیاده بر صد نفر بودیم. غیر از ما سه نفر، باقی را اذن دخول ندادند و از در برگردانیدند که از راه مغیلان بروند.»

گفت: «اسم شریف شما چه؟ کجایی هستی و از کدام سرزمین ایران آیدی؟»

گفت: «بنده خراسانی و این حاجی از اهل آذربایگان مراغه، آن هم اهل طهران همشیره زاده مسیح الملک است.»

ابراهیم بیگ گفت: «حاجی حاجی توبه کن، بگو توبه، استغفرالله توبه، زود بگو توبه!»

بیچاره حاجی ده دفعه بیشتر گفت: «استغفرالله توبه، استغفرالله!»

ابراهیم بار دیگر باب صحبت نگشاد.

حاجی خراسانی می گفت: «آقای بزرگوار! من چه گفتم که در او کلمه رده و کفر بود که سر کار فرموده مرا توبه دادید؟»

ابراهیم بیگ گفت: «کلمه کفر و رده بر زبان نیاوردی، ولی دروغ گفتی. در مکان

مقدس دروغ سزاوار نیست. فی الفور بیرون می کنند.»

حاجی گفت: «من چیزی نگفتم که تا راست و دروغ آن معلوم شود.»

ابراهیم بیگ گفت: «دروغ واضح گفتی، زیرا که گفتی همشیره زاده مسیح الملک. مگر

حضرت مسیح همشیره داشت که زاده اش باشد؟ وانگهی از زمان مسیح هزار و نهصد

سال گذشته، چگونه همشیره زاده آن اکنون باقی است؟»

حاجی گفت: «آقا جان! من مسیح را نگفتم. خالوی این شخص طیب است، از طرف

دولت به او لقب داده اند.»

ابراهیم بیگ گفت: «دروغ محض است، بتوان گفت همشیره زاده فلان طیب حاذق.»

بالجمله بیگ گفت: «خوب، در طهران چه خبر تازه هست؟»

حاجی خراسانی گفت: «خبر تازه طهران را از همشیره زاده نوروزخان حکیم پرسید.

من خبر ندارم.»

همشیره زاده حکیم نوروزخان گفت: «الحمد لله سلامتی است.»

ابراهیم بیگ پرسید: «کار و بار دربار چه طور است؟»

گفت: «قدری شلوغ است. میرزا محمودخان حکیم دربار را از مأموریت عزل و به

عنوان حکومت به رشت نفی کردند، پارسال بعد از سه ماه ورود به آن جا غفلتاً وفات

نمود. در میان مردم به جهت وفات او سخنان اراجیف بسیار شایع است، بعضی بر آن اند که او را زهر دادند، برخی را اعتقاد است که از کثرت واهمه زهره اش ترکید. هر کسی نوعی می گوید، لیکن از قراین سخن آخری باید باشد - العلم عند الله. میرزا علی خان صدراعظم اسبق از ایران نفی، با عیال به جانب فرنگستان رهسپار گشت. امسال میرزا علی اصغر خان صدراعظم معزول شد. گویا خیال مکه دارد. از طریق فرنگستان خواهد رفت. یکی از نوکرهایش به من گفت که مکه ملاقات خواهیم کرد.

ابراهیم بیگ پرسید: «اکنون صدراعظم کیست؟»

گفت: «معلوم نیست، علی الحساب شاهزاده عبدالمجید میرزا به امورات می رسد.»

ابراهیم بیگ گفت: «نمی شناسم.»

گفت: «از ترس شما لقب نمی توانم بگویم که بشناسید. در آن جا عین الدوله می گویند.

حاکم طهران بود.»

پرسید: «چگونه رفتار می کند؟»

گفت: «هنوز ابتدای کار است، چیزی معلوم نمی شود، ولی در این اول کار بهبودی و قدری اصلاح کارها حاصل است. می گویند مرد با کفایت و کاردان، ولی مستبد است و مقدر. خوب خواهد شد. شیرازه کارها [نه] چنان گسیخته و ریخته و پاشیده شده که بدین زودی جمع و اصلاح شود. اگر به رأیی صایب هر کس اصلاح گیرد بسیار عمل بزرگ و کار سترگ کرده. فقط کاری که شده ررزناده حبل المتین را از توقیف بیرون آورده، این عمل وی اسباب حسن ظن از عامه درباره وی شده است. اما عقیده بسیاری از دانایان این است که هر کس باشد اگر قانون مساوات نباشد و وظیفه هر کسی معلوم نگردد - به عبارت ساده مشروطیت و مسئولیت در میان نباشد - همه روز کارها بدتر خواهد گردید. و آنکه این شاهزاده را نه علم مملکت داری [است] و نه تجربت در کارها؛ لابد مملکت هرج و مرج و کارها بدتر خواهد شد - والله اعلم به انجام الامور. چیزی که هست پادشاه ما زیاد مهربان و رعیت پرور و عدالت گستر است. خاطر مبارکش شب و روز در اصلاح مملکت و آسایش رعیت و آسودگی ملت می باشد. امید قوی است از نیت این پادشاه عدالت دوست و تمهید این وزیر ارسطو تدبیر که در مملکت قانون و نظام صحیح تأسیس شود. خرابی های کهن از نو آبادی گیرد. خداوند مقلب القلوب قادر است، تا ببینیم به منصه ظهور چه آید.»

بعد، حجاج اذن خواسته و ابراهیم بیگ مشایعت شان نموده برگشت.

من به فکر اندر شدم که ابراهیم بیگ محبوبه را از این ها چرا مستور نداشت و

بی حجاب در نزد ایشان نشاند. ابراهیم بیگ، فکر مرا دریافت گفت: «عمو جان! تو در این اندیشه‌ای که محبوبه چرا در نزد بیگانه بی حجاب نشست و مستور نگشت؟» گفتم: «چنین است.»

گفت: «عمو جان! اگر نظر ایشان خائن بودی بر این مکان ره نیافتندی. مگر نشنفتی که گفتند: «ما زیاده بر صد نفر بودیم جز ما سه کس دیگران را راه ندادند.»؟ پس معلوم است که این‌ها اهل حق بودند، از غل و غش معری. از این گذشته، مقام محبوبه از آن بالاتر است که نظر خائن و نامحرم درک کند شعله شمس جمال او را. تو عمو و به جای پدر او هستی و در دست تو بزرگ شده، جای فرزند و اولاد توست. مگر شعر شیخ سعدی را خاطر نداری؟ که گفته و اشاره به این است:

پرده بردار که بیگانه خود آن روی نبیند تو بزرگی و در آینه کوچک ننمایی» گفتم: «قربان هر روز با تخت روان سیاحت می فرمایید؟»

گفت: «بعض اوقات. امروز رفتم به مقام شخص محترمی که منتظر ورود او بودیم. مقامش را فوق العاده زیب و زینت می دهند، همه حاضر به استقبال بودند، والا هر روز نمی رویم.»

من به چشم حقیقت بر این عاشق و معشوقه می نگریستم و عجب سیری داشتم! محبوبه که واقعاً محبوبه جهان و زلیخای دوران و صاحب عشوه و ناز بود، در حسن و ملاححت بی نظیر و در حیا و حجاب بی بدیل بود. هرگاه کسی با او سخن گفتی و به جمالش نظر کردی، دفعات کثرت گذاری از پس سفیدی کسب نمودی، اکنون ملاححت مخصوص ماورای ملاححت سابق و دلربایی فوق العاده‌ای حاصل نموده که از ادای آن مجسمه ملاححت و زیبایی عاجزم. با وجود این، اکنون چنان سربست و سرمست باده عشق و محبت ابراهیم بیگ گشته که در نظرش آشنا و بیگانه کالعدم است؛ چشمش دائماً در دهان ابراهیم بیگ، گوش و هوشش در تکلم اوست، دمی از او غافل نیست، گوئیا روح این در نفس اوست. از شدت اشتیاق دیدارش مژگان بر هم نمی زند. و کذا ابراهیم بیگ، بی اراده او صحبت نمی کند. یکی کلام را تمام نکرده دیگری تصدیق آن مقال کند، گویا دو بادام اند در پوست - «فتبارک الله احسن الخالقین» - از آب و گل چنان محبوب چگل آفریده، صنع صانع بی چون را از رخساره این دختر بلند اختر باید تمجید و تقدیس نمود. از آن روز که عشق آفرین عشق آفریده، چشم زمانه مانند عشق این دو عاشق حقیقی و محبت تحقیقی ندیده. بی ملاحظه و رودرواستی دست این در گردن او، دست او در کمر این، مانند شیر و شکر به هم آمیخته. و

من از محبت و عشق این دو فرزند محترم کامیاب و برخوردار.
با ابراهیم بیگ گفتم: «نور دیده! راست بگو ببینم که محبت تو به محبوبه بیشتر است، یا محبت آن به تو زیادتر؟»
گفت: «از محبوبه پرس!»

گفتم: «محبوبه جان! به جان عمو! راست بگو کدام بیشتر است؟»
گفت: «عمو جان! من میزان و قیراط و درجه ندارم که میزان کرده و بسنجم، ولی این قدر توانم گفت که روح من در دم اوست و روح او در نفس من خواهش او خواهرش من، و تمنای من تمنای اوست، گویا هر دو یک روح ایم در دو قالب، یک عنصریم در دو جسم. «پسندم آنچه جانان می‌پسندد» اگر یک بوسه خواهم دو می‌دهد.»
دست در گردن ابراهیم بیگ درآورده دو ماچ شیرین آبدار با شهد آمیخته‌ای گرفته
گفت: «جوهر جان و روح و روانم! چنین نیست؟» بسیار ما را مسرور و خندان نمود، صحبت ما به خوش طبعی و مزاح گذشت. بعد این فرد را خواند:

«با هم به مراد دل توانیم نشست وقتی که تکلف از میان برخیزد.»

به محبوبه گفتم: «جان عمو! هنوز هم شعرگویی رفع نشده؟»
گفت: «حمد خدا را نه از ناسازی بخت انزجار دارم، نه از رقیب آزار، نه ناخوش از روزگار، نه ستم از یار. الحمدلله بخت سازگار، رفیب مفقود، روزگار به کام، یار وفادار رام، دیگر چرا شعر نخوانم؟ یک ایگ» دارم که در نظرم از دنیا و مافیها بهتر و نشنگ‌تر و شوخ و شنگ‌تر است. آن ماه من، شاه من، تاج من، عشرت من، عزت من، شوکت من، بهجت من، خسرو من، شیرین من، شکر من، لیلی من، وامق عذرای من، گل من، بلبل من، سنبل من است! این‌ها که گفتم هیچ‌یک را تشبیه بر آن نتوان نمود، من باب تشبیه کامل بر ناقص است، والا مقام بیگ بالاتر از این‌هاست که شبیه ندارد.

گر مخیر بکنندم به قیامت که چه خواهی

دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را!!
گفت: «چنان نیست تاب و توانم، روح و روانم، آرام جانم؟». دست ابراهیم بیگ را گرفته بر لب گذاشته بوسید و بیوید.

گفتم: «یاد داری که شکایت از وصل کرده، عود نواختی و این اشعار را می‌خواندی نه طاقت وصلت مرا نه صبر از هجران تو

هجرت بلا، وصلت بلا، ای من بلاگردان تو!!»

در این حین، آثار محجوبیت در رخسار محبوبه مشاهده و نمایان گشت و دفعهٔ صورتش گلناری گردید.

ابراهیم بیگ گفت: «چه عود و چه شعر و چه وقت؟»

گفتم: «بلی! این خانم در حال ناخوشی شما، خود را به دیوانگی زده بود. ما خواستیم با حکمت موزیک تو را طبابت نماییم. خبر نداری چها کرد؟ پول به عرب دعانویس و جواهرات به حکیم و غیره می داد.»

آن چه محبوبه کرده بود همه را حکایت کردم، ابراهیم بیگ دست به گردن محبوبه کرده او را تنگ در بغل کشیده گفت: «جوهر جانم! پس چرا این حکایت را به من نقل نکرده ای؟»

محبوبه گفت:

«گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم

چه بگویم که غم از دل برود چون تو در آیی؟»
هر دو همدیگر را چون جسم و جان در بغل کشیده به هم آمیخته، لب بر لب یکدیگر نهاده، مانند دو کبوتر.

در این بین، دیدم حاجی مسعود در را می زند و می گوید: «یوسف عمو! چراغ را چرا خاموش نکرده ای؟»

چشم باز کردم گفتم: «وای بدبخت! چه هنگام بیدار کردنی بود؟» باز چشم را بر هم گذاشتم که شاید خوابم برده باز بینم آن چه را می دیدم. هیئات هیئات که دیگر میسرم نگشت.

خوش آن شب ها که صبحش از کرامت ز ند دم تا دم روز قیامت
خوشا خوابی که در وی بخت بیدار نماید با هزاران جلوه دیدار

بعد از بیداری، گریه ای سخت تر از اولم دست داد. خواستم صبح خواب خود را به حاجیه خانم بگویم، اندیشه کردم که ریش تازه در دلش خراشیدن ر نمک پاشیدن است؛ چه، این سخنان مصیبتش را تازه می کند و سبب ازدیاد محنت و غم و المش می گردد. وضو گرفته دوگانه معبود یگانه ادا کردم. بعد از طلوع آفتاب به سمت قبرستان رهسپار شده، خون دل از دیده به خاک قبر جاری کرده زمین را گل نمودم. بعد از جزع بسیار، به خانه میرزا عباس رفتم که خواب خود را حکایت کنم. دیدم

حاجی... تبریزی و رضاخان مازندرانی - که دیروز از فرنگستان باز آمده بودند - در آن جا هستند و خیال دارند که با هم به خانه ما آمده حاجیه خانم را سر سلامتی دهند. رضاخان که مرا دید، دست انداخت در آغوشم کشید و صورتم را بوسیده و بوسیده گفت: «بوی ابراهیم بیگ را از تو استشمام می کنم.» و بسیار گریست. تأسف بی شمار نمود. بعد از تسکین، خواب خود را از اول تا آخر بدون کم و زیاد نقل کردم، همه را رقت دست داد.

رضاخان گفت: «تعبیر این خواب واضح است، چنان که از آثار بعض مقدمات دیده می شود، و امیدواری زیاد بعد از هزار یأس و نومیدی حاصل می گردد. گذشت محنت هجر و رسید دولت و صل نهاد روی به عمران دوباره این ویران مایه نیکبختی و بهجت و دولت از برکت دعای محبان وطن به میان آمد، دین و دوت قدم به عرصه تمدن نهاده آب رفته به جوی بازآمده چند روزی که من به شما مهمان هستم، اگر موفق شدم به تعبیر این خواب اقبال آتیۀ وطن را شرح و بسط خواهم داد که، بعد از همه این خرابی و زحمات، استقلال و استقبال وطن عزیز را تشکر کنید. بلی! شکسته استخوان داند بهای مومیایی را!»

«تا خراب اولماسا آباد اولماز.»

پوشیده نماند

بر ارباب علم و معرفت و اصحاب فطنت و خبرت مخفی و پوشیده نماند که نگارنده سیاحتنامه در بعض مقام از کثرت تعصب در حب وطن و ملت و بی رونقی کار و کاستن ثروت مملکت خویش، خوشتن داری توانسته و عنان سخن از دستش به در رفته و در بعض مواقع از شعرا - که ارباب فضل و هنرند - با طعن یاد نموده. نباید قارئین محترم سوءظن در حق نگارنده فرمایند - «ان بعض الظن اثم.»

نگارنده را ارادت خاص و اخلاص بی قیاس به علمای اعلام و فقهای کرام و ادبای ذوی الاحترام و شعرای نیک فرجام نه به حدی است که در حیز بیان آید، خصوص در حق این گروه با خرد و دانش. به مضمون کلام حکمت فرجام «ولله کنوز مفتاحها السنه الشعراء»؛ بدیهی است که گنج غیب در کلام ایشان مضمر و حکمت لاریب در سخنان آنان مخمر است. پس، نباید سخنی صادر شود که خالی از سود دنیا و آخرت باشد، زیرا سعادت هر قوم و ملت بسته به رونق معارف است؛ و رونق معارف حاصل نمی شود مگر از افکار عالیۀ ادبای با دانش و بینش که گوهر کلام را نظماً و نثراً به رشته بیان کشیده،

داروی تلخ نصیحت را به شهد شیرین کلامی درآمیخته به مذاق جان و گوش روان ملت و دولت خود ریخته‌اند؛ وخامت خاتمه ظلم و سعادت عاقبت عدل را به حکمداران عالی تبار نموده، پندهای مفید و مواعظ حسنه چون شیر و شکر به هم آمیخته در کام جان دهان ریخته، در تهذیب اخلاق نصایح سودمند گفته، در توحید حضرت باری - عز اسمه - قصاید سروده، خاتم‌انبیا و ائمه هدی - سلام‌الله علیهم - را ستوده‌اند؛ حکایات عبرت‌آمیز به طرز مثنوی به رشته بیان کشیده، ثمره اعمال نیک و جزای کردار بد را به عموم نشان داده‌اند و مردم بی‌استحقاق را ثنا نگفته و مداهنه در قول و فعل خود ننمود، و بلکه عام و خاص را به یک نظر دیده، تملق و چاپلوسی روا ندیده، زحمتی که در تحصیل علوم و فنون کشیده به هبا و هدر نداده. حقیقتاً شاعری از علوم مشکله است، زیرا که باید معقول و منقول باشد، در علم کلام استاد ماهر، صراحت و کنایه، اشاره و استعاره، لف و نشر مرتب و غیر مرتب، حکمت و هیئت، معانی و بیان و اصول و فقه، هندسه و حساب و طب نیکو بداند، و در علم رجال و اصلاّب ماهر باشد و صاحب قوه حافظه بود، فصاحت کلام و بلاغت بیان و عذویت لسان داشته باشد، در حسن اخلاق بی‌نظیر و در نیکویی تدبیر بی‌بدیل گردد و محب ملت و وطن باشد تا به درجه‌ای «حب الوطن من الایمان» بداند و از مضمون «والشعرا یتبعهم الغاوان» دور باشد، پس هیچ صاحب عقل و تمیز ذوات معالی صفات را انکار نتوان نمود [که] مصاحبت و مطالعه کتب و سخنان بلاغت نشان آنان را مفتنم نشمارد و به چنان اشخاص زبان نکوهش گشاید و ذکر جمیل آنان را یاد و تذکار ننماید، حاشا ثم حاشا که چنین بی‌مروت پیدا شود!

بزرگش نخوانند اهل خرد که نام بزرگان به زشتی برد

خصوصاً افصح الشعراء شیخ سعدی - علیه‌الرحمة - که داد سخن داده و آثار نیکو نهاده، کلامش سراپا حکمت و نظم و نثرش تماماً نصیحت، جوانی خود را در اندرز سلاطین نیکو شیم به کهولت رسانیده و دُرر غرر، در توحید صانع بی‌چون، به طرز موزون سفته و نصایح گوناگون و مواعظ از حد افزون، که شاه و گدا و بزرگ و کوچک و غریب و بومی از کلامش بهره‌مند و از اندرزهای سودمندش مستفید و مستفیض‌اند؛ بی‌ذکر خیر و یاد چنین بزرگوار منافعی عقل و انصاف است. ولی هستند سارقان صنعت و طراران طریقت که از علوم اخلاق بی‌بهره و به یافتن چند قافیه مثل کار و بار و خار، اضطرار و اقتدار، افکار خود را صرف مدح ظالم و هجو مظلوم و اهانت معصوم کرده، دین خود را به دنیا فروخته، جز وزر و وبال نیندوخته؛ چنین کسان که عزت نفس ندانسته بدی را بر نیکی ترجیح دهند، جز ملعنت به چیزی نسزد.

«الناس مجزیون باعمالهم ان خیراً فخیر و ان شراً فشر».

جناب شیخ مصلح‌الدین سعدی شیرازی - رحمه‌الله علیه - چنانچه در دیباچه گلستان به طریق فروتنی و تواضع - که از اخلاق حسنه و اوصاف ممدوحه اهل فضل و کمال است - می‌فرماید:

گر خود همه عیب‌ها بدین بنده در است هر عیب که سلطان بپسندد هنر است ولی افسوس صد افسوس که در زمان ما این کلام نیک فرجام را سوء استعمال می‌کنند. از اجله و اشراف، بلکه از زبردست نسبت به زبردست از رعیت و اصناف، هر عملی ناشایست که سر می‌زند محض پرده‌پوشی به قبایح اعمال، تمسک به این مصرع شیخ سعدی کرده می‌گویند: «هر عیب که سلطان بپسندد هنر است» و کذا از این غلط منهور بسیار است، چنانچه گویند:

نه در هر سخن بحث کردن رواست خطا بر بزرگان گرفتن خطاست و از آن جمله است «صلاح مملکت خویش خسروان دانند». و اثبات همه این‌ها در میدان است، شیخ هنر خود را عیب در دیده‌احول بینان می‌شمارد، چنانچه فرماید: «گل است سعدی [و] در چشم دشمنان خار است».

و بزرگ آن است که خطا از او سر نزنند که خطاکار بزرگ نباشد، و باید مصرع آخر را چنین سرایند: «صلاح مملکتی اهل مملکت دانند».

صلاح دید مملکت را اگر چون مصرع اولی خوانند مملکت مانند غزنین و مراغه و اصفهان و قزوین می‌شود، لکن صلاح دید ثانوی مثل لندن و پاریس و واشنگتن [و واشنگتن] و برلین گردد و سبب این هم از آفتاب روشن‌تر است. مقتضیات سیاسی و تجارتی یک مملکت را محال است که شخص واحد کمایلیق بداند و از عهده برآید، اگرچه جامع علوم وفیره و فنون کثیره باشد و چون انسان است، خالی از زلل و خطا و سهو نمی‌باشد؛ صانع بی‌چون عباد خود را رهنمون شده می‌فرماید «و شاورهم فی الامر فاذا عزمت فتوکل علی الله»، حضرت ختمی‌مآب - علیه و آله سلام‌الله الملک الوهاب - که عقل کل دارای علوم کان و مایکون بود، مأمور به مشورت گردید. البته به طریق اولی، امت آن حضرت اوجب و الزم است که اقتدا نمایند و طریق سنت آن جناب پیمایند. آمدیم به جواب «هر عیب که سلطان بپسندد هنر است» و این پر واضح است که وجود سلطان به اخلاق نیکو سرشته، صاحب اوصاف حسنه و افعال مستحسنة است، عیب پسند نمی‌شود و از عیوبات و خطایا منزّه و پاکیزه است، زیرا که سایه رحمت خداست در ملک خدا، و به حکم آیه کریمه «کنتم خیر امت اخرجت للناس تأمرون بالمعروف و

ینهن عن المنکر» پس امر به معروف و نهی از منکر - که از فروع دین مبین باشد - چگونه سکوت جایز و خلاف شریعت غرا نمودن رواست؟ شعرای عالی تبار و ادبای نامدار پیش از شیخ سعدی و بعد از او آمده [اند]؛ خلاصه کلام عیب عیب است و سلطان نباید عیب پسندد. بسی از ادبا رفته اند و آثاری گذاشته اند به جهت سوانح زمان و گردش دوران، بنای اکثری منهدم شده و بعضی پاینده است، ولی هیچ یک چنانچه خود شیخ فرموده «کتاب گلستانی توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر اوراق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را به طیش خریف مبدل نکند.» [نیست.] حقیقتاً کلام آن عالی مقام نه تنها در ایران، بلکه در توران و هندوستان و ترکستان و فرنگستان گل های رنگارنگ شکفته و روز به روز بهتر و تازه تر می شود. لذا لازم آمد که مختصری از مطول و قلیلی از کثیر به ذکر خیر در تذکره ادبای ایران پردازیم و نام نامی هر یک را به ایراد بیت و نظم - که در توحید خداوند غفار و تمجید رسول مختار و توصیف ائمه اطهار - از حکمت و تهذیب اخلاق و اندرز عامه - سروده اند در این کتاب درج کنیم، که هم وظیفه قدردانی خود ادا و هم زحمت ادبای شیرین کلام و فصحای والامقام [را] روا نماییم - «بماند یادگار از من نشانه» - و شاید دیگران هم تأسی کرده خوی نیکویان گیرند و از بدی پرهیزند؛ زحمتی که می کشند و افکاری که صرف می کنند و عمری که تلف می سازند در حق نیکان و پاکان کنند و زحمات خود را در راه اسلامیت و انسانیت صرف نمایند و دم از حب وطن زنند، و آنچه از نام و نشان و اشعار و مأوای آن فرقه عالی مقام [به] خاطر فاتر و ذهن قاصر برسد به طرز حروف تهجی در این نامه ثبت و ضبط خواهد شد. «و بالله التوفیق و علیه التکلان».

از ابوالحسن بن علی خرقانی [عمر خیام]

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من

این حرف معما نه تو خوانی و نه من

هست از پس پرده گفت و گوی من و تو

گر پرده برافتد نه تو مانی و نه من

از اسدی طوسی

یکنی جامه زندگانی است تن	که جان داردش پوشش خوشتن
بفرساید آخرش چرخ بلند	چو فرسود جامه، بسباید فکند

نمیرد هر آن کس که زاید درست
کجا شد کیومرث شاه بلند
شود نیست چون نیست بود از نخست
کجا جسم و طهمورث دیو بند؟

از امامی خلخالی

با خلق خدا سخن به شیرینی کن
تا بر سر دیده جا دهندت مردم
اظهار نیاز و عجز و مسکینی کن
چون مردم دیده ترک خودبینی کن!

از انصاری

مست توام، از باده و جام آزادم
مقصود من از کعبه و بت‌خانه تویی
صید توام، از دانه و دام آزادم
ورنه من از این هر دو مقام آزادم

ابواسماعیل هروی

عیب است بزرگ بر کشیدن خود را
از مردمک دیده نباید آموخت
وز جمله خلق برگزیدن خود را
دیدن همه کس را و ندیدن خود را

اشرفی سید، از سمرقند

تا کی گویی که هر دو عالم
چون تو طمع از جهان بریدی
در هستی و نیستی لثیم است
دانی که همه جهان کریم است

اعجاز هراتی

با دو عالم گشته‌ام بیگانه، الفت را بین
ای که بی تابانه می‌پوشی لباس عافیت
رفته‌ام از خاطر ایام، شهرت را بین
اول از تقویم سن و سال ساعت را بین!

بوعلی سینا، ملقب به شیخ الرئیس

مادر زمانه مثل او را نزاییده، تألیفات زیاد دارد. در جمیع علوم و فنون سرآمد جهان و
مشار بالبنان بوده و مستغنی از توصیف است. گویا استمداد غیبی داشت. اسم چنین
شخص بزرگوار را در سلک شعرا نوشتن دور از قاعده انصاف و مردمی است، ولی
من باب تیمن و تبرک اسمی از آن عالی جناب که در حقیقت سبب افتخار ایرانیان است
ذکر می‌شود:

تا باده عشق در قدح ریخته‌اند واسدر پی عشق عاشق آویخته‌اند
با جان و روان بوعلی، مهر علی چون شیر و شکر به هم درآمیخته‌اند
(وله ایضاً)

دل گرچه در این بادیه بسیار شتافت یک موی ندانست ولی موی شکافت
اندر دل من هزار خورشید بتافت آخر به کمال ذره‌ای راه نیافت
(وله ایضاً)

ز منزلات هوس‌گر برون نهی قدمی نسزول در حرم کبریا توانی کرد
ولیک این عمل رهروان چالاکیست، و نازنین جهانی کجا توانی کرد
(وله ایضاً)

از قسمر گل سیاه تا اوج زحل کردم همه مشکلات گیتی را حل
بیرون جستم ز قید هر مکر و حیل هر بند گشاده شد مگر بند اجل
(وله ایضاً)

ماییم به عفو تو تولا کرده وز طاعت و معصیت تبرا کرده
آنجا که عنایت تو باشد، باشد ناکرده چو کرده، چون ناکرده
(وله ایضاً)

ای نیک نکرده و بدی‌ها کرده وانگه به خلاص خود تمنا نکرده
بر عفو مکن تکیه که هرگز نبود ناکرده چو کرده، کرده چون ناکرده

از اهل طوس، «باسم» تخلص دارد

بهشتی بدی گیتی از رنگ و بو اگر مرگ و پیری نبودی در او
زما تا دم مرگ یک دم ره است اگر دم‌دراز است و، گر کوتاه است

اومانی، اسمش عبدالله همدانی

آنچه مقصود ز شعر است چو در گیتی نیست
شاعران را همه زین کار خدا توبه دهید

اوحدی مراغه‌ای

زین جامه‌ها چه فایده چون می‌کند اجل
زین پرده‌ها چه سود که بر ما همی درند

کمتر ز مور و مار شمار آن گروه را
 کز بهر مور و مار تن خویش پرورند
 روزی امیر تخت نشین را نظر کنی
 کز تخت برگرفته به تابوت می برند
 گرگ اجل یکایک از این گله می برد
 وین گله را نگر که آسوده می چرند
 (وله ایضاً)

از ترست فتاده در خلاق همه شور در پیش تو درویش و توانگر همه عور
 ای با همه در حدیث و گوش همه کر وی با همه در حضور و چشم همه کور

انوری، اسمش اوحدالدین ابیوردی

آن کس که جگر خورد به خردی هنر آموخت
 در دور قمر گو بنشین خون جگر خور
 نزدیک کسانی که به صورت چو کسان اند
 با سیرت ایشان نفسی می زن و در خور
 پیغام زنی بر، تو همه اطلس و خز پوش
 یا مسخرگی می کن و حلوا و شکر خور
 (وله ایضاً)

کیمیایی تو را کنم معلوم که در اکسیر و در صناعت نیست
 رو قناعت گزین که در عالم هیچ چیزی به از قناعت نیست
 (وله ایضاً)

ایمنی را و تسندستی را آدمی شکر کرد نتواند
 در جهان این دو نعمت است بزرگ داند آن کس که نیک و بد داند
 (وله ایضاً)

کارها را طلب مکن غایت تا نمائی ز کار خود محروم
 زیرکان این مثل نکو زده اند طلب الغایه ای برادر شوم
 (وله ایضاً)

آزاده گر کریم نباشد ورا چه غم گر بر خسیس طبع گراید به اضطرار

سوی سگان گراید اگر بهر قوت را شیری که گور ارا غرم نیابد به مرغزار
(وله ایضاً)
گر صادقی تو عشوه این قرص خور مخور
ور مرد رهروی دم از این زن دگر مزن
دلخواه خود مخواه به جز ذکر ذوالجلال
دلجوی خود مجوی به جز یاد ذوالمنن!

اوحد سبزواری، تخلص به اسم خود
وصل زن هر چند باشد پیش مرد کامجوی
روح راحت را کفیل و عیش عشرت را ضمان
لیک او با شمع صحبت در نمی گیرد از آنک
من سخن از آسمان [می] گویم او از ریسمان

امیدی، اسمش ارجاسب، از اهل ری
دریغا که در صحن این کهنه باغ
چو شد یاوه یاوه گویان بلند
خروس سحر چون برآرد خروش
چه آواز قسمی چه آوای زاغ
امسیدی لب از نکته سنجی ببند!
چرا بلبل مست گردد خموش؟

أثر، اسمش علی خان، از اهل اصفهان
خط لوح جبینم خود نوشتی
گرم خط خطا بینی ز نامه
ز من جرمی که سر زد ای خداوند
چو عدلم از عذاب آید به فریاد
روا داری آیا ای ایزاد پاک
گل من، خوب یا بد، تو سرشتی
خطش درکش به دست توست خامه
محمد شد غمین، ابلیس خرسند
دگر ره آن شود غمگین و این شاد
شود دشمن شکفته، دوست غمناک؟
(وله ایضاً)

محمد کافرید ایزد تسامش
احد نام خود احمد نام او کرد
ز نام خود برون آورد نامش
به او از وحدت گفت و گو کرد
(وله ایضاً)

خداوندا دری از خویش بگشا
رمدی کنان بایدم پیمود بنما!

اوحدی کرمانی

یساد داری که وقت آمدنت همه خندان بدند و تو گریان؟
همچنان زی که وقت رفتن تو همه گریان شوند و تو خندان

أصفی

ای خواجه! مقام نیک و بد معلوم است
فانی ست جهان، ملک ابد معلوم است
بیچاره! تو را غرور همه روز
از بی خردی است یا خرد معلوم است
(وله ابضاً)

دیدم که مرا نیست به مستی هستی کردم همه صرف می پرستی هستی
من نیستم آنچه بودم اول ای شیخ گویا تو همان طور که هستی هستی
(وله ابضاً)

آن ها که نوای ارغنون می آرند بر سبزه شراب لاله گون می آرند
یک یک به نظاره سال دیگر بینی چون سبزه سر از خاک برون می آرند
(وله ابضاً)

پیمانه چون من دمی به میخانه گریست
گفت از پی آن مرا که این گریه ز چیست
امروز دل من است پیمانه تو
تا خاک تو فردا گل پیمانه کیست

حرف الباء

بابا افضل کاشانی

بازآ، بازآ هر آنچه هستی بازآ گر کافر و رند و بت پرستی بازآ
این درگه ما درگه نومیدی نیست صد بار اگر توبه شکستی بازآ!
(وله ابضاً)

ای جمله خلق را ز بالا و ز پست
آورده ز فضل خویش از نیست به هست

بر درگه عدل، تو، چه درویش و چه شاه
در خانه عفو، تو چه هشیار چه مست
(وله ایضاً)
بد اصل گدا چو خواجه گردد نه نکوست
مغرور شود نداند از دشمن دوست
گر دایره کوزه ز گوهر سازند
از کوزه همان برون تراود که در اوست

بابا طاهر عریان، از اهل همدان

اگر دل دل برد دلبر کدامی؟ وگر دلبر دل و دل را چه نامی؟
دل و دلبر به هم آمیته بینم ندانم دل که جز دلبر کدامی!

باباکوهی بن علی شیرازی

روح، بحری ست که عالم همه غرقاند در او
بس عجب دانم اگر جسم کف دریا نیست
ظاهر و باطن ذرات جهان اوست همه
نیست اشیا اگر او عین همه اشیا نیست

بهجت

گر بود صبر به درمان برساند روزی
حیف و صد حیف که من صبر ندارم، چه کنم؟

بهرام میرزا بن شاه اسمعیل (طبعی موزون داشت)

بهرام! در این سراج پر شر و شور تا کی به حیات خویش باشی مغرور؟
کرده است در این بادیه صیاد اجل در هر قدمی هزار بهرام به گور

بیانی، شهاب الدین کرمانی

خانه دل وطن توست ز جان رنجه مدار
دو سه روزی که در این زوایه مهمان باشی!

بدخشی

زیر و زیر اگر شود عالم ای بدخشی چه غم که در گذر است
کان جهان همچو شیشه ساعت ساعتی زیر و ساعتی زبر است

بهاء، شیخ بهاء‌الدین عاملی، رضوان‌الله علیه

نان و حلوا چیست این تدریس تو؟ کان بود سرمایه تلبیس تو
بهر اظهار فضیلت معرکه ساختی افتادی اندر تسهلکه
تا که عامی چند سازی رام خود بسا صد افسون آوری در دام خود
چند بگشایی بر آنان چشم لاف چند پیمایی گزاف اندر گزاف؟
نه فروعت هست، نه باشد اصول شرم بادت از خدا و از رسول!
اندرین دنیا چه باشد؟ غول تو این ریایی درس نامعقول تو
درس اگر قربت نباشد زو غرض لیس تدریساً له بشس المرض
اسب دولت بر فراز عرش ساخت آنکه خود را زین مرض آزاد ساخت

(وله ایضاً)

علم نبود غیر علم عاشقی مسابقی تلبیس ابلیس شقی

بیدل

بر هستی ما دهر به نیرنگ چمیدن

چون شمع کفاف است سرانگشت مکیدن

بایزید بسطامی

خواهی که رسی به کام، بردار دو گام یک گام ز دنیا و دگر گام ز کام
نسیکو منلی شنو ز پیر بسطام از دانه طمع ببر که رستی از دام!

بهاء (گویند از بلاد مراغه بوده)

های تا سر رشته خرد گم نکنی خود را ز برای نیک و بد گم نکنی
رهرو تویی و راه تویی، منزل تو هشدار که راه و چاه خود گم نکنی!

حرف التاء

تقی کاشانی

دل گفتم مرا علم لدنی هوس است
تسلیمم کن اگر تو را دسترس است
گفتم که الف گفت دگر هیچ مگوی
در خانه اگر کس است یک حرف بس است!

فی حرف التاء

ثنایی

زمان بی مهر و گیتی دشمن او | دلدار مستغنی
مرا بر آرزوهای ثنایی خنده می آید

ثابت قمی

چاره مرگ است، اگر کار به ناکس افتد مشکل این جاست که کارم به کسی افتاده

ثنا

شرم از آن روز که یارم به سر بالین گفت
سخت جانی که هنوزت نفسی می آید!

ثاقب

از پشت فلک بر شده در خانه زین باش
تا سیر تماشای جهان خانه نشین باش
بر مائده اهل دول دست مسینداز
از مکسب خود قانع یک نان جوین باش!

فی حرف الجیم

جمال الدین اصفهانی

ای تو محسود فلک! هم از را گشتی اسیر
وی تو مسجود ملک! هم دیوار را گشتی شکار

تو چه زنین بی‌برگ در غربت به خاری تن زده
وز بسرای مقدمت روحانیون در انتظار
درگشاده، بار داده، خروان نهاده بهر تو
تو چنین اعراض کرده از همه بیگانه‌وار
چند سختی با برادر؟ ای برادر رام شو!
عافیت خواهی بیابی در سر دندان مار؟
بوده‌ای یک قطره آبی، باشدت یک مشت خاک
در میانه چیست این آشوب، چه ایر: کارزار؟
قوت پشه نداری، جنگ با پیلان مکن
همدم موران نئی تو شانه شیران مخار!

جلوه، اسمش میرزا ابوالحسن بن سید محمد، از سادات طباطبایی اصفهان

خویش نه بشناسی ای فرو شده در تن تن بنه این غفلت دراز برون کن!
چند نمایی که تو به من بنه این دیو؟ این تن خاکی که نیستی تو همی من!

جامه از مشهد

در مزرع دهر کز نشاط آمده پاک دهقان اجل نریخت جز تخم هلاک
چون دانه گندم همه زان با دل پاک از خاک درآمدند و رفتند به خاک

جمال اصفهانی

تو بدین کوتاهی و مختصری این همه کبر [و] عجب بوالعجبی است
یک وجب نیستی و پنداری کز سرت تا به آسمان وجبی است
(وله ایضاً)

اگر شلوار بند مادر تو چو بند سفره تو بسته بودی
نزدای آن جَلَب تو قَلَبان را جهان از نکبت تو رسته بودی

جناب اصفهانی

روزی که ز مشکلات حل می‌طلبند آن‌جا نه ترانه و غزل می‌طلبند
آواز همی کنند: کار آسان نیست! این‌ها همه صوت است، عمل می‌طلبند

حرف الحاء

سید حسن، از علمای غزنین بوده

نا چند ز جان مستمند اندیشی نا کی ز جهان پر گزند اندیشی؟
آنچ از تو ستد همین عوض کالبد است یک مزبله گو مباش! چند اندیشی؟

حافظ شیرازی

اسمش محمد، لقبش شمس الدین، از اهل شیراز و کمال او مشهور آفاق، در شرق و غرب عالم مقامات عالیّه او مشتهر، حکمرانان زمانش از انقباس او مدد جستندی و بعد ز او پادشاه و گدا به تفأل کتاب او اعتقاد تمام دارند. «لسان الغیب» اش خوانند. مرقدش زیارتگاه خاص و عام، اشعارش مطبوع طبع انام، لکن افسوس که مقبره چنین شخص عالی مقام را بعضی از حسودان خود غرض به انهدام کوشیدند و می کوشند، و این بدنامی را در کتب تواریخ اغیار به یادگار گذاشتند، اهل فرنگ طعنه به ملت و دولت اسلام می زنند. و در حق آن عارف ربانی بهتانها گفته و از راه ریا و تزویر نسبتها دهند؛ در جواب این خود غرضان خواجه اشعار مناسب سروده که برخی نوشته آید:

(من کلامه)

عب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که، گناه دگری بر تو نخواهند نوشت!
من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را بائ
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت!

(من کلامه)

همه کس طالب یازند، چه هوشیار چه مست
همه جا خانه عشق است، چه مسجد چه کنشت
سر تسلیم من و خاک در میکردهها
مدعی گر نکند فهم سخن، گو سر و خشت
نساامیدم مکن از سابقه روز ازل
تو چه دانی که پی پرده که خوب است، که زشت؟

نه من از خانه تقوی به در افتادم و بس
 پس‌دیرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
 گر نهادت همه این است، زهی پاک نهاد!
 و سرشتت همه این است، زهی پاک سرشت!
 (وله ایضاً)
 بیا که قصر امل سخت سست بنیاد ست
 بسیار بساده که بنیاد عمر بر باد ست!
 غلام همت آن‌ام که زیر چرخ کبود
 ز هر چه رنگ تعلق بگيرد آزاد ست
 نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر
 که این حدیث ز پیر طریقتم یاد ست
 معجزه درستی عهد از جهان سست نهاد
 که این عجزه عروس هزار داماد ست
 چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب
 سروش عالم غییم چه مژده‌ها داد ست
 که: ای بلند نظر شاه‌باز سدره نشین
 نشیمن تو در [نه] این کنج محنت آباد ست
 تو را ز کسنگره عرش می‌زنند صفیر
 ندانمت که در این دام‌گه چه افتاد ست
 غم جهان مخور و پند من مبر ز یاد
 که این لطیفه نغم ز رهروی یاد ست
 رضا به داده بده وز جبین گره بگشا
 که بر من و تو در اختیار نگشاد ست
 نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل
 بنال بلبل مسکین که جای فریاد ست
 (وله ایضاً)
 فقیه مدرسه دی مست بود فتوی داد که می حرام ولی به ز مال اوقاف است

خواجو

جز غم به جهان هیچ نداریم ولیکن گر هیچ نداریم، غم هیچ نداریم

خجندی، کمال

بسر سر آن کوی چه گردیدن است
عشق [نه] در سینه، چه سود است این
یافت شده، این چه خروشیدن است؟
هیچ نه در دیگ، چه جوشیدن است؟
رهبر این ره طلبد از کمال
بی‌رها [بی‌رهه را] این چه دوانیدن است؟

جبلی، عبدالواسع هراتی

معدوم شد مروت و منسوخ شد وفا
شد راستی خیانت و شد زیرکی صفا
زان هر دو نام ماند چو سیمرخ و کیمیا
هر فاضلی به داهیه‌ای ماند مبتلا
شد دوستی عداوت و شد مردمی هبا

حرف الخاء

خاقانی، ترجمه حالش معلوم

هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان
ایوان مسداین را آئینه عبرت دان
یک دم ز ره دجله منزل به مداین کن
وز دیده دویم دجله بر خاک مداین رن
دندانۀ هر قصری پندی دهدت نو نو
پند سر دندانۀ بشنو ز بن دندان
از نوحه جغد الحق ماییم به دردسر
وز دیده گلابی کن درد سر ما بشنان
از خون دل طفلان سرخاب رخ افزوده
این زال سپید ابرو، وین مام سیه پستان

کسری و ترنج زر، پرویز و به زرین
 بر باد شده یکسر، بر خاک شده یکسان
 گفتمی که کجا رفتند آن تاجوران یکسر
 ز ایشان شکم خاکست آستن جاویدان
 خاقانی از این درگه دریوزه عبرت گیر
 تا از در تو زین پس دریوزه کند خاقان!
 (وله ایضاً)

خاقانیا ز نان طلبی آب رخ مریز کان حرص آب رخ برد، آهنگ جان کند

خیام، نامش عمر نیشابوری

برخیز و مخور غم جهان گذران بنشین و جهان به شادمانی گذران
 در طبع جهان اگر وفایی بودی نوبت به تو خود نمی‌رسید از دگران
 (وله ایضاً)

ناکرده گناه در جهان کیست؟ بگو! آن کس که گنه نکرد چون زیست؟ بگو!
 من بد کنم و تو بد مکافات دهی پس فرق میان من و تو چیست؟ بگو!

خاوری

من عمری هوس پروری دل کردم (!)

عمر بگذشت، ندانم که چه حاصل کردم*

خیالی هراتی

ای تیر غمت را دل عشاق نشانه خلقی به تو مشغول و تو غایب ز میانه
 گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد یعنی که تو را می‌طلبم خانه به خانه
 (وله ایضاً)

* به احتمال زیاد:

من عمر هوس پروری دل کردم بگذشت، ندانم که چه حاصل کردم.

و یا:

عمری به هوس پروری دل کردم بگذشت، ندانم که چه حاصل کردم.

خواجه عبدالله انصاری

یارب بگشای گره ز کار من زار رحمی که ز خلق عاجزم در همه کار
جز در گه تو کی بُودم درگاهی محروم از این در مکنم یا غفار!
(وله، یضاً)

گر من گنه جمله جهان کردستم عفو تو امید است که گیرد دستم
گفتی که به روز عجز دستت گیرم عاجز تر از این خواه که اکنون هستم
(وله، یضاً)

الله به فریاد من بی کس رس لطف و کرمت یار من بی کس بس
هر کی به کسی و حضرتی می نازد جز حضرت تو ندارد این بی کس کس

خرم کردکشی انصاری

ماند همان یگانه، ای عارف خدا جو

روزی که از میانه خیزد من و تو و تو و او

آخر به جبر وحدت خواهیم شد ز کثرت

با قطره‌های باران یا رود و چشمه و جو

(وله، یضاً)

خلاق جهان تویی تویی تو	صورت ده جان تویی تویی تو
در خانه و باغ و راغ و کهسار	واندر یم و کان تویی تویی تو
از کثرت آشکاری خویش	از دیده نهان تویی تو
آن کس کسه نیافتیم از وی	ما هیچ نشان تویی تویی تو
خرم به تو زنده است دایم	ذکرش به زبان تویی تویی تو!

خسرو

چو شکر بندگی گفتن نیاریم سپاس خواجگی را چون گذاریم؟

(وله، یضاً)

بیستون ناله زارم چو شنید از جا شد کرد فریاد که فرهاد دگر پیدا شد

حرف الدال

دقیقی طوسی، معاصر فردوسی

گویند که صبر کن تو را صبر بر دهد آری دهد، لیک به عمر دگر دهد
من عمر خوشتن به صبوری گذاشتم عمر دگر ببايد تا صبر بر دهد

داعی، نامش سید محمد

عشقی تو طلب کن که به جایی برسی در هر قدمی نو به نوایی برسی
(وله ایضاً)
خاموشی را بسی خواص است خاموش ز نیک و بد خلاص است

داوری، میرزا محمد شیرازی

(وله ایضاً)
نبود غیر جسنونم ز اکتساب فنون
که الجنون فنون گفت الفنون جنون
در آن زمانه فتادم که در میانه خلق
هنر قلاده لعن است، یا هنر ملعون
نه کار بسته به کسب هنر گشوده شود
نه رنگ قیر سپید از عفونت [عقوبت؟] صابون

دقیقی

از بی خبر [ان] خبر چه پرسى وز گم شدگان اثر چه پرسى؟

درکی، از اهل قم

گر نگهدار من آن است که من می دانم شیشه را در بغل سنگ نگه می دارد

حرف الذال

ذبیح، نامش اسمعیل، از خراسان

در حقیقت مرد دنیا دار کوری بیش نیست
مال و جاهش مایه عجب و غروری بیش نیست

پسا مننه آنجا مگر بهر قضای حاجتی
خانه اهل دو دل [در] جای فرودی بیش نیست (!)

فرو، اسمش میروزا عبدالله بن محمد اصفهانی
آرایش خس و خـاک از بسسهار ماند (!)
نخل حیات ماست که بی برگ | او بار ماند
چون شاخ خشک دستم ز آغوش گل جداست
داغی به دل ز لاله و گل یادگار ماند

ذهبی

نرنجیم با غیر اگر خو کنی تو با ما چه کردی که با او کنی؟

ذبحی یزدی

خداوندا تهی دستم ز طاعت
سیه ماری ست طومارم به تشیه
ندارم جز تهی دستی شفاعت
الهی لا تؤاخذنی بسمافیه
(وله ایضاً)

فرییم داده زانسان چشم فتان	که شیطان دور استاده ست حیران
به هرزه صرف شد عمر جوانی	به هرزم رفت آب زندگانی
چنان بر دوزخیم بیم عذاب ست	که بر حالم دل آتش کباب است
چنان در ذلتام زین نفس سرکش	که نه خاکم به خود گیرد نه آتش
سیه روی ام به رنگ زلف پر پیچ	تفضل کو نمی خواهم دگر هیچ
ز فضلت ای روان بسخس دل من	اگر یک ذره گردد شامل من
رهم از کوه عصیان های انبوه	چون نقش روی شیرین پشت بر کوه
ولی عفو تو را هر گه که دیدم	به پرده [بپرد] خوف از بیم امیدم!

حرف الراء

راضی، از نیشابور

کجاست آن که همی گفت در زمانه منم
به مال [مال؟] دشمن مال و به رأی ملک آرا

ادب نهان و هنر ضایع و شرف بی قدر
اعزه خوار و رعیت اسیر و خلق گدی

رازی، از شیراز یا اصفهان

نه آن بدمهر را با خویشتن همدم توانم کرد
نه از دل مهر او هرگز، [نه] دل بیرون توانم کرد (!)
نمی خواهم که مردم بشنوند آوازه حسنش
وگرنه آنچه مجنون کرد من هم می توانم کرد

راغب، اسمش سید یوسف اردبیلی

ای دل قرار گیر نه وقت سپیدن است
ای دیده خون ببار که نه وقت دیدن است!
می در قدح کنند حریفان و گل به جیب
رسم عزای ما نه گریبان دریدن است

رثیدی، اسمش ملا حاجی کرمانی

منشین ز طلب دامن همت بر زن و اندر ره دوست دیده بر نشتر زن
گیرم به درون خانه راحت ندهند نوید مباش و حلقه ای بر در زن!

راغب، اسمش کلب حسین تبریزی

صد نامه نوشتیم جوابش ننوشتی
این نیز جوابی است که جوابی ننوشتی (؟)»

رضا خراسانی

گریان که کند ناله در وقت گری دانی غرضش چیست از این نوحه گری؟
یعنی که اگر گری شود عمر تو کم پیمانۀ عمر پسر شود تا نگری

* به احتمال زیاد مصرع دوم: «این نیز جوابی! که جوابی ننوشتی» با «این نیز جوابی است» جوابی ننوشتی!»

رضا طهرانی

ای کرده عبادت ربایی فن خود آراسته از لباس عصیان تن خود
طوقی برگردنت زدی از لعنت گفتم که من انداختم از گردن خود

رضوی، اسمش سید مرتضی شیرازی

هر چه ما [بیداد می] [پنداشتیم آن داد بود
خصمی افلاک، ما را سیلی استاد بود

رودکی

اسمش — ابوالحسن [ابوعبدالله] اصل از بخارا — مقدم شعرای فارس [زبان] است. در
زمان ملوک سامانیه ندیم امیر نصر بن احمد بوده. گویند کلیله و دمنه را به قید نظم درآورد.
دردا و حسرتا که مرا دور روزگار بی آلت و سلاح بزد راه کاروان
چون دولتی نمود مرا محنتی فزود بی کردن شگفت نبوده است گر زمان

رکن الدین قمی

شرم باد ای خون من برگردنت یا ز خود یا از خدا یا از مَنّت

حرف الزاء

زلالی، منطقه

چشمی که بود لایق دیدار ندارم دارم گله از چشم خود، از یار ندارم

زکریا یزدی

روز عمرت شب شد و در فکر اسبابی هنوز
بر تننت هر موی صبحی گشت و در خوابی هنوز

زین العابدین سیستانی

مشنو سخن عالم فانی و مگو واندر طلبش مدار چندان تک و پو
دنیا چو گل است، ساعتی در لب جو تا چشم زنی نه رنگ بینی و نه بو

حرف السین

سلمی از بلاد نیشابور

نبی و ولی و دو فرزند و زن	الهی به اعزاز آن پنج تن
که در دین و دنیا مرا پنج کار	برآری به فضل خود ای کردگار
برآرنده آن تو باشی و بس!	یکی حاجتم را نرانی به کس

سعدی

اسمش شیخ مصلح‌الدین شیرازی، ذات معالی صفاتش مستغنی از توصیف و بیان است؛ مشهور عالم و ممدوح امم، سبب افتخار ایران و ایرانیان، ناصح سلاطین جهان و سر حلقه دانشوران؛ اندرزهای او گوشواره حکمرانان زمان. در شرق و غرب آشنا و بیگانه نام نامی‌اش را به احترام ستایند و از گفتار نفز او جمیع ملل روی زمین حصه می‌ربایند و سود برمی‌دارند. سرمشق پولتیک و سیاسی عموم دانشوران جهان است. زحمت‌ها کشیده، سیاحت‌ها کرده، تجربه‌ها آزموده، آداب سیر و سلوک و معاشرت و زندگانی و صلاح دنیا و آخرت را، نظماً و نثراً، چنانچه شاید و باید ادا فرموده و چیزی فروگذاری ننموده، خدمت بزرگ به عالم انسانیت و اسلامیت کرده، ولی افسوس سخنی که عمرم دانشوران و بزرگان فرنگستان با ترجمه در روی میز خود گذاشته از مطالعه‌اش سود می‌برند، ما او را افسانه انگاریم و بازیچه شماریم و درس او را به اطفال هفت ساله روا داریم. چه نیک فرموده:

نگویند از سر بازیچه حرفی	کز آن پندی نگیرد صاحب هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان	بخوانند، آیدش بازیچه در گوش

کلامی که از متکلمین، متقدمین و متأخرین کسی را یارای ایراد نبوده و تمام اهل فضل و کمال تصدیق آن نموده، ما را در مجالس سماع می‌سرایند، در مستی تذکار نمایند. هر قدر ماها آن حکیم دانشمند را توصیف نماییم از عهده برآمد آن نتوانیم، مدح او را از فرنگیان باید شنید.

«بهتر آن باشد که سر دلبران گفته آید در حدیث دیگران»^{*}

قدر او را بیرونی می‌داند نه خودی که چه عَلم فصاحت و بلاغت افراشته و در گلزار ایران چه گل‌های رنگارنگ کاشته که صدمه هیچ تندباد بر اوراق گلشن او زیان نرسانیده

* بیت از مولوی است.

و صرصر هیچ حوادث، بهار کلامش را مبدل به خریف نساخته. تیمناً و تبرکاً چند فرد ایراد کردم:

نبایدت که پریشان بود قواعد ملک نگاهدار دل مردم از پریشانی
چنانکه طایفه‌ای در پناه جاه تواند تو در پناه دعا و نیاز ایشانی
(وله ایضاً)

ضرورت است که آحاد را سری باشد وگرنه ملک نگیرد به هیچ‌گونه نظام
به شرط آن‌که بدانند سر اکابر ملک که بی‌وجود رعیت سری ست بی‌اندام
(وله ایضاً)

شنیدم که بیوه زن دردمند همی گفت و رخ بر زمین برنهاد
هر آن کو خدایا به هر بیوه‌زن ترحم نیارد، زنش بیوه باد!
(وله ایضاً)

آن‌که زیان می‌رسد از وی به خلق فهم ندارد که زیان می‌کند
گله ما را گله از گرگ نیست این همه بیداد شبان می‌کند
(وله ایضاً)

امیر ما عسل از دست خلق می‌نخورد
که زهر در قدح انگبین تواند بود
عجب که در عسل از زهر می‌کند پرهیز
حذر نمی‌کند از تیر آه زهرآلود
(وله ایضاً)

ای طفل که عکس رخت از خویش ندانی
هر چند که بالغ شدی، آخر نه همانی
شکرانه زور آوری روز جوانی
آن است که قدر پدر پیر بدانی
(وله ایضاً)

خدایا فضل کن که گنج قناعت چو بخشیدی و دادی گنج ایمان
گرم روزی نماند یا بمیرم به از نان خوردن از دست لثیمان

سلمان ساوجی

نگویم که سلمان تویی کم ز کم	گرفتم که بیشی ز هوشنگ و جم
بسین تا از آن مایه سروری	چه بردند ایشان، تو هم آن بری
اگر شیر و یا ازدهایی به زور	سرانجام خواهی شدن صید مور
اگر خواجه‌ای ور امیر اجل	رهایی نیابی ز تیر اجل
چرا خفته‌ای، خیز کاری بساز	که خود در پی توست خواب دراز

سلامی

شنیده‌ام که قضا در کمان نکند	گر از ازل دل کس را نشان آن نکند
ز تیر حسادته آماج می‌کند هر دم	هزار دل که به خود هرگز این گمان نکند

سحابی استرآبادی

بر هر که رسی نکو بین کان نیکوست	کاو خواسته و ساخته حضرت اوست
بر بی‌سر و سامانی من عیب مکن	شاید که مرا دوست چنین دارد دوست

(وله ایضاً)

عالم به خروش «لا اله الا هو» است

غافل به گمان که دشمن است این یا دوست
 دریا به وجود خویش موجی دارد
 خس پندارد که این کشاکش از اوست

سلمان ساوجی

اسمش جمال‌الدین بن خواجه علاء‌الدین، از شعرای مشهور، کلامش موزون، در تعریف خود گوید:

من از یمن اقبال این خاندان	گرفتم جهان را به تیغ زبان
من از خاوران تا در باخت	ز خورشیدم امروز مشهورتر

سوزنی، اسمش محمد از اهل فارس

ز هر بدی که تو گویی هزار چندانم

مرا نداند آن‌گونه کس که من دانم

به یک صغیره مرا رهنمای، شیطان بود
به صد کبیره کنون رهنمای شیطانم
هواست دانه من دانه چینی‌ها* و نه دام
اگر به دانه بماندم به دام درمانم
هوا نماند تا ساعتی به همت هر
هو اللهی بزنم حلقه‌ای بسجنابم
اگر نباشد با من «هو هدایت» تر
به سوی هاویه بردی هوا چو هامانم
به حق دین مسلمانی ای مسلمانان
که چون به خود نگریم ننگ هر مسلمانی
به حق «اشهد ان لا اله الا الله»
چنان بمیران کاین قول بر زبان رانم
(وله ایضاً)
بارالها من به درگاهت پناه آورده‌ام
بر حضور حضرتت روی سیاه آورده‌ام
چهار چیز آورده‌ام یارب که در گنج تو نیست
نیستی و حاجت و عجز و گناه آورده‌ام

سنایی

از اهل غزنین، فاضل و کامل، مؤمن موحد؛ بعض فضل را عقیده این است که در
سخنوری و طلاقت لسان و عذوبت بیان به انوری و نظامی برتری و بالاتری دارد،
چنانچه یکی از فضلا گوید:
گویی تو به من هر چه، از اشعار سنایی گو!
رو نظم نظامی را بر فرق فرزدق زن!
(من کلامه)

* به احتمال زیاد: «دانه چینی است...»

ای سنایی به قوت ایمان مدح حیدر بگو بس از عثمان!
به مدیحش مدایح مطلق «وَالْبَاطِلُ أَسْتَجَاءُ الْحَقَّ»

(وله ایضاً)

مگو مغرورِ غافل را برای امن او نکته
مده محرورِ جاهل را به هر طبع او خرما
نه حرف از بهر او آمد که سوزی زهره زهره
نه حرف از بهر او آمد که درّی چادر زهرا
(وله ایضاً)

ابلهی دید اشتری به چرا گفت: نقشست همه کج است چرا؟
گفت: اشتر که اندرین پیکار عیب نقاش می کنی، هشدار!
در کژ من، نکن به نقش نگاه تو ز من، راه راست رفتن خواه!
(وله ایضاً)

لطیف او: بی نوا نوازنده قهر او: سازنین گدازنده
ناکسان را به لطف خود کس کرد خاک را قبله مسقدس کرد
گسر نبودی ازو عنایت پاک کی شدی تاجدار، مشتی خاک
(وله ایضاً)

اسرار وجود خام ناپخته بماند ز آن گوهر بس شریف ناسفته بماند
هر یک به دلیل عقل چیزی گفتند آن نکته که اصل بود ناگفته بماند

حرف الشین

شاعر شیرازی

ای سالک ره چه خفته ای؟ خیز! گر مرد رهی به ره درآمیز!
صوفی و حکیم را رها کن روی دل خویش در خدا کن!
گر راه خدای می نوردی بگذار طریق هرزه گردی!

شاهی

شبی با صراحی همی گفت شمع که: ای هر شبی مجلس آرای دوست
تو را با چنین قدر پیش قدح سجود دمادم بگو از چه روست
صراحی بدو گفت: نشنیده ای تواضع ز گردن فرازان نکوست؟

شیبانی، فتح‌الله کاشانی

دادگر آسمان بگیرد از او داد گر ندهی داد، داد از تو کند داد تا که به فردات می‌نگیرد فریاد فردا کآنجا یکی است بنده و آزاد شاه که دل‌ها کند به داد همی شاد	گر ندهد دادِ خلق، دادگر خاک داد تو را داد، تا که داد دهی تو گوش به فریاد دادخواه کن امروز داد ده امروز، تا که داد دهندت دادِ دل از شادی زمانه بگیرد
--	--

شوکت

چگرت چون دلم کباب شود که ز عکس رخس گل آب شود به نسیمِ نفس خراب شود بوسه‌ای چند انتخاب شود به طریقی که دل کباب شود که به لب نارسیده آب شود خانهٔ آرزو خراب شود	ای فلک خانه‌ات خراب شود دیدم امروز نوشکفته گلی از نسزاکت، حباب پستانش پیش رفتم که شاید از وصلش لب پر از خنده کرد با من گفت آرزوی مکیدنش نکنی من گذشتم ز مدها «شوکت»!
--	---

شاهی، اسمش ملک بن جمال‌الدین سبزواری

شادم که ز من بر دل کس کاری نیست گر نیک شمارند، و گر بد گویند کس را ز من و ز کارم آزادی نیست با نیک و بد هیچ کس کاری نیست	شادم که ز من بر دل کس کاری نیست گر نیک شمارند، و گر بد گویند کس را ز من و ز کارم آزادی نیست با نیک و بد هیچ کس کاری نیست
---	---

شاهی، اسمش محمود نیشابوری

وز کوثر [هم] سرشته باشد گلِ تو مسکین تو و سعی‌های بی‌حاصل تو	گر برتر از آسمان بود منزل تو چون مهر علی نیست اندر دل تو
---	---

شاهی، اسمش ملک

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر و آنگاه بر آن سبزه شبی چون شب‌نم	باغ طربت سبزه آراسته گیر بنشسته و بامداد برخاسته گیر!
---	--

شاه، علماءالدوله

صد خانه اگر به طاعت آباد کنی به زآن نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی ز لطف آزادی را بهتر کس هزار بنده آزاد کنی

شرف فزونی

پس و پیش این راه بس اندکی ست رونده اگر پیش اگر پس یکی ست
نسدانم از این جا کجا می‌رویم چسرا آمدیم و چرا می‌رویم
ز اندیشه خون شد جگرها بسی ولی حل نکرد این معما کسی

شهید، اسمش ابوالحسن [سعدی]

عاملان در زمان معزولی همه شبلی و بایزید شوند
باز چون بر سر عمل آیند همه چون شمر و چون یزید شوند

شهید، اسمش ابوالحسن خراسانی

دوشم گذر افتاد به ویرانه طوس دیدم جفدی نشسته بر جای خروس
گفتم: چه خبر داری از این ویرانه؟ گفتا که: جز این نیست افسوس افسوس

شانی هراتی

ای دل! حیات خضر و ثبات جهان مخواه ندوه بی‌زوال و غم بی‌کران مخواه
گر خود سکندری، پی آب خضر مرو عمر ابد برای غم جاودان مخواه!

شریف تبریزی

کو هم نفسی؟ تا کنم اظهار غم دل زان پیش که بندد غم دل راه نفس را

شفاح شیوازی [باباطاهر عریان]

اگر آهی کشم صحرا بسوزد جهان را سر به سر تا پا بسوزم
بسوزم عالم ار کارم نسازی چه فرمایی؟ بسازی یا بسوزم؟

شاه عباس ماضی [شاه طهماسب]

یک چند پی زمرد سوده شدیم
آلودگیی بود به هر رنگ که بود
یک چند به یاقوت تر آلوده شدیم
شستیم به آب توبه آسوده شدیم

شاه عباس ثانی صفوی

دیروز چنان وصال جان افروزی
افسوس که مستوفی دیوان قضا
امروز چسبن فراق عالم سوزی
امشب، شب هجر با چنین تاب و تبی
آن را به شبن نویسد، این را به شبنی
افسوس که مستوفی دیوان قضا

شاهی نظام الدین شیرازی

یاد حق می کنند غافل از او
خود چه خواهند برد حاصل از او؟

حرف الصاد

صافی، اسمش محمود، از اصفهان

دردا که دواي درد پنهانی ما
در عهده جمعی ست که پنداشته اند
افسوس که چاره پریشانی ما
آبادی خویش را ز ویرانی ما

(وله ایضاً)

آبادی بت خانه ز ویرانی ماست
اسلام به ذات خود ندارد عیبی
جسمیت کفر از پریشانی ماست
هر عیب که هست از مسلمانی ماست

صباحی، اسمش سلمان، از اصفهان

غیر غمش از سرود رود چه حاصل؟
شاهد از سعدی آورم — که روانش
آنکه از هجرش ز جوی دیده رود رود
درست به دنیا و آخرت نتوان داد
مهبط انوار فیض باد — که فرمود:
عمر که در هجر بگذرد، نکند نفع
صحبت یوسف به از دراهم معدود
شکر الهی کنم که کرد نصیبم
جان که ز جانان جدا بود، ندهد سود
وصل شما را که بود غایب مقصود

صائب، اسمش محمد علی تبریزی

شیشه را بر طاق نسیان نه، قدح را خُرد کن
 بشکن از خون سیه مستان خمار روزگار
 توبه عهد جانان [جوانی] را قبول دیگر است
 بگذر از می در جوانی، ای بهار روزگار!

صابر سرمدی

ز روزگار به رنجم ز دوستان محروم چو مرتضی ز خلافت، چو فاطمه ز فدک
 سپهر پیر به من آن کند که اهل خرد هزار عیب کنند ار چنان کند کودک

صادق

سینه که مجروح شد از تیر عشق می پذیرد علاج جز که به تدبیر عشق
 مصلحت حال ما نیست به تدبیر عقل بر سر ما هر چه رفت، رفت ز تعبیر عشق

صابر، اسمش شهاب الدین ترمذی

ای دو چشم منت به تو نگران چند چندی بگیر در دگران (!)
 چند نازی چو معتبر شده ای؟ که نخواهند مرد معتبران
 از پی مردن و ز حفظ حیات حيله ها ساختند حيله گران
 به هنر قصد مرگ دفع نشد تا بمردند همچو بی هنران

صباحی، سلمان اصفهانی

یارب بنای عالم از این پس خراب باد
 افلاک را درنگ و زمین را شتاب بد
 تا روز دادخواهی آل نبی شود
 از پیش چشم مرتفع این نه حجاب بد
 آلوده شد جهان، همه از لوث این گناه
 دامن خاک شسته ز طوفان آب باد
 بر کام اهل بیت نگشتند یک زمان
 در مهد چرخ، چشم کواکب به خواب باد

لب تشنه شد شهید جگر گوشه رسول
هر جا که چشمه‌ای است به عالم، سراب باد
از نوک نیزه تافت، سر آفتاب دین
در پرده کسوف نهان آفتاب باد
هر کس دلش به عترت آل نبی نسوخت
مرغ دلش به آتش حسرت کباب باد
در موقف حساب، «صبحی» چو پا نهد
جایش به سایه عَلمِ بوتراب باد!

حرف الضاد

نام، ضیاء محمد طهرانی

از خلق زمانه پا کشیدن خوشتر در گوشه عزلت آرمیدن خوشتر
زنهار «ضیا»! علاج چشمت نکنی ارضاع زمانه را ندیدن خوشتر!

حرف الطاء

ظاهر هرانی

تو را به مهر و وفا اعتبار نتوان کرد چرا که عمری و بروی مدار نتوان کرد!

طیب، اسمش میر عبدالباقی بن میر محمد رحیم اصفهانی

با هدیه نپویم ورا زآن که نشاید کس مشیت خسی تحفه برد باغ ارم را
با دست تهی آمده‌ام زآن که نزید جز دست تهی تحفه خداوند کرم را

طبری، اسمش محمد، از بلاد اصفهان

بدی را با بدی پاداش کردن نه کار مردم آزاده باشد
کسی خاری فکند از زیر پایت تو دستش گیر اگر افتاده باشد

طائف محمدعلی

زبان و دل موافق ساز، هنگام دعا کردن!
به یک انگشت نتوان عقده‌ای از رشته وا کردن

حرف الظاء

ظهري، اسمش ظاهر

مرا بی‌رور و در کسب نام باقی کوش
جزای خیر عمل بین که روزگار، هنوز
با هنر باش هر چه خواهی کن!
نافه مشک را بسین به مسئل!

که جز ذخیر نماندی معین و یحیی را
خراب می‌نکند بارگاه کسری را!
نه بزرگی به مادر و پدر است
کین قیاس بدیع معتبر است

ظفر همدانی، به اسم تخلص دارد.

جرای خیر عمل بین که روزگار هنوز
خراب می‌نکند بارگاه کسری را

ظهیرالدین بن محمد فاریابی

گیتی که اولش عدم و آخرش فناست
در حق او گمان ثبات و بقا خطاست

مشکل‌تر این‌که گر به مثل دور روزگار
روزی دو مهلتی دهدت، گویی آن بقاست

نی نی که در زمانه تو مخصوص نیستی
بر هر که بنگری به همین درد مبتلاست

ظاهر

غافل‌اند این منجمان از کار
همه باد حکم باد آن کار (!)

اختراعی چنین هر آن‌که نهاد
خلق را کرد جمله سرگردان

نیست الا به قدرت یزدان
بی‌قضا خلق یک نفس نزنند

نیست در کارشان دل بیدار
تو ز احکام سیره دست مدار

راه بنمود، لیک در نگشاد
و آن‌چه کرد از عمل به دور جهان

نیک و بد در طبایع ارکان
عاقلان را چنان جرس نزنند

حرف العین

عارف، جمال الدین اصفهانی

این عمر که از نیمه هشتاد گذشت یادش چه کنی که شاد و ناشاد گذشت
در آب دو ساله کشتی انداز و نگر در آب بیابی آنچه از باد گذشت

عسس شیرازی

در روزگار حق نمک گم نمی شود چینی هنوز یاد ز فغفور می کند

عطا، رازی بن یعقوب

آب بهتر هزار بار از می و من الماء کل شیء حی
نخورم آنچه عقل من ببرد در من افتد چو آتش اندر نی
مر مرا طاقت دو آتش نیست آتشی دوزخی و آتش می

عمار، اسمش منصور بن محمد

غره مشو بر این که جهانت عزیز کرد
ای بس عزیز کرده خود را که کرد خوار
مار است این جهان و جهانجوی مارگیر
وز مارگیر مار برآرد همی دمار

عرفی، اسمش محمد، از سادات شیراز

«عرفی» دم نزع است و همان مستی تو
آخر به چه مایه بار بربستی تو؟
فرداست که دوست نقد فردوس به کف
جویای متاع است و تهی دستی تو!
(وله ایضاً)

چدن با نیک و بد سر کن که بعد از مردنت، «عرفی»!
مسلمانان به زمزم شوید و هندو بسوزانند
ایضاً قصیده مطول که در وصف بارگاه مولای متقیان نوشته، شاه بیتش این است:

این بارگاه کیست که گویند بی هراس
که ای اوج عرش سطح زمین تو را مماس؟

عهدی، مولدش معلوم نیست
زبان از سوز دل شد همچو آتش در دهان من
مکن ای مدعی کاری که افتی بر زبان من!

عصمت بخارایی
سرخوش از کوی خرابات گذر کردم، دوش
به طسلب کاری ترسا بچه باده فروش
پیشم آمد به سر کوی، پری رخساری
کافری عشوه گر، از زلف خودش بار به دوش
گفتم: این کوی چه کوی ست و تو را خانه کجاست؟
ای همه مر خم ابروی تو را حلقه به گوش
گفت: تسبیح به خاک افکن و ز نار ببند
سنگ بر شیشه تقوی زن و پیمانه بنوش!
بعد از آن، پیش من آتا به تو گویم رمزی
راه ایمن است، اگر بر سخنم داری گوش!
زود دیوانه و سرمست دویسم پیشاش
به مقامی برسیدم که نه دین ماند و نه هوش
دیدم از دور، گروهی همه دیوانه و مست
وز تَف باده عشقش، همه در جوش و خروش
چون سر رشته ناموس بشد از دستم
خواستم تا سخنی پرسم، گفتا که خموش!
این نه کعبه ست که با پا و سر آیی به طواف
وین نه مسجد که در او بی ادب آیی به خروش
این خرابات مغان است، دروستان اند
از دم صبح ازل تا به قیامت، مدهوش

گر تو را هست در این عشوه، سر یک رنگی
دین و دانش به یکی جرعه چو عصمت بفروش!

عطار، اسمش ابوطالب، بشر تخلص دارد؛ ترجمهٔ حالش مشهور

تو خامی این حدیث خوش نیفتد که جز در پخته این آتش نیفتد
(وله ایضاً)

در کلاه فقر می باید سه ترک ترک دنیا، ترک عقبا، ترک ترک
(وله ایضاً)

مسرغی بودم پریده از عالم راز تا بو که برم خبر ز سفلی به فراز
چون هیچ کسی نیافتم محرم راز زان در که درآمدم برون رفتم باز

عشقی بخارایی

گروهی چو یک مشت عفریت عریان
به کنجی چو گور یهودان خیر
سبک سایه |جامه| و سنگ فرش و غذا غم
هنر فتنه و فخر شور و شرف شر
چو نستاس ناکس، چو خنریز خیره
چو یاجوج بی حد، چو مأجوج بی مر
سواران ولی بر نمد زین جارخ |سارخ؟|
شجاعان ولیکن به فسق و به ساغر
همه غافل از حکم دین و شریعت
همه بسی خبر از خدا و پیمبر
چو دیوان بندی همه پسیر و بُرنا
چر غولان وحشی همه ماده و نر

عاشق، اسمش محمد اصفهانی

چون غیر عدل نیست، اگر پرده بردرند
بر ماکه هیچ عذر نداریم در جواب

گر دل نهم به عفو، کدامین وسیله‌ام
 ورتن دهم به خشم، کدامم توان و تاب؟
 (وله ایضاً)
 پروانه صفت، چشم بر او دوخته بودم ناگاه خبردار شدم، سوخته بودم

علی سمرقندی

ورنداری در پناهم، دارم آن‌کس که داشت
 میر محمد را، به غار اندر، پناه عنکبوت

عالی نعمت‌خانی

بیهوده به حرف لب‌گشودن، چه ضرور؟
 تیغ همه بر خود آزمودن، چه ضرور؟
 دانا محتاج نیست نادان مسنکر
 پس مصدر فعل لغو بودن، چه ضرور؟
 (وله ایضاً)

تا چند کسی دست دعا بردارد کین ظالم از این مهلکه پا بردارد
 بنشسته چنان قوی که برداشتنش کار دگری نیست، خدا بردارد

عصار

مُادم ز طعن خلق که مرغان عشق را شاخی که سنگ می‌رسدش آشیان کند

عجری

چه رشک می‌برد ای دل‌به‌کشتگان غمش؟
 تو هم به مقصد خود می‌رسی، شتاب مکن!

عبدالله کاشغری

در مقامی که عقل و ایمان است مردنش به که زاد او آن است

عنصری قزوینی

چهار وقت برای چهار کار بود
کسی ندید و نبیندش از چهار جدا
به وقت قدرت عفو و به وقت ذلت رحم
به وقت تنگی بخشش، به وقت عهد وفا

حرف انغین

غنی، به اسم تخلص داشت، از سادات قم است

عمری به ره وفا نشستیم، عبث دل جز تو به دیگری نبستیم، عبث
در پیش تو قدر هر شکستی بیش است با این همه استخوان شکستیم، عبث

غیاث یزدی، گویا نقاش هم بوده است

بیچاره کسی که شهر یزدش وطن است
بیچاره تر آن که نقش بندیش فن است
زین هر دو بتر کسی که اهل سخن است
ناچار کسی که این سه دارد چو من است

غیرت، مولدش معلوم نیست

هر جا که یار آشنایی ست تو را دریاب که خضر رهنمایی ست تو را
ضایع نشود به خلق احسان کردن هر دست گرفته ای عصایی ست تو را!
(وله ایضاً)
روپاه بازی فلکم کی کند زیون اکنون که نقد [؟] شیر خدا گشت یاورم
باشد مرا امام به حق، شیر حق، علی کز مهر او پر است دل مهر پرورم

غرضی، اسمش ابوالحسن، مولد معلوم نیست

چر دیده نعمت بیند، به کف درم نبود سر بریده بود، در میان زرین تشت

حرف الفاء

غنی کشمیری

نه پای درون آمده، نه پای برونم درمانده این دایره‌ام، همچو جلاجل

حرف الفاء

فردوسی

اسمش میرزا ابوالقاسم طوسی - علیه‌الرحمه - پادشاه شعرا و ممدوح شاه و گدا، شاعر به آن هنروری مادر جهان نژاییده. با وجود صدها رقیب که همه در فنون شعر ماهر مانند عنصری و غیره لاف «انا ولا غیر» زدندی، تمام اوقات خود را صرف نمودند که نکته‌ای گیرند به او و ایرادی به وی آورند، موفق نشدند و از حسرت مردند، در علم ریاضی و رجال و منطق و تاریخ سرآمد دوران و مشار بالبتان بود و در حقیقت زبان و رسوم ایران را زنده کرد. علاوه از فن شعر، چند هزار بیت در یک بحر و وزن سرودن سهل نیست، آهنگ اشعار آن مرد دانای بزرگوار، از ابتدا تا انتها، حالت غریب دارد، خواننده و شنونده کلام آن، شیخ و شایب را فوه شجاعت حاصل گردد به نوعی که گویا در میدان رزم حاضر است؛ و کتاب او در نزد هر قوم با عزت و احترام است. عالی جنابی و غنی طبعی او به حدی که زحمات چندین ساله خود را در آنی به حمامی و دلاک بذل فرمود، و حفظ شرافت شأن خود را در هر السنه و افواه جاری نمود، چنانچه ترجمه حالش را مختلف به السنه خارجی نموده‌اند، نه مانند شعرای عصر ما که تملق و مبالغه را شعار ساخته‌اند.

وصیت انوشیروان به هرمز، من کلامه

به هر نیک و بد پند دانا نیوش	به نیکان گرای و به نیکی بکوش
همه پسندها یادگیر از پسدر	همه پاک پوش و همه پاک خور
چو خواهی تو را باشد او رهنمای	به یزدان پناه به یزدان گرای
بود گنجت آباد و تخت تو شاد	جهان را چو آباد داری به داد
نمان تا شود رنج نیکان کهن	چو نیکی نمایند، پاداش کن
جهان بداندیش تساریک‌دار	هنرمند را شاد و نزدیک‌دار
به رنج تن از پادشاهی منال	به هر کار با مرد دانا سگال
به بیداد گر مرد نگذار کار	ز نیکی فرومایه را دور دار
غم کار او چون غم خویش خوار	همه گوش و دل سوی درویش‌دار

گر این پند ما شوی کار بند همیشه کلامت بماند بلند!
(وله ایضاً)

ز بد گوهران بد نباشد عجب نشاید ستردن سیاهی ز شب
ز ناپاک زاده مدارید امید که زنگی به شستن نگردد سپید
بزرگی سراسر به گفتار نیست که صد گفته چون نیم کردار نیست

(وله ایضاً)

کنون ای خردمند ایرج خرد بگو تا چه داری بیار از خرد
خرد بهتر از هر چه ایزد بداد مستایش خرد را به از راه داد
خرد افسر شهریاران بود خرد زیسور نامداران بود
خرد زنده جاودانسی شناس خرد مایه زندگانی شناس
خرد رهسنمای و خرد دل گشای خرد دوست بهر تو در دو سرای
خرد جسم و جان است، چون بنگری تو بی جسم شادان جهان نسپری!
(وله ایضاً)

خداوند بالا و پستی تویی ندانم کیی، هر چه هستی، تویی!

فخرالدین رازی

هرگز دل من ز علم محروم نشد کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد
هفتاد و دو سال عمر کردم تحصیل معلوم شد که هیچ معلوم نشد

فدای طهرانی

این جهانی ست در او نیست کسی ر بنیاد
کهنه دری است | دیری ست | که بسیار چو ما دارد یاد
این جهانی ست که جمشید و فریدون دیده است
این جهانی ست که داوود و سلیمان به باد

فضولی ملامحمد بغدادی

اگر عمرها مردم بد سرشت بود همدم حوریان بهشت
در آن محفل پر صفا، روز و شب ز جبریل خوانند فنون ادب
بر آن اعتقاد سرانجام کار نگردد از او جز بدی آشکار

وگر سال‌ها گوهر تابناک فتد خوار و بی‌قدر بر روی خاک
برآنم که کمتر نشیند غبار ز خاکش بر آیینه اعتبار
چو از خاک برداری آن گوهر است شهان را برازنده افسر است

فضل‌الله بن ابوخیر غزنینی

جسم همه اشک گشت چشم بگریست
در عشق تو بی‌جسم همی باید زیست
از وی اثری نماند، این عشق از چیست
چون من همه معشوق شدم، عاشق کیست؟

فریدون، مولدش معلوم نیست

تا در طلب دوست همی بشتابم
عمرم به کران رسید و من در خوابم
گیرم که وصال دوست در خواهم یافت
این عمر گذشته در کجا دریابم؟

فخری شیرازی

ای جمله بی‌کسان عالم را کس
من بی‌کسم و کسی ندارم جز تو
یک جو لطف تو [از] هم عالم بس
از لطف به فریاد من بی‌کس رس!

فدایی

نه منزل است بیابان بی‌نهایت عشق
که به در از فلکات است یک ورا سیاح
کدام کشتی از این ورطه روی ساحل دید
وگر ز نوح نبی بودش بهتری ملاح
تو از فنون مساحت می‌طرب پیمای
که چرخ خاک بپیماید از ره مساح
معین است که تن خاک راه نخواهد شد
ولی نگشت مشخص که چون شود ارواح

فراهی

به دل مهر غمازی اندوختن بود آتش جور افروختن

حرف القاف

قادی

جهان چیست؟ ماتم سرایی در او نشسته دو سه ساعتی رو برو
جگر پاره‌ای چند بر خوان او جگر خورده‌ای چند مهمان او

قائنی شیرازی

اسمش میرزا حبیب‌الله، لقبش حسام، شاهرودی بود کامل، در شعرید طولایی داشت. فصاحت کلام و بلاغت مقامش به حدی بود که بر اکثر شعرای متقدمین و متأخرین برتری داشته و گوی سبقت از همگنان ربوده، از علوم و فنون بهره‌ وافی و حظی کافی داشت. اگر می‌خواست نام بسیار بلند با شرف در زمانه به یادگار می‌گذاشت ولی افسوس که آن فضل و کمال را در غیر موقع صرف کرده خدمتی به ملک و ملت خود نکرد. هر چه سروده از جهت جایزه و انعام بوده، دو بیت از آن یاد ندارم که با مسلک این کتاب برآید تا درج نمایم. اشعار آن مرحوم بسی آبدار و درر بار است ولی بی‌فایده از معنی بسی دور به مقدار است. می‌توان در مناسبت مثل اشعار لادری گرفتن.

ز افسانه زنبور شلوار بربر | بر | توان آسیا ساخت اما به صبر

اگرچه دو سه قصیده در منقبت مولای متقیان امیرالمؤمنین - علیه الصلوٰة والسلام - سروده ولی صد حیف که در آخر ارزان فروخته، بدیهی است آن هم به خاطر وزیر بوده، نه به جهت حضرت امیر (ع). خدا کاسد کند بازار این سخن فروشان را که کلامی نگویند مگر به ریا، سخنی نسرایند مگر به بها، به قول فرصت شیرازی:

منم از جمله ایشان یک‌تن که خدا خرد کند گردن من

«در عمر خود یک بار سخن فروختم هنوز خجل‌ام در نزد وجدان خویش، پس آنان که سخن فروشی را شعار ساخته و پیشه و کسب خود قرار داده‌اند نمی‌دانم چون کنند.» چون از ادبای معاصرین نامی در این منتخبات ایراد نیافته، ولی به مناسبت مقام ذکری از ادیب یگانه و فاضل فرزانه، و عالم زمانه، فرصت، به بیان آمد لذا واجب و لازم شد که چند بیت از اشعارش که به جهت عبرت سروده در این کتاب درج و این اوراق را به کلام شیرین و الفاظ رنگین آن عالم یگانه و فاضل فرزانه رشک گلستان ارم نمایم که

الحق شایسته هزار تحسین است. اگرچه این بنده از فیض صحبت ایشان محروم و از یمن ملاقات مهجورم، ولی از آنجایی که «الکلام صفت المتکلم» از آثار سخنش هویدا است که در غالب علوم و فنون بهره‌ای کافی داشته و به هر زبان و مسلک بینایی وافی بوده، کلامش عالی و خدمتش به بنی نوع خود قابل قدر و آنچه ممکن بود ادا کرده و فرصت را فوت نکرده، مداح این و آن نیست فضایل خود را داناست، خدا به ادبا و فضلا دیده بینا دهد که وقت را مغتنم شمارند و فرصت را از دست ندهند و آنچه گویند از تهذیب خلاق گویند و آنچه سرایند از حب وطن و ترویج شریعت سرایند و از طریق نیک خواهی درآیند و نصیحت عامه را غنیمت شمارند. مردمان با بصیرت و دانا را لازم ست که تفاوت سخنان فرصت و قآنی را در میزان عقل بسنجند و حق بدهند. در نظر ارباب بصیرت واضح و آشکار است که کتاب قآنی من البدو الی الختم مانند قصیده‌ای است در معنی که در جواب سوزنی گفته.

سرآورده به در بر / بر خر نر بر / بر زیر و زبر بر / ساده پسر بر / به تاریخ و سیر بر / ... الخ. شاهد این سخن در نزد اهل خبرت همانا قصایدی است که در مدح مرحوم امیر نظام سروده و بعد از آن در حق میرزا آقاخان نوری گفته در ستودن این ضدین، جمله را واضح و مبرهن است، این ایرادی است که جملگی بر آن اند. باری نام نامی فرصت، آقا میرزا، از سادات شیراز است.

من کلام فرصت شیرازی است

گسامی به سوی استخر نه ای دل عبرت بر
در بارگاه جمشید رو آور و عبرت بر
چشمی به نگه بگمار، گوش‌ی دو سه ره میخار
دستی به اسف بردار، کن چشم ز عبرت تر
هر سو که بنا بینی، بسا خاک شده یکسان
هر جا که سرا یابی، ویرانه شده یک سر
تختی که سر رفعت بر تخته مینا سود
چون خورده مینا بسین، بشکسته ز پا تا سر
زان بوم نعیب زاغ آمد، همه بر گوشت
بسر جسای سرود رود، آواز دف و مرمر

در ساحت ایوانش جند است و زغن ساکن
 این یک شده بر بط زن و آن آمده خنیاگر
 یک جای تسغالب را خدام نگر در بزم
 یک جای عناکب را حجاب بسین بر در
 در ماتم جمشید است گریان، همه این فرگاه
 نک اشک روان اوست آن آب که در فسرغر
 بر ملک فریدون، لب بگشوده به ضحاک
 هر جا که شکافی هست بر کنگره منظر
 در پشته آن لاله است، خمسون جگر دارا
 بر تسوده آن سبزه است، خاک تن اسکندر
 خود خون سیاوش است، آن می که برد در خم
 از کله کاووس است، آن خاک که شد ساغر
 شهد لب شیرین است، نقلی که نهد ساقی
 آه دل پرویز است، دودی که دهد مجمر
 ز آتشکده رفته است آب، خاکش همگی بر باد
 پیوسته کف آب است، بر جای تف آذر
 دانی که چرا رفت آب ز آتشکده، همچون دود؟
 یا رفت چرا بر باد آن خانه چو خاکستر؟
 میلاد محمد شد کز مثل چنین مولود
 تا حشر عقیق آیند این چارتنان مدر
 بر باد شد از دادش تخت و کله کسری
 نابود شد از بودش، ملک و سپه قیصر
 چون قصیده طولانی بود لذا اختصار نمودم، هر کس سایل به خواندن تمامی آن باشد
 به آثار عجم رجوع فرماید. جناب فرصت در غالب علوم و فنون مهارت تام و تمام داشته،
 گویا در نقاشی هم ماهر بوده؛ از این غزل می توان دریافت پایه شعر سرایی و قوت نقاشی
 او را:

تسمثال دو زلف و رخ آن یار کشیدم یک روز و دو شب زحمت این کار کشیدم
 اول شدم آشفته ز نقش سر زلفش آخر به پشیمانی بسیار کشیدم
 آغوش و کنارم همه شد غیرت تاتار تا تازی از آن طره طرار کشیدم

در تیرگی زلف کشیدم رخس از مهر گفתי که مهی را به شب تار کشیدم
اندیشه نمودم که کشم ابروی آن شوخ اندیشه چه کج بود کمان وار کشیدم
بر خامه ام از تیر فلک بانگ زه آمد زان سخت کمانی که به دشوار کشیدم
سحر قلمم بین که کشیدیم دو چشمش گفתי به فنون نقش دو سحر کشیدم
نرک مژه اش را به یکی خامه دلدوز خون ریزتر از خنجر خون خوار کشیدم
آشوب قیامت همه شد در نظرم راست چون قامت آن دلبر عیار کشیدم

قاسمی اصفهانی

ز اجزای وجودم هر یکی درد دگر دارد
طیب دردمند از من کدامین درد بردارد؟

قوافی گنجه ای

دلا امروز کاری کن که فریادت رسد فردا
چه باشی طالب دنیا کز آن غالب شود رسوا
بیاید رفتنت ناگه، چه سلطان و چه درباری
بباید مردنت ناچار، گر نادانی ار دانا!

فناپی، اسمش محمود

گر مرد رهی، رفیق ره باید داشت خود را نگه از هزار چه باید داشت
در خانه دوستان چو محرم گشتی دست و دل و دیده را نگه باید داشت!
(وله ایضاً)

با قوت پیل، مور می باید بود با ملک دو کون، عور باید بود!

حرف الکاف

کاظم، ظاهراً تبریزی است

ابن مرغ دل که در قفس سینه من است آخر مرا به خانه صیاد می برد

کاووس جرجانی

آیخ! گلۀ خویش به پیش که برم من؟ کاین درد مرا دارو جز تو به دگر نیست
ای پیر بیا تا گلۀ خود به تو گویم زیرا که جوانان را ز این حال خبر نیست!

کشری بخارایی

چون تیشه مباح، جمله بر خود متراش
چون رنده، ز کار خویش بی بهره مباح
تعلیم زاره گیر در علم معاش
چیزی سوی خود می کش و چیزی می پاش!

گربه

می رسانم خویشتن در بزم جانان بر وصال
راه در هر گوشۀ دیوار پیدا می کنم
اگرچه مناسبت نداشت و مقامش گذشته ولی به مناسبت گربه لازم آمد که در این جا
درج شود: «سگ» از ندمای شاه عباس بود، روزی شاه به شکار رفته، پس از مراجعت،
بداهتاً چنین گفت:

سگ قزوینی، حسن بیگ

سحر آمدم به کویت، به شکار رفته بودی
تو که سگ نبرده بودی، به چه کار رفته بودی؟

کافی، اسمش سعدالدین بخارایی

طاووسکی بدیدم پر خویش می کند گفتم: مکن که پر تو با زیب و افسر است
بگریست زار زار، مرا گفت: ای حکیم آگه نئی که دشمن جانم همین پر است!

کریم، اسمش بهاءالدین سمرقندی

مدحت کن و بستای کسی را که محمد
بستود و دعا کرد بدو داد همه کار

آن کیست بر این حال، که بودست و که باشد
جز شیر خداوند جهان حیدر کسار؟

کمال مراغه‌ای

صورت‌پذیر جمله ذواتی، چه نادری نقش نگین جمله جهانی، چه جوهری
بهر چه لاف معجز موسی نمی‌زنی کز جیب خویشتن ید بیضا درآوری؟

حرف المیم

معین بن عبدالله شیرازی

ایام بقا چو باد نوروز گذشت روز و شب ما به محنت و سوز گذشت
تا چشم نهادیم به هم، صبح دمید تا چشم گشادیم ز هم، روز گذشت

محو‌ی همدانی

گویم که به عالم تمنایی نیست گویم که مرا هم ز تو پروایی نیست
زان ساکن کربلا شدستی کامروز در مقبره یزید حلوایی نیست

میرزا مهدی، محرو تاریخ نادری

چون حاصل عمر ما فریب است و دم است
بیدار مکن گرت به هر دم ستم است
مغرور مشو که اصل و فرع من و تو
اندر دو سرا یکی نسیم است و دم است

مشتاق اصفهانی

فسغان از دست شد آزادی ما به غم‌ها شد مبدل شادی ما
پی تعمیر خود ویران نمودند مهان کم خرد آبادی ما

(مناسب مقام است)

آنان که باشد فرض‌شان غمگین دلان شادان کنند
درد دل ما بی‌کسان از لطف خود درمان کنند

بر عکس شد کردارشان	افسوس از این رفتارشان
آباد ما ویران کنند	کز بهر آبادی خود

مستور، اسمش عبدالله شیرازی

یوسف مصر در این شهر به بازار یکست
همه باشند خریدار و خریدار یکست
همچو پرگار اگر دور زنی در همه جا
چو به وحدت نگری نقطه پرگار یکست
آفتاب رخ او تافت به هر آینه
مختلف گر چه نماید همه انوار یکست

محمود پهلوان گنجه‌ای

آنکه بگفت و بکند نیم، مرد	مرد تمام آنکه نگفت و بکرد
نیم زن است آنکه نگفت و نکرد	و آنکه بگفت و نکند، زن بود

مختار بن عثمان غزنوی

نه عجب گر نبودشان خبر نیک و بد خویش
کز حریصی و جهالت همه [در] خواب و خمارند
چون درختان به بارند به دیدار ولیکن
چون به کردار رسد، یکسره بیدند و چنارند

مسعود جرجانی

که نه از کبر سرو هر چمنام	سربه پیش خسان فرو بارم
بسندۀ کسردگار ذوالمنن‌ام	منت هیچ‌کس نخواهم از آنک

محتشم — علیه‌الرحمه — کاشانی

شورِ تُشور واهمه را در گمان فتاد	بر حرب‌گاه چون ره آن کاروان فتاد
بر پیکر شریف امام زمان فتاد	ناگاه چشم دختر زهرا در آن میان
سرزد چنان‌که آتش از او در جهان فتاد	بی‌اختیار ناله «هذا حسین!» از او

منوچهر شصت کله بوخارایی | منوچهری دامغانی |

جهانا چه بد مهر و بد خو جهانی چو آشفته بازار بازارگانی
عُبی تر کس، آنکش غنی تر کنی تو فروتر کس، آنکش که بر تر نشانی

مولوی، اسمش جلال الدین، از بلخ است

آنان که به سر در طلب کعبه دویدند چون عاقبت الامر به مقصود رسیدند
ار سنگ یکی خانه اعلای مکرم اندر وسط وادی بی زرع بدیدند
رفتند در او تا که بینند خدا را بسیار بجستند، خدا را بندیدند
(وله ایضاً)

رومی! نشد از سَرِ علی کس آگاه زان رو که نشد کس آگه از سَرِ اله
یک ممکن و این همه صفات واجب لاحول و لا قوه الا بالله

مهدی، مولدش معلوم نیست

گر طالب عرفانی ای دل ز صفا دم زن هستی به کناری نه، لاف من و ما کم زن!

محمود شبستری

هر آنکس را که اندر دل شکی نیست یقین داند که هستی جز یکی نیست
نهادی ناحقی را نام خواهر حسودی را لقب دادی برردار
عدوی خویش را فرزند خوانی ز خود بیگانه خویشاوند خوانی
همه افسانه و افسون و بند است به جان خواجه کانه ریشخند است

ملهم، از اهل خوی

گر طاعت اهل آسمان کردستی یک دم ز قیام امر حق ننشستی
جز مهر علی به دیگری پیوستی شک نیست که در نار سقر بنشستی
(وله ایضاً)

گر معصیت جمله جهان کردستم درهای صلاح بر رخم بستستم
با حب علی ز قید تن رستتم بی شک به جزا بگیردش از دستم
(وله ایضاً)

ای عمر من! عمر را وفا نیست آیین جهان به جز جفا نیست

آنان که به ناز خو گرفتند رفتند همه، یکی بقا نیست
ایشان عزیز مصر بودند امروز ز نامشان به جا نیست

مظهر، از اهل تبریز

چو بزم خویش خالی دید ز اغیار
به خود هم شمع و هم پروانه شد دل
برای زاهدان و بهر رندان
گاهی مسجد، گاهی میخانه شد دل
گاهی یار و گاهی اغیار گردید
گاهی خویش و گاهی بیگانه شد دل
گاهی در کوه‌ها لعل درخشان [بدخشان]
گاهی در بسحرها دردانه شد دل
به هر محفل حدیث اوست مظهر
عجب اندر جهان افسانه شد دل
(وله ایضاً)
ملک تجرید گرفتیم به یک آه سحر لاجرم خیمه به پهلوی مسیحا زده‌ایم

حرف النون

ناصر خسرو علوی

ترجمه حالش معلوم خواص و عوام، از اعداء زحمت‌ها کشیده و شهر به شهر گریخته
چنانکه می‌گوید:
بر من بیچاره گشت سال و ماه و روز و شب
کارها کردند بس نغز و عجب، چون بوالعجب
گشت بر من روز و شب چندانکه گشت از گشت او
مسوی من مانند روز و روز من مانند شب
(وله ایضاً)

با تن خود حساب خویش بکن گر مقری به روز حشر و حساب
به حرام و خطا چو نادانان مفروش ای پسر حلال و صواب

مرغ درویش بی گناه مگیر	که نگردد تو را عقاب عقاب
ای سپرده عنان دل به خطا	تسنت آباد و دل خراب خراب
بر خطاها مگر خدای نکرد	با تو اندر خطاب خویش خطاب
خوی گرگان همی کنی پیشه	گرچه پوشیده‌ای جسد به ثیاب
کارهای چپی به لابه [بلایه] مکن	که به دست چپت دهند کتاب
تخم اگر جو بود، جو آرد بار	بچه سنجاب، زاید از سنجاب
چونکه از خیل دیو بگریزی	در حصار مسبب الاسباب
بسه پی حبرئیل برد	تا نگردید دیو زیر رکاب
بس نمانده ست کافتاب خدا	سر ز مغرب برون کند ز حجاب
ز پس یسار بد نماز مکن	که بخفته است مار در محراب

(وله ایضاً)

ناصر خسرو به راهی می گذشت	مست و لایعقل، نه چون میخوارگان
دید قبرستان و مسرر روبه‌رو	بانگ بر زد هان ای نظارگان
نعمت دنیا و نعمت خواره بین	اینش نعمت، آتش نعمت خوارگان!

نظامی، اسمش محمد [ابو محمد الیاس]، از ولایت گنجه

شاعری است ماهر، در فصاحت و بلاغت داد سخن داده چنانچه در مدح خود گوید و مبالغه نمی کند:

سخن از من آفریده، چو فتوت از مروت هنر من آشکارا، چو طراوت آشکارا
(وله ایضاً)

ز بعد معرفت کردگار لم یزلی	نبی شناسم و آن‌گه علی و آل علی
خداست آن‌که تعقل نمودن گناهش	برون نهاده قدم از حدود محتملی
نبی است آن‌که بود در مدارس، تحقیق	بری کتاب کمالش ز نکته جدلی
علی است آن‌که گذارد ز برق لمعه تیغ	حسود را که کند نقد بوته دغلی

نعمت، از نسل صفویه، سید است

روز حشر آزادی‌ام از آتش دوزخ بجاست

بر خط پیشانی من مهر خاک کربلاست

نیازی هراتی

ای دل حشم و حشمت سلطان گذرد

روز و شب درویش پیریشان گذرد

می‌نوش و غمین مباش، هر کار که هست

آسان چو بگیری‌اش تو، آسان گذرد

نظام، اسمش حبیب‌الله افشار

که برد از فطرت فصل بهار
طوبی زین شوکت و جاه و جلال
صدر رسول خاتمه انسبیا
بسم‌الله الرحمن الرحیم
معجز گویای لطافت که گفت
حکم تو چون قافیه آخر نشست
جنت و طوبی و ریاض نعیم
اول و آخر همه فرمان | تو
داد تو را رخسخت درک حضور
تسا به سر سلطنت تخت عاج
غافل از آن لمعه تابان نئی
پس همه شب چون شب معراج توست
گرچه ضعیفم ضعیف تویم
سهل کن آن وحشت روز جزا!

آن‌کس بر او داد خدا اختیار
خرمی و تسازگی و اعتدال
ماحصل معرفت کبریا
در قدم از آدم خاکی قدیم
و چه نکو گوهر یکدانه سفت
اول بیت از چه به نام تو بست
عالم و آدم ز حدوث قدیم
ای همگی بر خط فرمان تو
لیله معراج، خدای غفور
از نوبه آرامگه بار داج
بی‌خبر از حضرت یزدان نئی
جقه معراج پر تساج توست
ما همه مهمان مضیف تویم
پس به ضعیفان خود ای مقتدا

تصادفاً این نگارش بدون تمهید مقدمه در لیلۃ معراج اتفاق افتاد، این را فال خیر شمردم. امیدوار به لطف و احسان خداوند رحیم و کرم و دستگیری صاحب معراج نبی کریم آن‌که این عاصی کهن سال و بنده تهی‌دست پر ملال و کلال را در روز جزا که روز «لاینفع مال و لابنون» است به کرم دستگیری فرموده از هول محشر نجات داده از

شفاعت بی نصیب و بی بهره نفرمایید شفاعت یا رسول الله!
همه ما غرق گناه ایم، نداریم امید به جز از لطف تو، ای شافع روز عرصات!

نادر، اسمش عبدالله

به طور نیک بکوش و مباش بداندیش
کسه اعتبار در اطوار آسمانی نیست
به علم که گوش و عمل کن که به ز علم و عمل
خدای داند و من دانم و تو دانی نیست
علوم اگرچه همه زیب نفس ناطقه است
مباش جز به تمنای نکته آموزی
که هیچ چیز نکوتر ز نکته دانی نیست
چرا که در پی آسایش سسرای دگر
به غیر مزرعه این جای خاک دانی نیست
مکن امارت دنیا ز غیر خوش عملی
به قدر یک نفس امید زندگانی نیست
به راه عقل برو کآن طریق داندی ست
به راه نفس مرو کآن طریق نادانی ست (!)

نظیری

بنیان شرع جعفر صادق بنا نمود رسم عبادت علی و آل وانمود
در دین ابوحنیفه بدو بُرد اقتدا در شرع شافعی سخن او ادا نمود
حنبل نشست پای، ازو دیده در وضو مالک نبست دست، بر او اقتدا نمود
هر کس خلاف مذهب او مذهبی نهاد پوشید اجتهاد صواب و خطا نمود
(وله ایضاً)

سرگذشت عهد گل را از «نظیری» بشنوید

عسندلیب آشفته تر می گوید این افسانه را!

نرگس

زر چه شماری که به روز شمار
سیم و زرت هیچ نیاید به کار؟

اگر از طبقه نسوان شاعره ادبیه در ممالک ایران در تواریخ بسیار دیده شده از آن
طایفه نام برده نشده، چون این کتاب به حرف تهجی درست شده گرچه موقع حرف لا
نیامده از جهت فراموش نکردن مقدم افتاده، لذا از حرف (لا) به این چند بیت اکتفا
نمودم:

لاله خاتون کارهای مردانه نموده و در کرمان حکمران شد.

من آن زنم که همه کار من نکو کاریست

به زیر مقنعه من بسی کله داریست

نه هر زنی به دو گز مقنعه است کدبانو

نه هر سری به کلاهی سزای سرداریست

معلوم نیست که از کیست

من اگر توبه ز می کرده ام ای سرو سهی

تو خود این توبه نکردی که به من می ندهی

حرف الهاء

هاتفی

تا نگردد نقاب رویت موی

نستانی اگرچه جان دهدت

همچو خاشاک خشک ز آتش تیز

می مخور گرچه سلسبیل بود

از می سرخ رو سیاه شوند

هوس زینت و هوای شراب

که بود می پرست و خود آرای

این چنین جامه ننگ مرد آمد

نروی رو گشاده بر سر کوی

هر که چیزی به رایگان دهدت

بکن از صحبت بداد پرهیز

تا رخت ساده و جمیل بود

پسرانی که باده خواه شوند

پسران را کند دو کار خراب

وای بر آن پسر هزاران وای

بهر زن جامه سرخ و زرد آمد

در حقیقت پند مرحوم هاتفی خوب و به جاست، ولی اگر چنانچه این اندرز به

زبان اجنبی ترجمه شود، اهل فرنگستان نتوانند از این نصیحت چیزی استنباط کرده بفهمند که منظور نگارنده چیست، جهت این که مصدر ممنوع و منفور و وحشیانه است؛ به خیال ایشان چنین فعل شنیع - که عقلاً و نقلاً شایسته شأن آدمی و بلکه برازنده طبیعت هیچ حیوان وحشی و اهلی نیست - نمی دانند به چه سبب این عمل قبیح مختص اهل آسیا گشته. شعرای غرب و فیلسوفان ایشان عموم قبايح را به مردم حالی کرده و فهمانیده اند، لکن شعرای شرق، مخصوصاً اهل ایران، خنگ تهور در این میدان تاخته عشق بازی با امردان و ساده رویان را فوز عظیم شمرده و دل و دین در این روش بد منش باخته خود را هدف تیر زهرآلود شیطان ساخته و این اقبح قبايح را مداحی شمرده و شعرها سروده و شب و روز افکار خود را آزرده تا این عمل امت لوط را رواج داده اند.

این است که در جمیع ممالک اروپا کسی بر این نصیحت محتاج نیست، زیرا که این گونه فاعل و مفعول از خاطر ایشان خطور نکرده و از موضوع و محصول مستحضر نبوده اند، چنانچه یک نفر از اهل ایران حکایت کرد:

«وینه» در یک اوتل منزل داشتم. پسر قمر منظری به خدمتکاری من قیام داشت که نقد دل را [به] تار زلف او باختم. با ایماء و اشاره تمنای خود به میان انداختم. هر قدر با کنایه و رمز اظهار طلب کردم چیزی نفهمیده بالأخره کار به تصریح کشید. باز حالی نشد. چون طاقت از دست رفته بود به صراحت افزوده گفتم: «فلان چیز [بده] به من!» گفتم: «آقا چگونه او را توانم داد، زیرا که آن در بدن من است و علاوه اگر آن نباشد چه طور قضای حاجت توانم کردن؟» دیدم که این پسر از روی حقیقت سخن می راند و ابداً حالی نیست که منظور من چیست و تا حال گوش زدنش نگشته که در دنیا چنین چیز می شود. از افعال و اقوال و کردار ناهنجار خود منفعل و شرمسار گشته طریق توبه و استغفار پیش گرفته نادم و پشیمان گشتم.

این روز، بهای هیزم و عود یکی ست	در چشم جهان خلیل و نمرود یکی ست
در گوش کسانی که در این بازارند	آواز خر و نغمه داوود یکی ست

اکنون که به دست اختیار است	هنگام تمیز و فکر کار است
با شاهد علم و صبر بنشین	دامن ز شستاب جهل برچین

شو طالب صلح ای جوان بخت
اگر صلح خواهد، تو هم صلح ده
آماده جنگ باش هر وقت
وگر جنگ جوید، قدم پیش نه

خاطر مدار رنجه! اگر عیب‌های تو
هر جا نمود باز هنرها نهفته‌اند
از کج چه اعتبار اگر کج نموده‌اند
بر راست طعنه چیست اگر راست گفته‌اند؟

میرزا نورالله اصفهانی (اگرچه مطول است، چون پند است ایراد یافت.)

ای بت هرزه گرد هر جایی
هرزه گردی و باده پیمایی
بس که گفتم زبان من فرسود
گرچه در پاکی تو نیست شکی
شب اگر با مسیح در فلکی
لب بدگو نمی‌توان بستن
کی گمان داشتم که آخر کار
همه جایی شوی و باده گسار
یار هر کس مشو ز بی مغزی
من بیچاره مردم از وسواس
حسن خود را ز کس مکن تو قیاس
که اگر با فرشته مقرونی
آن‌که پشت نشسته شام و سحر
نکنی عشق پاک را باور
این همه سعی نیست بی غرضی
آن‌که گوید که در تو مفتون‌ام
من در این شیوه از وی افزون‌ام
در خواهر به روی او واکسن
این هوس پیشگان کسام طلب
با گروهی چنین به بزم طرب
وی برآورده سر به رسوایی
عاقبت می‌کشد به رسوایی
چه کنم؟ پند من ندارد سود
این نمی‌داند از هزار یکی
مسورد تهمتی اگر ملکی
از بسد او نمی‌توان بستن
ننگ و ناموس را نهی به کنار
ساده‌رویی، تو را به باده چه کار؟
کج منه پا وگر نه می‌لغزی!
که تو خود را چرا نداری پاس
گفتمت قدر خویشان بشناس!
صرفه او می‌برد، تو مغبونی
که منم پاکباز و پاک نظر
که هوس پیشه است و افسونگر
هست البته در دلش مسرخی
در تماشای صنع بی چودام
اگر این راست نیست، ملعودام
قدرت ایزدی تماشا کن!
مسمه دوشاب دل و شکر لب
نکشی جام باده، شب همه شب!

چون توان کرد حفظ دامن پاک
با حریفان سفله نوشی می
واقف خویش باش گفتم هی
در کمین تواند، می دانی
همه کس را برون فرستادی
خویشتن را به دست او دادی
هر چه می خواست از کجا که نکرد
رفتن و می کشیدنت نه نکوست
به یقین آن چنانکه عادت اوست
من نگویم دگر چه کار کند
این درشتی و نرمی از حد برد
رفت یوسف به دست گرگ سپرد
هر چه خواهی بکن! مرا چه غم است؟

همه آلوده اند دامن چاک
در فضای چمن به ناله نی
غافلی از خود این چنین تا کی
کپنک پوشگان مسیدانی
شب همه بزم غسیر استادی
می کشیدی و مست افستادی
بسا تو آن بی ادب چها که نکرد
بسا چنین کامجوی مطلب دوست
ورنه چون باده رفت در تک و پوست
در روی بی هوشی به کار کند
گر ضیاء خاطر تو را آزد
بیش از این غم نمی تواند خورد
آن چه کردی، اگر هنوز کم است

هلالی استرآبادی

محمد عربی آب روی هر دو سرای
کسی که خاک درش نیست، خاک بر سر او!
شنیده ام که تکلم نمود همچو مسیح
به این حدیث، لب لعل روح پرور او
که من مدینه علم ام، علی در است مرا
عجب خجسته پناهی ست، من سگ در او

هاتف، اسمش سید احمد اصفهانی

ز آتش عشق دل به جوش و خروش
میر آن بزم، پیر باده فروش
باده خواران نشسته، دوش به دوش
پاره ای مست و پاره ای مدهوش
چشم حق بین و گوش راز نیوش
آرزوی دو کون در آغوش

دوش رفتم به کوی باده فروش
محفلی نغز دیدم و زیبا
چاکران ایستاده، صف در صف
پیر در صدر و می کشان پیشش
مینه بی کینه و درونشان صاف
گوش بر چنگ، چشم بر ساغر

کای تو را پیر عقل حلقه به گوش درد من بنگر و به درمان گوش! کای تو را دل قرارگاه سروش دختر رز نشسته برق پوش آتشم را فرو نشان از جوش! بستدم، گفت: هین که باده بنوش! فارغ از رنج و درد و محنت و هوش مابقی را همه خطوط و نقوش این حدیثم سروش گفت به گوش وحده لا اله الا هو	بسا ادب پیش رفتم و گفتم عاشقم دردناک و حاجت مند پیر لب خنده کرد با من گفت تو کجا و ما کجا؟ که از شرمت گفتمش: سوخت جانم آبی ده گفت خندان که: هان پیاله بگیر! جرعه‌ای در کشیدم و گشتم چون به هوش آمدم، یکی دیدم ناگهان از صوامع ملکوت که: یکی هست و هیچ نیست جز او
--	---

هشیار، محمد حسین شیرازی

طاعت نبدم، بار گناه آوردم زیرا که ز تو به تو پناه آوردم	در حضرت تو روی سیاه آوردم نومیدم از درگاه امید مساز
--	--

هلالی

آنکه پر جستم و کم دیدم و در کار است و نیست
در حقیقت نیست جز انسان که بسیار است و نیست

(حرف الیاء)

یغما، اسمش میرزا ابوالحسن جندقی

تو خود همه دیده، دیده ما همه کور ظلمت زده‌ای، تو پای تا سر همه نور!	ای تو همه نزدیک به ما ما همه دور در تیره مفاک دخمه بیند مرا
--	--

(وله ایضاً)

خجلت زده و زرد رخ و نامه سیاه؟ صحرای پشیمانی و دریای گناه	من کیستم از خوی بد و کار تباه کیهان پریشانی و گردون دریغ
--	---

(وله ایضاً)

در چنبر تسلیم و رضا دامن نه	یارب سگ آستان دل نامم نه
------------------------------------	---------------------------------

تلخی تعلق ز مذاقم بزداي شیرینی یاد خویش در کامم نه!
(وله ایضاً)

جز از تاک که شد مُحَرَم از حرمت می زادگان را همه فخر از شرف اجداد است
گوش اگر گوش تو و ناله اگر ناله من آن چه البته به جایی نرسد فریاد است

یعقوب

دنیا که در آن ثبات کم می بینم در هر فرحش هزار غم می بینم
چون کهنه رباطی ست که از هر طرفش راهی به پایان عسدم می بینم

یحیی نیشابوری

ظالم که کباب از دل درویش خورد
چون در نگرد ز پهلوی خویش خورد
دنیا عسل است، هر که ز آن بیش خورد
خون افزایشد، تب آورد، نیش خورد

نامعلوم

فریدون فرخ فسرشته نبود ز مشک و ز عنبر سرشته نبود
ز داد و دهش یافت آن نیکویی نو داد و دهش کن، فریدون تویی!

بسا اخ کز اخوت می زند دم دمش باشد چراغ عیش را پف
تف افکن بر رخی همچون اخیرا کز این خوش تر نباشد آخ را تف!

از مکافات عمل غافل مشر گندم از گندم بروید جو ز جو!

چه رشک می بری ای دل به کشتگان غمشر؟

تو هم به مقصد خود می رسی شتاب مکن!

توکی

حق و عدالتدن خبر یوخسده	حسامی قانون برار یوخسده
ظلم ایده نه قارشو سپر یوخسده	غم یمه صبر ایت بوده یاهو کچر
بر وطنه مسئله حریته	صادق اولان دشسده گره غربته
ملک وطن قالسده بی غیرته	غم یمه صبر ایت بوده یاهو کچر
ظلمت اگر بولسده بر دم ظفر	نور معارف سونه رک بی هنر
جهل ایله سد چکسده علم اگر	غم یمه صبر ایت بوده یاهو کچر

چند کلمه از نصایح حکمای پیشین

و کلام گهر نظام امیرالمؤمنین و امام المتقین غالب کل غالب مظهرالعجائب و مظهرالغرائب علی بن ابی طالب - علیه الصلوٰة والسلام.

پیر کامل آن است که متابعت رسول الله - صلی علیه و آله وسلم - را لازم دانسته باشد. در سیر و سلوک و طاعت و عبادت و ریاضت و معرفت طریق حق، تن خود را در بوتۀ امتحان چنان گدازد که مرآت تجلی انوار حق گردد. و مرید کامل آن که قدم به قدم پیر نهد و خود را در آینۀ صورت پیر بیند؛ علامت مرید قبول یافته آن است که با مردم بیگانه صحبت نتواند کردن و اگر چنانچه به صحبت بیگانه مبتلا شود چنان نماید، که مرغی در قفس اسیر و در زندان.

ملامت نه آن بود که منافی شرع کار کند و ملامت بیند، بلکه ملامت آن است که در اتیان به اوامر حق - سبحانه و تعالی - از کسی نهراسد.

زهد آن است که از دنیا اعراض کنی و به قسمت رضا دهی و سخن جز به مقدار کردار نگویی. فقر دوست را با کمال فاقه زاهد نخوانند، حضرت سلیمان را با آن همه جلال زاهد خوانند. فقیر آن است که خاموشی او به فکر باشد و سخن گفتن او به ذکر. بهترین قولها ذکر است و بهترین فعلها نماز و بهترین خلقها حلم.

راحت دنیا سه چیز است: اول ذکر سبحان، دوم تلاوت قرآن، سیم زیارت اخوان. هر سخن که از ذکر خالی است لغو است و هر خاموشی که از فکر خالی است سهو و هر نظر که از عبرت خالی است لهو.

درویشی آن است که به چیز کسی طمع نکنی، چون بیستانی جمع نکنی. اخلاص آن است که عمل صالح کنی و از خدا ثواب نطلبی و نخواهی که مردم تو را به آن یاد کنند و از برای آن بزرگ دارند.

فتوت آن است که برادران و یاران را معذور داری و در زلّتی که از ایشان صادر و واقع شود چنان رفتار و معامله کنی که ایشان از اعتذار فراغت نمایند.
از بدان بگریز در نیکان آمیز! اگر تنها باشی و یا با شیطان باشی به از آن‌که با بدان باشی.
اگر دنیا را لقمه‌ای سازی به دهان درویش نهی اسراف نکرده‌ای، اسراف آن است که ذره‌ای بی رضای خدا صرف کنی.

داناترین مردم آن را دان که از خدای تعالی غافل نگردد و مرگ را به خود نزدیک داند و نیکی در حق مردم کند، که بدی که مردم در حق او کرده باشند فراموش نماید. مردی آن است که هر کس به تو بدی کند به جای او نیکی کنی و هر که از تو قطع کند بدو پیوندد و هر که خط نمیدی در تو کشد در دایره احسانش درآوری.

مشفق آن است که چون تو را ببند که از صریق صواب یا بیرون نهاده‌ای بی تأمل تو را دلالت به خیر نماید و عیبی در تو بیند تو را یا گاهاند. چون اتفاق دوستی افتد اول نقد اخلاص او را در زمان غضب بر محک اعتبار زن، اگر خالص بیرون آمد با وی عقد دوستی بند، و الا محرم اسرار مکن!

بدترین مردم کسی است که مردم را دشمن گیرد و مردم او را دشمن دارند. عاقل باید از عداوت احتراز نماید، هر چند که قوت و شوکت او از دشمن زیاده باشد. دوستی نتوان کرد مگر به تواضع، و به مراد نتوان رسید مگر با صبر، و پادشاهی نتوان کرد مگر با عدالت. چون دیدی که میان سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش، چون دیدی که جمع شدند از پریشانی اندیشه کن!

دو کس دشمن ملک و دین اند: زاهد بی عم و پادشاه بی حلم. سه کس را از سه چیز چاره نباشد: پادشاه را از عدالت، وزیر را از دیانت، رعیت را از اطاعت. سه چیز را بقایی نمی‌باشد: علم بی بحث، مال بی تجارت، ملک بی سیاست. چهار چیز چهار چیز آورد: شکر، افزونی نعمت، خاموشی، سلامت؛ سخاوت، مهتری؛ سیاست، ایمنی. چهار چیز پادشاه را از میان بردارد: خندیدن در روی کهتران و صحبت داشتن با حقیران و مشورت کردن با زنان و رضا دادن به فساد مفسدان. پادشاه شش کس را تربیت کرده و به خود راه دهد: وزیر دانا، نویسنده خوش قلم، شاعر خوشگوی، منجم پاک اعتقاد، ندیم جامع، طیب حاذق.

عالم باید به عمل کوشد نه این‌که علم را وسیله دنیا داری سازد. علم از برای دین پروردن است نه برای دنیا خوردن. چهار چیز چهار چیز ببرد: ناسپاسی نعمت را؛ کاهلی مروت را؛ لجاج عز را؛ هزل آبرو را.

صدیق کسی است که عیب تو را در رو گوید و در غیاب به حفظ تو کوشد، پس او را از
بهر خود بدار!
انسان باید سر خود را به کسی گوید که مستور دارد و احسان به کسی کند که مشهور
نماید.

هیچ بلایی بدتر از پشیمانی نیست. بسیار پادشاهان وزیر خود را کشته و پشیمان گشته
سودی نبخشیده. شرف مرد را از ادب او دان، نه از کثرت مال و منال و اجلال!
نفس راحت کشد آن کس که در زمان پادشاه عادل باشد و همسایه صالح.
سه کس سوی اجل عجول است: پادشاه سفاک، صیاد بی باک، ناخدای نابلد.
پرهیز باد تو را از دوستی دروغ زن که آرزوهای محال تو را آسان کند و کارهای آسان
تو را صعب نماید.

از پندهای حکمای متقدمین. اگرچه به نظر اصحاب خبرت و ارباب بصیرت بسیار
رسیده است، از آنجایی که مشک را هر قدر بیشتر استماع کنی، عطرش بیشتر
شود و بنای این کتاب مستطاب بر ترقی و رونق ابناء وطن و تهذیب اخلاق در
اهتمام مراعات و مساوات و مؤامسات است، لذا لازم آمد که از قول و افعال نیک
تذکره شود، که اگر چنانچه یک نفر متنبه شود به سایرین هم امیدوار است
سرایت کند و از فایده خالی نباشد. «و بالله التوفیق و علیه التکلان!»
بگو هر چه خواهی که حق گفته به سخن همچو در است و در سفته به
این نعمت عظمی - که سخن راست - نعتش در زبان همچو منی کی گنجد که اول
ما خلق الله از کلمه «کن» جمیع موجودات پای از کتم عدم به دایره وجود نهاده و
شرف بنی نوع انسان بر سایه حیوان از جهت سخن است و بسی اولیا و حکما و
سلاطین آمده و رفته اند، آثار از هیچ یک باقی نیست، الا سخن آنها که الی الابد
باقی و پایدار است.

سخن است که صاحب خود را از حسیض خاک به اوج افلاک و از مذلت شرک به
عزت ایمان رساند. سخن است که لشکرها شکند و قلاع فتح کند. سخن است که
رجس معاصی شوید و طریق جنت پوید. سخن است که یک کلمه آن کرورها
کتب پر کرده. سخن است که قیامت آن از جمیع گنج های زمین برتر است،
چنانچه از سلطان به سلطانی کرورها هدایای ذی قیمت برود حامل آن سخن
نباشد، پسند طبع پادشاه نیاید. سخن است که زنگ از دل برد و جلا دهد.

معاذالله از سخن بد! سعادت و شقاوت بنی نوع انسان فقط بسته به سخن اوست. لای نفی سبب شقاوت و الای شرط باعث سعادت — «الانسان مختوء تحت لسانه». نیک گویی لبیب گویندت، زشت‌گویی سفیه خواندت. پس سخن نیک را هر قدر گویی افراد نشمرند، خصوصاً جهت عوام خالی از رمز و کنایه و ابهام بگویی و بنویسی، هر آینه از صد کلمه یکی حین ضرورت در خاطرش خطوط نماید، بسی فواید از آن مترتب گردد و بلکه کار فرمودن یک عمل نیک و اعراض از یک عمل بد موجب سعادت دارین می شود. سخن مرغوب را هزار بار بشنوی افراط نمی شود؛ سخن را تازه و کهن نباشد.

سخن مانند اندر جهان یادگار سخن را نسازد کهن روزگار
(ایضاً)

خویشتن را بشناسید و از آموختن علم و ادب ننگ مدارید و عمر خود را ضایع به نادانی نسازید. علم و ادب اگر دور هم باشد طلب کنید. هیچ مال را بزرگ‌تر از علم ندانید و جهان فانی را [بر] جهان باقی ترجیح ندهید. ناگفتنی را نگوئید، ناجستی را مجوید!

(ایضاً)

بند حکیمان را خوار مدارید و در کارها شتاب مکنید و کار را به کاردان سپارید و بیش و پس کارها را نگاه کنید، با خردمندان مشورت نمایید و سخن پیران دنیا دیده و کار آزموده را بزرگ شمارید!

حکمت

از خداوندان درد و بلا عبرت بگیرید و زیان به هنگام را بهتر از سود بی هنگام دانید و با مردمان در هر چیز مدارا کنید. تندی مکنید و با دوست و دشمن آشتی کنید. هرگز پای از اندازه بیرون ننهید. کارها را به اندازه خود کنید. چیزی که به دست خود نهاده‌اید برمدارید و احسان را از کسی دریغ مدارید و دست و زبان خود را همیشه نگاه دارید و از کارهای ناپسند دور باشید و از همنشین بد پرهیز کنید. اندر شوره‌زار تخم نکارید. با مردم عوام میامیزید و از نوکیسه وام نگیرید و از بد اخلاق دختر نخواهید و با مردم بی‌مایه منشبند، با غلامان میامیزید. هر کس از خدا ترسد از او بترسید. مال را فدای جان و شرف کنید. مست و دیوانه را پند ندهید. پند را عزیز دارید. از ناکسان چشم امید بر بندید

و طعام پنهان مخورید. در برابر گرسنگان طعام نخورید و طعام هر کس نخورید و طعام خود از هیچ کس دریغ ندارید؛ نان خود خورده غیبت مردمان نکنید. بر چیز مردم مهربان تر از صاحبش باشید. ناکس را به خانه خود راه ندهید. در میان زن و شوهر میانجی نباشید. با خداوندان گنه مدارا نکنید. مهمان را عزیز بدانید. طمع از خلق ببرید، توکل به خدا کنید. حق والدین نگاه دارید. از خویشان احسان مبرید. عهد بسته را مشکیند. ناخوانده مهمان نروید. به قدر قوه در قضای حاجت مردم سعی کنید. هر که علم بیش تر دارد بزرگش دارید. هر که آموختن را ننگ دارد انسانش شمارید. سلامتی جان در حفظ زبان دانید و رستگاری در راستی دانید. سخن بی تأمل نگویید. سخن مردم را مبرید. ناپسند نگیرید. زبان به بد گفتن عادت ندهید. سخن ناشایسته را گوش ندهید. قول و فعل را مطابق کنید. به زیارت نیکان روید. صحبت اهل صلاح و تقوی را غنیمت دانید. مردگان را به ذکر خیر و رحمت یاد کنید. پس از مرگ، دوستان پدر را ترک نکنید. به آموختن علم ساعی باشید. قدر جوانی را بدانید. لوازم پیری در جوانی آماده کنید. مال یتیم نخورید. کار امروز به فردا نیفکنید. تا حکیم حاذق نگوید خون نگیرید. جوانمردی پیشه کنید. از بخیل دور باشید. وامدار را فراسخت مگیرید. فرزندان خود را علم و هنر و صنعت بیاموزید. و حال خود به هر کس نگویید. در پیش امیران چشم نگاه دارید. سخن بزرگ تر از خود نگویید. در وقت دولت دوستان را یاد کنید، دشمن را بزرگ دانید! اگر دوست شود ایمن باشید، چون ایمن باشید بیشتر بترسید. بار خود به گردن دیگران نیفکنید. از بد خوی بگریزید، سخن حق را از آسمان و زمین بزرگ تر دانید. هرگز از یاد خدا باز نمانید!

پند

آهسته رو نمی ماند. آب که از سر گذشت، چه بسیار چه کم. کلوخ انداز را پاداش سنگ است. احیاط از زاغ، وفا از سگ، غیرت از خروس، از هنکبوت فرزند پروری، از ماکیان خانه داری، از زنبور همت، از مور ملکداری باید آموخت. بازگشت به خدا بهترین اعمال است. غماز را به خود راه مده، بدترین خصصت انسان، به فرمایش خداوند سبحان، غمازی است!

و گسر تابع قسول پیغمبری	تو گسر بنده ایزد داوری
که تا کاخ دینت نگرده خراب!	ز غماز روی مسحبت بتاب
که او سرور دشمنان خداست	که غماز از رحمت حق جداست

به آزار غماز همت گمار که رنجش بود طاعت کردگارا!

ضروب الامثال

هر که زر دارد زور دارد. گربه در خواب دنبه بیند. مار به هر جا کج رود، به خانه خود راست. چوب نرم را مور زود می خورد. شمشیر که صیقل نزنند زنگ زند. پیش آفتاب چراغ فروغ ندارد. فریاد سنگ سائل را از سؤال باز ندارد. عصمت بی بی از بی چادری است. اگر خلق را بفریبی به خدا چه گویی؟ دست شکسته وبال گردن است. حرکت از تو، برکت از خدا. جان کندن موش گربه را ذوق و تماشاست. مور در خانه خود حکم سلیمان دارد. در خانه مور شب نمی طوفان است. در خانه اگر کس است یک حرف بس است!

ایضاً پند

پیش سلطان خشمناک مرو	در دم پنبه هلاک مسرو!
موج دریاست قربت سلطان	خشم ایشان بلای ناگاهان
شاه را بی نفاق طاعت کن	بسه قبولی از آن قناعت کن
جهد کن تا به ناکس او باش	نکستی سر مملکت را فاش!
باد سر خاکسار خواهد بود	باده خور خاکخوار خواهد بود
در هنر بس پدر که داد دهد	پسر از مستیش به باد دهد
هوشیار تو! بیت به ز بیهوشی	هوشداری چو باد کم نوشی!

شیخ می فرماید

چو دست از همه حیلتی درگست حلال است بردن به شمشیر دست
نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست، ولیکن شنیدن رواست که به عکس آن کار کنی.
حذر کن ز آن چه دشمن گوید آن کن که بر زانسو زنی دست تغابن

از بسدان نیکویی نیاموزی نکند گرگ پوستین دوزی
از دزدان و راهزنان عطا بیرید و از همسایه بد پرهیز کنید و بی رفیق به سفر نروید و با
بد اصل همسفر مشوید. به راست و دروغ سوگند مخورید. در هر کاری یاد از خدا کنید.
تا خود را از عیوبات پاک نسازید به عیب دیگران نپردازید.

چهار چیز باز نگردد: عمر گذشته، تیر از کمان به در رفته، سخن گفته، قضای رفته. سه چیز بر همه ناپسند است: کبر و نخوت، خشم و غضب، تنبلی و غمازی.

من النصایح

شرط ادب نیست که پهلوی شاه	غیر شهان را بسود آرامگاه
من که در گنج طلب می‌زنم	گام در این ره به ادب می‌زنم
هم ادبم راه به جایی دهد	در طلبم قوت پایی دهد
جهد کنم تا به مقامی رسم	گام نهم پیش به کامی رسم
کام من این است که فیاض جود	انجمن آرای بساط و جود
مرحمت خویش کند یار من	کم نکند مرحمت از کار من

(ایضاً)

منگر تو بدان که ذو فنون آید مرد	بر عهد و وفا نگر که چون آید مرد
از عهده عهد اگر برون آید مرد	بر هر چه گمان بری فزون آید مرد

(ایضاً)

تا از تو نپرسند تو از خویش مگوی	جز با دل خود راز دل ریش مگوی
گوش تو دو دادند زبان تو یکی	یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگوی

اوصاف ممدوحه انسان

حکمت، شجاعت، معرفت، مروت، حزم، عفو، سهولت، مؤاسات، مسامحه، صبر، وفا، حیا، انصاف، مکافات، ادب، قناعت، تحمل، فهم، ذکاوت، علم، تعلم، تواضع، ورع، امانت، دیانت، اخلاص، ارادت، حریت، ثبات، صداقت، عفت، فتوت، عمل.

✽ انجمن نگر

ادب بهتر از گنج قارون بود	فسزون تر ز ملک فریدون بود
---------------------------	---------------------------

□

از خدا خواهیم توفیق ادب	بی ادب محروم ماند از فیض رب
-------------------------	-----------------------------

□

رو توکل کن توکل بهتر است	نیست کسبی از توکل خوب تر
--------------------------	--------------------------

□

گر حیا نبود برافتد رسم عصمت از میان
ور حجابی در میان هست از تقاضای حیاست
□

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست
راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش
□

ادب تاجی ست از نور الهی بنه بر سر برو هر جا که خواهی

دیو بند است حلم اگر دانی غضب از دست اوست زندانی
□

تواضع است بزرگی و سیرت محمود نه کبر و سلطنت و سرکشی و جباری
□

تواضع ز گردن فرازان نکوست گداگر تواضع کند خوی اوست
□

نوشته ست بر گور بهرام گور که دست کرم به ز بازوی زور
□

در تردد ره نجات مدان هیچ چیزی به از ثبات مدان
□

به شجاعت توان گرفت جهان هر که بد دل بود چه کار کند
و آنکه جرئت نماید اندر کار خویش را بزرگوار کند
□

ای که بر تخت سلطنت شاهی عدل کن گر ز ایزد آگاهی
تخت را استواری از عدل است پادشه را سواری از عدل است
□

همت بلند دار که نزد خدا و خلق باشد به قدر همت تو اعتبار تو
□

گر طهارت نبود کعبه و بتخانه یکی ست
نبود خیر در آن خانه که عفت نبود
□

هر که را نبود امانت در جهان او بود خوار و ذلیل مردمان

□

نور علم است و علم پرتو عقل روشن است این سخن، چه حاجت نقل؟

□

علم چندان که بیشتر خوانی چون عمل در تو نیست نادانی

□

نه محقق بود نه دانشمند چارپایی بر او کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر که بر او هیزم است یا دفتر

از بستان السیاحة، قول ارسطو [ی] حکیم

پادشاه مثل دریاست، اعیان دولت و ارکان مملکت مثل انهار است که از دریا منشعب می‌شود. همچنان که نهارها در عذوبت و مرارت تابع دریاست، طریقهٔ ارکان دولت و اعیان سلطنت در عدل و ظلم موافق سیرت پادشاه است.

خوی شاهان در رعیت جا کند چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان و چشمه لوله‌ها آب از لوله رود در کسوزه‌ها
چون‌که آب از جمله حوض است پاک هر یکی آبی دهد خوش ذوق‌ناک
ور در آن حوض آب شور است و پلید هر یکی لوله همان آرد پدید
زان‌که پیوسته ست هر لوله به حوض خوض کن در معنی این حرف، خوض
و هم محققین حکما فرموده‌اند: هر پادشاهی که بنای حکومت خود را بر پنجاه قاعده گذارد [و] آن پنجاه قاعده [را] در سلطنت خود معمول دارد، هر آینه دولتش بر دوام و سلطنتش مستدام خواهد بود:

اول: در جمیع افعال از عادات و عبادات، رضای حق - سبحانه و تعالی - را منظور دارد و نیازمند درگاه ایزد متعال باشد و خیر از رضای حق منظوری نداشته باشد.
دویم: در همهٔ احوال و افعال طریق وسط و اعتدال اختیار کند.
سیوم: وزرای کار دیدهٔ نجیب و امرای محنت کشیدهٔ حسیب بر سر کار آورد.
چهارم: خردمندان قوم و ارباب معرفت و استعداد را تربیت نماید.
پنجم: خاندان قدیم و دودمان عظیم از دولت و ثروت افتاده را رعایت نماید.
ششم: برای قبض و بسط و رتق و فتق و ربط و جمع [امور] و قهر اعداء و تربیت احباء، [به] ارباب روزی از اهل معرفت و دانش و از اصحاب خبرت و نبینش و تجربه، کار مقرر فرماید.

هفتم: سران و سروران و سپهسالاران از اصحاب علم و قلم و پیران کهن سال و نجای قوم باشند.

هشتم: لشکر از جماعت صحرانشین و ایلات کوهستان و دهستان جمع فرماید.
نهم: مواجب و جیره و علیق لشکر از خزانه مرحمت شود [و] به جای دیگر حواله نشود.

دهم: رعیت را به غایت ملاطفت و محافظت نماید، یک حقیر رعیت را به ملک نفروشد.
یازدهم: خدمات متعدده به شخص واحد رجوع نفرماید و هر کس را فراخور اهلیت خدمت دهد.

دوازدهم: هر دیاری را خفیه و وقایع نگار تعیین کند که پادشاه را از حال دوست و دشمن اطلاع دهند.

سیزدهم: پیوسته بر ترفیه حال درویشان و مسکینان و بیوه زنان همت گمارد.
چهاردهم: جهت فیصل امورات شرعیه در هر شهر و قصبه قاضی امین و شیخ متدین و مفتی دین دار بگمارد، که اهالی آن‌ها در بستر استراحت آسوده غنوده و دعاگو باشند.
پانزدهم: در تربیت اهل صنایع مبالغه فرماید و مقرر دارد هر صاحب صنعت از حد خود تجاوز نکرده لباس به فراخور حال خود پوشد.

شانزدهم: خراج دیوانی را به مساوات اخذ و دریافت دارد و تعدی نکند.
هفدهم: در وقت صلح، لشکر را به استعمال آلات حرب مشغول دارد و به کسالت و بطالت نگذارد.

هجدهم: به عموم رعایا فرمان رود که در خانه آلات جنگ نگاه ندارند.
نوزدهم: رعیت را بیکار نگذارد و هر یک را به فراخور حال خود به کار بگمارد و اسباب کار را فراهم آورد.

بیستم: با زنان بسیار مصاحبت و معاشرت ننماید.
یست و یکم: در تکریم علمای دین و ذریه خاتم النبیین (صلعم) و تعظیم حکمای معرفت قرین جهد نماید.

یست و دویم: یتیمان و بیوه زنان و پیران از کار افتاده را رعایت و محبت نماید.
یست و سیم: دونان بدگهر و غمازان زشت سیر به درگاه راه ندهد.
یست و چهارم: در سیاست تعجیل نکند تا آن‌که کمال تحقیق و تفتیش به عمل آورد.
یست و پنجم: هر شهر و قصبه را محله به محله نموده به کدخدای امین دیندار سپارد.

بیست و ششم: ملاک و ارباب دولت، و ثروت را از احتکار غلات منع فرماید.
بیست و هفتم: هرگاه ملکی را به قهر و غلبه به دست آورد رؤسای او را کوچانیده در پایتخت آرد و ایشان را امان داده محافظت نماید و اشرار و مفسدین ایشان را به سیاست رساند.

بیست و هشتم: بار حیوانات چارپا را معین نماید که زیاده بر قوه حیوان بار نکنند.

بیست و نهم: برای عابرین سبیل رباط، به جهت طالبان علم مدارس و برای درویشان خانقاه بنا کند.

سی ام: با کسی عهد نبندد و اگر بندد بلاسبب نشکند.
سی و یکم: اگر از سران و سرکردگان لشکر از میدان جنگ روگردانند فوراً معزول کرده دیگر بار به عمل و اندارد.

سی و دویم: اگر صاحب منصبی در جنگ مقتول شود اولادش را تربیت کرده بنازد.
سی و سیم: قدغن اکید فرماید لشکری و رعیت استعمال مسکرات از قبیل بنگ و تریاک و غیره نکنند.

سی و چهارم: دروغ زن متملق را به درگاه راه ندهد که ضرر دروغ زن بیشتر از لشکر خصم است به دولت.

سی و پنجم: ملاحظه خدمتکار قدیم و جدید نکند، هر کس را به رعایت خدمت و صداقتش کیفر دهند.

سی و ششم: هنگام واریسی به امور بسیار ساعی باشد که مشتبه ننمایند.
سی و هفتم: سالی یک بار در ایام عید بارعام دهد.
سی و هشتم: به کیش و مذهب کسی از رعایا متعرض نشود؛ مگر به آنان که مذهب تازه درآورده و سبب اختلال می شوند، سیاست فوری لازم است.
سی و نهم: در مصارف شخصی اسراف نکند و وجوهات مجاهدین را خود خرج ننماید.

چهلیم: اوقات خود را قسمت سازد جهت رسیدگی به امورات مملکتی و استراحت وجود و نوازش اولاد و ستایش یزدان.

چهل و یکم: سالی دوبار سران لشکر و اعیان مملکت را ضیافت باشکوه دهد.
چهل و دویم: در تربیت ولیعهد سعی بلیغ فرماید و راه و رسم جهانبانی و عدالت را به او ملکه سازد و از هرگونه علوم و فنون او را تعلیم نماید.

چهل و سیم: [به] دول همجوار و استحکام بنیان مودت دقت و متاع مملکت خویش را با متاع او مبادله نماید و در پیشرفت تجارت بکوشد. در بستن معاهدات آدم امین و دانا مقرر نماید که ملاحظه استقبال کند.

چهل و چهارم: طریق تجارت را به هر ملک بگشاید و تجار را ایمنی داده علم پیاموزد.

چهل و پنجم: شاهزادگان را از پایتخت بیرون نگذارد و حکومت به ایشان تفویض نکند.

چهل و ششم: به حکام و مأمورین مواجب کافی دهد و منع از رشوت و خیانت کند و اگر خیانت ثابت شود معزول کرده مؤاخذه نماید و دیگر به او عملی تفویض نکند.

چهل و هفتم: در صحت ابدان رعیت مواظبت تمام مرعی دارد، در هر شهر و نصبه مجلس صحنی گذارد و طبیبان حاذق برگمارد.

چهل و هشتم: از ملک آفت زده نگیرد و برای زراعت آن‌ها غله به قرض دهد.

چهل و نهم: اعیاد مذهبی و ملتی را محترم بدارد.

پنجاهم: از حال محبوسین بی خبر نباشد و دائماً تفقد حال ایشان نماید که مبادا زیاده بر جرم جزا بینند.

حکمت

گریستن به هر چیز عفو کردن از همه چیز است.

مرد آن‌چه بداند گوید و زن خوش آیند مردان سراید.

در عقب هر حزن شادی است و عقب فرح و شادی مرارت است.

اگر اهل جمله عالم ناحق است، پس معلوم است که جمله عالم بر حق است. (!)

ذوق و لذت دایمی ذوق و لذت نیست.

جراحت زبان بدتر از جراحت سنان است.

موی هر قدر باریک‌تر است سایه دار است.

جایی فضیلت ختام پذیرد فصاحت آغازد.

اخلاق ذمیمه و افعال رذیله انسانی

استهزا، اسراف یعنی بذل در غیر موقع، افتخار به مال خود و اموال پدر، بخل، بطالت، تکبر، جبن، حقد، جهل، غمازی، حسد، حرص، حیرت، حزن، خیانت، خدعه، ریا، شماتت، ظلم، کینه، غضب، نفاق — «يقولون بالسنتهم مایس فی قلوبهم» — غرور، لجاج، ستیزه، مزاح، مضحکه، نمایی — «النمام لا یدخل الجنة» — وقاحت، هزل، غیبت، دروغ — «لعنة الله علی الکاذبین».

گیرم پدر تو بسود فاضل از فضل پدر تو را چه حاصل!

□

چو فضله‌ای ست که می‌زاید از غذای لطیف

نسب به فخر کند هرکسی ز بی‌هنری

□

از حسد ویران شود این جسم و جان از حسد آلوده گردد خسانمان

□

چشم حرص [تنگ] مرد دنیا دار را یا قناعت پر کند یا خاک گور

□

هر آن‌کس را که ایزد راه ننمود ز استعمال منطق هیچ نگشود

□

ظالم بمرد، قاعده زشت از او بماند عادل گذشت، نام نکو یادگار کرد

□

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت

نوشیروان نمرود که نام نکو گذاشت

□

ستیزه به جایی رساند سخن که ویران کند خانمان کهن

□

چو غماز گرگ است و دولت رمه چو ره یافت، تاراج گردد همه
دهد سقله را هر که با خویش راه فستد زود از پایۀ عز و جاه
به هر در که یابد رهی، بدگهر به ارکان آن در رساند ضرر

□

ابله‌ست آن‌که فعل اوست لجاج ابله‌ی را کجا کنند علاج؟
تا توانی لجاج پیشه مکن کآفت حب و دوستی ست لجاج!

□

تا توانی مگوی غیبت کس نه گه جد و نه گه طیبت!
هر که او غیبت کسی شنود هست همچون کننده غیبت

□

هر که باشد حریص بر پییزی می نیاید به جستن آن شرم

بـرود از نـهاد او خـجلت، بشـود از سرشت او آزر

□

مکن کس را به اندک ظن باطل عقوبت، تا پشیمانی نیارد!
که چون شک در یقین گردد هویدا پشیمان کرده را سودی نیارد

□

ندیدم ز غماز سرگشته تر نگون طالع و بخت برگشته تر

□

این گناهان که یاد می‌کردم یارب از ما به فضل درگذران
زدن چشم و زشتی گفتار راندن شهوت و خطای لسان

□

چنانچه در مقدمه عرض شد، از نگارش این تذکره غرض اعتذار از ادبا و فصحا و بلغای ملت بود که رفع شبهه شود، چنین نه نگارند که این بنده بی بضاعت منکر فضیلت و کمالات اهل فضل و هنر و ارباب فصاحت و بلاغت و ادب است.

قول دشمن مشنو در حق من که ز من دوست‌تری نیست تو را
این قدر معلوم باشد که اگر چنانچه متاع گرانهای ادبا و فضلائی ما رو به کساد است در نزد اهل ایران است، و الا در مجمع فضلا و ادبای مغرب‌زمین چنان رواج و شایسته تحسین و تمجید است، خصوصاً نام متقدمین را که در نهایت احترام یاد می‌کنند، علی‌التخصیص عمر خیام و شیخ مصلح‌الدین سعدی را که کلام آن دو ادیب فرزانه را حکم داران کلمه به کلمه ترجمه کرده به نوباوگان خود تعلیم و تدریس می‌کنند و سخنان آنان را با جان پرورند. چنانچه چند سال است در ایتالیه روز مولود آنان را عید بزرگ مخصوص قرر داده‌اند و روح‌شان را به ذکر خیر یاد می‌کنند؛ چون تمام فرمایشات آنان از پند و اندرز، از نظم و نثر که به رشته بین کشیده چنان صاف و ساده و خالی از رمر و کنایه و تشبیه و استعاره است که هر صنف، پادشاه و گدا، غنی و فقیر، پیر و برنا برخوردار شوند و فایده برند، نه مانند دیگران آن مقصود خود را در میان تشبیهات اوهامی مفقود ساخته باشند؛ شرط بلاغ به جا آورده پند و ملال گرفتن از سخنان خود را حواله به ارباب بصیرت و ادراک کرده و رفته‌اند.

خلاصه، این بی بضاعت، جهت عوام چون امثال خود، محض ادراک چون منی، این تذکره را انتخاب نمودم، امیدوارم که ارباب خیرت و اصحاب بصیرت خُرده نگیرند؛ اگر

لغزشی باشد به کرم خود اغماض نمایند، به قصورش با دیدهٔ مرحمت نگرند، به عدم استطاعت نگاه نفرمایند، به مفاد این شعر:

شرف قایل و خساست او نکنند در کلام هیچ اثر
تو سخن را نگر که حالش چیست بر گذارندهٔ سخن منگرا!

□

غرض نقشی ست کز ما باز ماند که هستی را نمی بینم بقایی
والسلام علی من اتبع الهدی

این را هم عرض نمایم که بنده از ترجمهٔ حال جملهٔ این ادبا که ذکر نموده، چنانچه باید و شاید، اطلاع ندارم، کلامشان را به مناسبت انتخابات درج نموده‌ام.

دری هر کس به روی خود گشاید به قدر قوت بازوی و همت
یکی لقمان شود، از عقل و تدبیر یکی گردد چو مجنون، از سفاهت
به گلشن، عندلیب نغمه پرداز کند طرح آشیان، از راه فطرت
نماید جغد در ویرانه منزل ز پستی‌های طبع بی بصیرت
تو را راهی به هر منزل نمودند به هر جانب که خواهی کن عزیمت
شبی خوابم اندر «بیابانِ فید» فرو بست پای دویدن ز قید
شتربانی آمد به هول و ستیز زمام شتر بر سرم زد که خیز!
مگر دل نهادی به مردن ز پس که می بر نخیزی ز بانگ جرس؟
مرا هم چو تو خوب خوش در سر است ولیکن بیابان به پیش اندر است
تو کز خواب نوشین به بانگ رحیل نخیزی، دگر کی رسی بر سبیل؟

متفرقه از نصایح حکما و اقوال ادبا، در اندرز

آینهٔ خویش به صیقل دادم روشن کردم به پیش خود بنهادم
در آینه عیب خویش چندان دیدم کز عیب کسی دگر نیامد یادم

□

اگر پرده برگیری از روی خاک روی تا به هفتم زمین در مفاک
همه فرق شاهان سرکش بود رخ نو عروسان مهوش بود
سراپای گیتی همه عبرت است پس و پیش در حیرت و حیرت است

□

تو جهد کن که کنی جای در دل هر کس
 که دل نظرگه حق است تا در آن افتی
 اگر ز عرش در افتی به چاه سار ملامت
 هزار بار از آن به [بود] که از نظر افتی

□

هر کسی را لقب مکن مؤمن گرچه از سعی جان و تن کاهد
 تا نخواهد برادر خود را آن چه از بهر خویشتن خواهد

□

ز اقتضای دور گردون، گر پدید آید تو را
 چند روزی در جهان، بر فعل و قولی دست رس
 بشنو از ابن الحسن پندی به غایت سودمند
 با سلامت، عمر اگر داری به سر بردن هوس!
 بد مگو و بد مکن در هیچ جا با هیچ کس

تا نه بد گویندت و نه نیز بدبینی ز کس

□

هر کس که بداند، و بداند که بداند	اسب شرف از گنبد گیتی بجهاند
هر کس که بداند، و نداند که بداند	بیدارش زود که بس خفته نماند
هر کس که نداند، و بداند که نداند	آن هم خرک لنگ به منزل برساند
هر کس که نداد، و نداد که نداد	در جهل مرکب ابدالدهر بماند

وحشی کرمانی

همت اگر سلسله جنبان شود	مور تواند که سلیمان شود
هیچ به از یار وفادار نیست	آن که وفا نیست در او، یار نیست
داری اگر یار، نداری غمی	عالم یار است، عجب عالمی!

ولی خراسانی

ای عهد شکسته وفا داده به باد مادر همه شیر بسی وفایی به تو داد
 او! تو چنان بدی که کس چون تو نبود آخر تو چنان شدی که کس چون تو مباد

واحدی

در ضمیر من نمی‌گنجد به غیر دوست کسی
هر دز عالم را به دشمن ده که ما را دوست بس

وحدت، میرزا آقا شیرازی

تا شد به سر کوی خرابات مقاهم
دل شد ز غم آزاد روا شد همه کامم
آن زاهد سالوس نی‌استم که ز خامی
بسر خلق تکبر کنم از سبحة خامم
من طایری از عالم قدس‌ام که در آن‌جا
افکند هوا و هوس دانه دامم
مقبول چو در حلقه خاص‌ام چه تفاوت
مسردود اگر در نظر فرقه عام‌ام
وحدت به رضایش چو نهادم سر تسلیم
دشنام سزا بود به پاداش سلامم
تمام شد منتخبات؛ هر سهو و یا خطا شده شعر زید را به اسم عمرو دگر کرده از ارباب
کرم و از سخن سنجان محترم با کمال عجز و فروتنی التماس دارم نکته نگیرند، از هر گونه
سهو و خطا درگذرند؛ چه غرض از این نگارشات ذکر جمیل شعرا بود نه شعر، فهم
معانی بود نه لفظ. خدا بیامرزد شیخ را:

بدان را به نیکان ببخشد کریم	شنیدم که در روز امید و بیم
به خُلق جهان آفرین کار کن	تو نیز از بدی بینی اندر سخن
به‌مردی که دست از تعنت بدار	چو بینی پسند آیدت از هزار

ترجمه نطق اعلی حضرت «میکادو»

ایمپراتور ژاپون در اول روز تأسیس مجلس پارلمان، اعلان مشروطیت به ملت خوش عاقبت و ترک استقلال | استبداد | و شمه‌ای از وطن پرستی و جوان‌مردی ژنرال نوژو در جنگ «پوراآتور» و فدا کردن دو فرزند خود و پاداش مرحمت‌های پادشاه جوان‌بخت که به ملت مشهود فرموده بودند.

از چند بیت مثنوی - که مقدمه مطالب و تفاوت وطن پرستی ملت ایران و ژاپونین بود - صرف نظر نمودیم، از وسط آغازیم:

اگر نگذاری از خیال خودی	نخواهی تو دانست نیک از بدی
همین عالمانی ز فرس و عرب	تو را چون رهانند ز رنج و تعب
به صیدت فرنگ پدر سوخته	کمین کرده و چشم بر دوخته
نه تازی بدانند، نه فرس دری	محال است از مکرشان جان بری
نترسند ز آیه، نفهمند شعر	ز مثقال ذره، نه از شر و خیر
تواضع، تعارف نیاید به کار	چه این فتنه‌ها خواری آرند بار
ز سعدی به خوانی اگر شعر چند	ز قول ارسطو دهی هر چه پند
ز بعد دو صد آن همه گفت‌وگو	جوابت جز این نیست: «هذیان مگو!»
گذشته زمان لسان فصیح	ز حب وطن گو، به نطق ملیح!
که حب وطن غیر از این ماجراست	اگر داریش، شأن و عزت تو راست

چو طالب شوی مسکن حب بجو
 ز حب وطن اندر آن مدرسه
 بگوید معلم به نوپا و گان
 گر بت پرستند آموزگار
 چه سان می پرستند خاک ژپون
 چه سان بدل سازند مال و عیال
 به نیکو عقیدت، به نیات پاک
 ز حب وطن از صفار و کبار
 جهاد است، از فرض حفظ وطن
 فرادار گوشی به من ای عمو
 گفت: ای وطن پاک ماوای من
 فدای تو کردم دو فرزند خویش
 سرفت از دو فرزند، گو خوش رود
 از امروز تا بعد پنجاه سال
 بقای وطن جمله دلخواه ما
 وطن ای تو را شهرها چون عدن
 وطن آب کوثر یکی جوی تو مست
 به از نخل طوبی است بید وطن
 چه خوش مادری پاک دامن وطن
 سراپرویدی در آغوش خود
 ز بطن تو آمد مقادوی ما
 جهان را سراسر گرفت عدل و داد
 برافکند بنیان جسور و جفا
 اگر صد هزاران چو من جان نثار
 روا باشد آن خسرو فرهیست
 به ملت چه آثار نیکو نهاد
 چو اجداد او رب اجلال بود
 چو در ذات او عدل بودی سرشت
 یکی محفلی ساخت هم چون بهشت

برو یک سره تا به شهر توکو
 عقیده درست است بسی و سوسه
 «ز حب وطن صرف و نحوی بخوان!»
 بهل بت بر ایشان بیاموز کار
 که از عزم شان خصم گشته زبون
 بدون تأمل بدون خیال
 چه خونها بریزند بر روی خاک
 به عزم مصاف عدو رهسپار
 مجاهد شدن خون خود ریختن
 ز حب وطن بین چه گفته «نوژو»!
 برای تو این شور و غوغای من!
 نثار رخت با پیوند و خویش
 بقای تو ما را از آن خوش بود
 نه فرزند ماند، نه من، نه عیال
 به عزت بیاید شاهنشاه ما
 وطن ای تو را نهرها لبس
 وطن مشک و عنبر هم از بوی توست!
 ابد زنده نام است، شهید وطن
 که فرزند زادی هزاران چو من
 به عزت رساندی تو بر دوش خود
 بیفزود بر شوکت و عزای ما (!)
 کران تا کران، داد مردی بداد
 به دل های افسرده داده صفا
 تصدق شود بر چنین حکم دار
 سزاوار دیهیم شاهنشهیست
 سعادت به اهل جهان برگشاد
 خودش شهریار نکو فال بود
 ز سر، نخوت کبر ربی بهشت
 در آن تخم های سعادت بکشت

سمران سسپه را صلا داد عام
 چو جمع آمدند از صغیر و کبیر
 بیان کرد یک خطبه از افتخار
 چو گل بر شکفت و بسی در بسفت
 نخستین نویدی ست ز امروز بعد
 برا تاج و تخت و چنین سلطنت
 چو اجداد من خبط کردند بس
 نسیم رب الارباب، من بنده ام
 منم کمترین بنده کردگار
 برادر مرا هست اهل وطن
 خیالم شما را نجاتی دهم
 چه ما را بسی آز و [حرص] و هواست
 به صوت جلی گویمت های و هی
 اگر دشمن آرد نهیب مهیب
 همین به ز پا خار نکبت کنیم
 ببندیم راه هجوم عدو
 چه اندر زها گفت شیخ عجم
 بد اندیش را نیک و شیرین مبین
 نگویم ز چنگ بد اندیش ترس
 بسا کس که روز آیت صلح خواند
 ره فتنه امروز محکم بگسیر
 اگر بر نیاریم تیغ از نیام
 همین پند را، هم چو پند پدر
 نوای سعادت کشم پشت بام
 نخسبیم و استیم شب روز را
 بیاریم هر گونه آموزگار
 بسازیم و ریزیم توپ و تفنگ
 در این عرصه لاتناهی شرق
 به چوگان ریایم گوی مرام

گسروه رعست خواص و عوام
 ز اصناف و اعیان، امیر و وزیر
 فرو ریخت بس لؤلؤ آبدار
 چو غنچه بختید و اندرز گفت
 همین روز را عید دانید سعد
 چه بار آورد این به جز ملعنت؟
 تبری نمودم من از آن هوس
 ز مادر پدر نیز زاینده ام
 خداوند بخشنده داد دار
 جسدایی ندارند هر یک ز من
 همه کار ملت به شوری نهم
 به جز راه شورای رفتن خطاست
 که دشمن رسد این زمان هان ز پی
 کجا عاقبت هست ما را نصیب؟
 به زیر قدم های «چار» افکنیم (!)
 نهیب آورد گر به ما روبه رو
 به سعدی ز وراث جمشید جم
 که ممکن بود زهر در انگبین
 در آوازه صلح ازو بیش ترس
 چو شب شد، سپه بر سر خفته راند
 کسه فردا نباشد تدارک پذیر
 به مردی ز ما برنیارند نام
 همیشه بسدارید اندر نظر
 صلا در دهم جملگی خاص و عام
 به دست آوریم فش فیروز را
 بگسیریم زیشان فرا کارزار
 مهیا شود جمله آلات جنگ
 جوانان به خون گشته باشند غرق
 به عزت گذاریم عمر تمام

به جنگ آوریم طرق مقصود را	کشیم زیر ران پیل محمود را
چسنان گسترانیم شطرنج کار	پسیاده فسزوانی اکند بر سوار
کنیم حمله بر لشکر غریبان	که تا شهر «مسکو» پیچد عنان
رخ نیلگون باز گردد وزیر	شود روز روشن به چشمش، چو قیر
به اندوه و حسرت گذارد حیات	چو بیند عدو، شاه مانده ست مات
مسپندار کاین کارها مشکل است	کسی را که حب وطن در دل است!
وطن لیلی خوشر خط و خال ماست	ز عشقش چو مجنون شویم از رواست

از این چند بیت مثنوی، از هزار یک تعریف و تمجید این ملت جوان بخت خوش عاقبت زاپون، آن چه شاید و باید ثمره نطق اعلیٰ حضرت «مقادو» چه درجه سبب ترقی محیر العقول این ملت گشت مفهوم نمی شود، دریغ آمدم که در این موقع شمه ای از هزار یک ترقیات فوق العاده این گروه خوش بخت را ذکر ننمایم.

چون مقام اوج این طایفه خلق الساعه گشته، زیرا که چهل سال پیش نه از ایشان اسمی و نه رسمی بود، مجهول عالم بودند، در اندک زمان چنان اوج کردند که عبرة للناظرین گشتند و سرانگشت عموم سیاسیون روی زمین به دندان حیرت گذاشتند، جهت عبرت هر قوم و ملت کرورها کتب تصنیف و تألیف کرده در مطبوعات عالم - به غیر از ایران - باب التجارای مفتوح شد؛ هر صاحب غیرت و حمیت جلدی خریده با کمال میل و رغبت به مطالعه اش می پردازد و این ملت به حدی در شرق و غرب عالم نام بلند حاصل کردند که اگر چنانچه «اویاما» سردار بری و «توغو» امیرالبحر را در پایتخت های امریک و اروپا به یک اطاق بگذارند و اعلان کنند که دیدار «توغو» و «اویاما» را نشان می دهیم به دخونه یک تومان، از خُرد و بزرگ رغبت کرده دحولیه را داده و ایشان را می بینند و تماشا می کنند که در چه هیکل و قیافه هستند و ملیونها از این رو ثروت می توان اندوخت و حال آنکه غیر از جوهر بنی آدم چیز دیگر نیستند و کسانی هستند که پانصد تومان می دهند که نیم ساعت با ایشان مصاحبت نمایند و اشخاصی هستند که چندین هزار تومان مایه گذاشته اینها را دعوت می کنند به مهمانی. این شهرت و عزت حاصل نشده مگر از شاه پرستی و وطن دوستی و از حسن تربیت و علم اخلاق و دیانت و امانت ایشان که در نزد دوست و دشمن عزیز و محترم داشته نام نیکو در جهان به یادگار گذاشتند. چون از بنی نوع ما هستند، لازم آمد که ترجمه حال ایشان تذکره شود به نام انسانیت، و الا ما مأمور نیستیم اخلاق حسنه را در بی دینی دیده پوشانیم. آیین و مذهب امری است که

در محکمه احکم الحاکمین قطع و فصل می شود. ولی ما در صورت ظاهر مأموریم اخلاق حسنه را تمجید و سیئه را تکذیب کنیم و منفور داریم و با لعنت یاد نماییم و اسم ارباب غیرت و حمیت را در توارینخ به یادگار گذاریم. چون این کتاب مستطاب به حب الوطن مرسوم است، لذا دور از انصاف است که نام بزرگ این طایفه با همت و غیرت و ضن دوست پادشاه پرست را مختصری از مطول و مجملی از مفصل ذکر نماییم، چون تفاوت انسان از حیوان فقط حس و نطق است و لا غیر. پس وظیفه انسانیت تشخیص نیک و بد و خیر و شر است و ترقیات محیر العقول این گروه پرشکوه را نه من گویم و بس، قولی ست که جملگی بر آن اند.

سی سال قبل، ژاپون ها سیصد «طولانتو» زغال سنگی از معادن اخراج می کردند. امروز پنج ملیان و نیم زغال سنگی محصول دارند و ابداً آهن نداشتند، اکنون به چهار و پنج ملیان «طولانتو» سر می زدند. و بیست و پنج سال سابق از معدن نفت بی خبر بودند و کنون دوازده ملیان غالون [گالن] روغن نفت خارج می شود و باقی معادن را ازین قرار قیاس توان نمود. با وجود این، مداخل معادن در پیش ترقیات صناعیه آن ها در مقام هیچ محسوب می شود، در تاریخ ۱۸۸۴ - که بیست سال پیش ازین باشد - یک فابریک نداشتند، منسوجات نخی و ابریشمی از انگلشره آورده به قیمت اعلا می خریدند و حال، به خلاف سابق، به تمام دنیا خصوصاً به آسیا و هندوستان متاع ایشان حمل می شود. صد هزار عمه در فابریک های نخی و پشمی و ابریشمی ایشان کار می کنند. در عملیات کبریت فوق از عقل انسانی ترقی کرده که تمامی بنادر آمریک و آسیا از کبریت، ژاپون پر است. پنجاه هزار عمه در کارخانجات کبریت سازی کار کرده، آسایش اهل و عیال به طور رفاهیت می گذرانند. کذا ابریشم و کاغذ و غیره و غیره و غیره، حتی چوب خلال دندان را حمل به خارجه می نمایند و اکنون در سایه غیرت و حمیت اهالی و همت حکومت، در پانزده سال، عدد کارخانجات ژاپون به هزار و سیصد رسیده - «الهم ارزقنا».

قوای محرکه این فابریک ها به قوت یک صد و هفتاد هزار اسب است و شایان دقت این است که عموم عمله جات و کارگزاران این فابریک ها از خود ژاپون است، از قبیل استادباشی و مهندس و مخانیک [مکانیک] و کیمیاگر و نقاش و معمار و غیره، و شرکت این فابریک ها بدون این که یک حصه از اسهام شرکت در دست غیر باشد، تماماً در دست خود ژاپون ها است. شصت سال قبل در ژاپون یک کشتی نبود که از بحر محیط بگذرد. به بنادر ژاپون، کشتی های اجنبی آمد و شد می کرد. حال کشتی های ژاپون از آوستریا و اینالیا زیاده است. پانزده سال پیش، از همه جهت مجموع کشتی های ژاپون حجم

استبعاش عبارت از چهل و پنج هزار تون [آن] و دویست و بیست کشتی داشتند. امروز پانصد و پنجاه هزار تون و سیصد و هفتاد کشتی دارند، سی سال پیش یک وجب راه آهن نداشتند و اکنون راهی نمانده که نکشیده باشند و بندری نمانده که لیمان [؟] نشود.

ترقی معارف ژاپونیان دنیا را به حیرت انداخته. سی سال پیش، یک باب مکتب به اصول جدید نداشتند. به قول قاموس ترکی، دوازده سال پیش ۵۸۰۰۰ مکتب داشته‌اند و به قول معارف آلمان امروز ۶۸۵۰۰ مکتب و از اناث و ذکور شاگرد دارند. سی سال سابق نمی‌دانم چند روزنامه داشته‌اند اما امروز یومی و هفتگی و ماهی ۷۰۰۰ جریده دارند. ترقی لشکری ژاپون [را] احتیاج به تعریف و بیان نیست، در این جنگ اخیر هرکس دیده و شنیده، «داستانی ست که افسانه هر انجمن است.»

و چند کلمه هم از خلقت ذاتی و حمیت مردی و همت ملی و غیرت فطری و نیت خالص و امانت و تهذیب اخلاق و وطن‌دوستی و پادشاه‌پرستی آن‌ها برای نمونه بادآوری و تذکار شود. هنگامی که دولت ژاپون یقین کرد که کار با دست دپلماتی حل و فصل نخواهد شد، مسئله را یک طرف نمی‌توان کرد مگر به زبان توپ کروپ، امر به امیرالبحر «توغو» صادر شد. در حالتی که مشارالیه در بستر بیماری خوابیده بود. به این مضمون: «انجام سؤال و جواب ما با دولت روس به جنگ خواهد انجامید، به صلاح دید مجلس، شما را مأمور فرمودیم به فرماندهی عموم کشتی‌های جنگی تا بیست و چهار ساعت باید حرکت نموده در اجرای وظایف خود که به حفظ استقلال سلطنت و مدافعه وطن است حاضر باشید.» این فرمان را آورده در بستر بیماری به این مرد غیور وطن‌پرست دادند. فرمان را در رخت‌خواب مطالعه کرد. وقتی که امضای مقادو را دید فوراً از رخت‌خواب برخاسته لباس پوشید. زنش متعجبانه رسیده سؤال نمود که چه واقع شد؟ گفت: «مأمور شدم به امر بزرگی که حیات مرا به هیچ وجه مشغول به امورات شخصی خود ننماید، در حق من دعا کنید که حیات و ممات ملت ژاپون به اجرای آن وظیفه و یا ترک آن است. حاضر کنند فلان و فلان را. بعد از چهار ساعت هم خواهم رفت ولی خواهش دارم که ابداً به من مکتوب ننویسید و از جانب من هم منتظر کاغذ نباشید. ممات من شرف و سعادت ابدی شما خواهد بود.» بعد وصایای چند ذکر کرده رفته دست ایمپراتور را بوسیده اذن مرخصی گرفت. چنان‌چه در مدت بیست و یک ماه نه کاغذ نوشت و نه مکتوب گرفت. در صورتی که «توغو» مکان خود را از عیالش مخفی بدارد، خصم چگونه راهبر خواهد شد؟ تا این که آمد به کشتی مقادو. به امپراطور تلغراف زد به این مضمون: «رسیدم بر سر مأموریت، حمد خدا را به خصم شخصی خود

که مرض بانی بود - غلبه جستیم و رفع کردم، به امیدواری خدا به خصم عسومی وطن هم - که دشمن بزرگ است - غلبه خواهم جست. لکن نمی دانم که تلغراف غلبه بر خصم قوی را کی خواهم کشید ولی امیدوارم که اعلی حضرت را مژده نصرت زود برسد. عبد ذلیل توغو.»

روز دوم یا سیم اعلان جنگ شد. اول شکار «توغو» در دریا کشتی روسی، اسم یک کشتی از فلوت «وولوتور» به ترکی «کوکوللی» یعنی کشتی جنگی داوطلب به نام کشتی روسیه است که حمل زغال و مهمات حریبه می کرد گرفتند. سربازهای ژاپون این شکار را فال خیر شمردند، هورا کشیدند، دست زدند، آواز بر آوردند که روسیه را گرفتیم. «توغو» گفت: «این سخن بی موقع است، استهزا به دشمن نکنید؛ بگویید کشتی روسیه را گرفتیم نه روسیه را.»

چنانچه در مدت دو سال از زبان این ملت با تربیت با آن فتوحات پی در پی یک کلمه سخن استهزاء و سرزنش نسبت به خصم یا خودستایی و تکبر و غرور شنیده نشد و در یک جریده ای که اهانت دشمن در آن باشد خوانده نگردید و حال آنکه از زبان خصم چه ها که نشنیدند و به چه صورت جانوران ایشان را تشبیه نکردند؛ قولاً و فعلاً چه نامالایمات که ندیدند و به عرض و ناموس ایشان چه زبان درازی ها که نمودند. همه را به رأی العین دیده و خواندند، با وجود این ها زبان بسته و دست گشادند، برعکس دشمن وقتی که قلعه پورت ارتور را ژنرال «نوزو» گرفت، «استاسل» را اسیر کرد، در سر سفره استاسل خواست با دیپلماتی دل نوزو را به درد آورد، گفت: «خیلی افسوس می خورم که دو پسر شما در این جنگ کشته شدند. خدا شما را صبر دهد.» نوزو نیم تبسمی کرده گفت: «اولاً از همدردی شما تشکر می کنم، بعد به شما می گویم اگر چه مرگ فرزند از اعظم مصائب است، خصوصاً برای من که جز این دو پسر جوان فرزندی نداشتم، ولی از مرگ ایشان چندان متأثر نیستم، زیرا که من آن ها را پروریده بودم برای این که اگر یک مسئله مهم به دولت ژاپون رو آورد خدمت نموده و جان فدا نمایند. جهت ازدیاد عزت مقادو بهتر از گرفتن تبه ۳۰۲ متر در دنیا مسئله ای بزرگ تر نبود، چون پسران من در راه گرفتن تل ۳۰۲ کشته شدند چندان تأثیر ندارد. پادشاه ما سلامت باشد.»

چنانچه مرگ این دو پسر جوان مرگ به منانت و شجاعت این پیرمرد غیور ابداً قصور نرسانید و سپس رفت به مقدن [موکدن] به کمک «اویاما» و کرد آن چه کردنی بود، ختم جنگ بری شد. متانت افراد عسکریه نشانه سکونت فکریه و صلابت قلبیه سربازان را از قیاس تران کرد. در کشتی «هاتسوز» دست راست یک نفر ناخدا را گلوله توپ برد، با

دست چپ دستش را برداشته پیش طبیب آورده گفت که «معالجه مرا بگذارید به وقت آخر، ملتمس هستم که مرا اذن دهید به سر وظیفه خودم بروم.» ایضاً، سر یک سرباز دو پارچه می‌شود، این سرباز یا خون سر خیلی بی‌اعتنا و بی‌تشویش عطف نظر به رفقای خود کرده می‌گوید: «پارچه‌های وجود مرا جمع کرده به طرفی بگذارید، من در سر وظیفه هستم.» اگر از این قبیل منظورات و مسموعات نگارش یابد، مثنوی هفتاد من کاغذ شود و این نوع وقوعات زیاده از دویست فقره رخ نموده و مشهود عالم شد که در موقع هر آنچه مناسب آید بیان خواهد شد. غرض از ذکر این مطالب بگویم مشروطه بسته به خواست پادشاه و اتحاد ملت است، مثل پادشاه و ملت ژاپون. [هشت] جای کسی است که اطاعت خدا کند، اگر چه غلام حبشی باشد و جهنم جای کسی است که نافرمانی کند، اگر چه سید قرشی باشد. باری، از جهت القای این عقاید باطله در اذهان عوام روز به روز شریعت را زیر پا گذاشته امورات را سهل انگاشتند، چنان‌که یک از تنگ مغزان گفته بود: «هر کس بخواهد در ایران قانون بگذارد باید سی هزار مسئله شرعی را در آتش بسوزاند.» گویا شریعت مانع ترقی و قانون مساوات است، دائماً باید به جنایت حولا حلاج را به دار آویخت و یرکوی [یرغوی] فلان آقا را از بهمان بیوه گرفت و یا کاسب بیچاره‌ای که از خان حاکم طلب دانه باشد مطالبه نماید تو سری بخورد؛ گویا شریعت مانع است از محاکمه حاکم یا کتاب‌فروشی و حال آن‌که اس اساس شریعت مساوات است. خاک به دهن متمدن مصنوعی!

باری، عنان سخن شد رها از کفم، بسیار جسارت نمودم، ولی اختیاری نبوده، حب وطن و غیرت ملی بی‌اختیارم نموده عفو می‌خواهم.
کاش گشوده نبود چشم من و گوش من

تا نشدی روز و شب غصه هم آغوش من

سخت به رنج اندر است جان و تن هوشیار

کَافَت جان من است فهم من و هوش من

«توکلت علی الله و افوض امری الی الله ان الله بصیر بالعباد»

خلاصه، چون حکومت دید که این خوشبختی از همت ملت رو می‌آورد و بعد از چند سال خاک ژاپون گنجایش نفوسش را نخواهد داشت مصمم شد که ملک «قوره» [کره] را بگیرد، با همت بلند اقدام نموده به نهایت آرزو و غایت مقصد رسید و بلکه از ممالک چین و روس هم ضمیمه مملکت خود گردانید. غرض اصلی و مقصد کلی از این نگارشات جز اصلاح ملک و ملت نیست، بسا می‌شود یک کلمه عبرت‌آمیز در قلوب

ارباب تمیز از بزرگان پاک سرشت چنان تأثیر می‌بخشد که نصایح لقمان حکیم مؤثر نباشد. هنگامی که یک نفر امیر باتدبیر به اراده؛ مقلب القلوب قلبش متنبه گشت و وخامت بیداد در نظرش جلوه گر شد، بساط عدل و داد می‌گسترده و بیخ ظلم و بیداد را می‌کند؛ از حسن نیت آن امیر ارحم الراحمین به نظر رحمت بر آن قوم می‌نگرد و کارهای صعب ایشان را آسان می‌فرماید، چنانچه در تاریخ مسطور است.

بهرام ابن بهرام، سواره، با حشمت و جلال می‌گذشت. دو جغد در دیوار خرابه‌ای نشسته آواز برآورده بودند، بهرام از وزیر با تدبیرش سؤال نمود که این بوم‌ها چه مکالمه دارند؟ وزیر به عرض رسانید که یکی او را به زنی خواستار است، آن دیگری می‌گوید که باید ده خرابه به کابین من بیندازی. نر می‌گوید: «غصه مخور:

گر ملک این است و گر این روزگار من به تو ویرانه دهم صد هزار!»

با همین کنایه، پادشاه از خواب غفلت بیدار و ریشه ظلم و بیداد را از بیخ و بن برکند و رسم عدالت نهاد. اگر چه بعضی مورخین این فقره را از قول بوذرجمهر به نوشیروان نوشته‌اند لیکن اعتبار ندارد، زیرا که نوشیروان از ابتدای حکومت عادل بود و به احدی ظلم نکرده؛ نسبت ظلمی که به او داده‌اند شاید همان قتل مزدک و مزدکیان باشد و حال آنکه کمال عدل را در قتل آن‌ها به عمل آورد، چه آن عقاید، عقلا و حکمتاً و شرعاً، اقبیح‌ترین افعال بود و چون قباد را از راه برد در پیش روی چنان شهنشاه عادل مادرش را به زنا خواستار شد و قباد اطاعت او را واجب شمرد، نوشیروان به پای‌های مزدک افتاده بوسیده التماس کرد که ازین فعل شنیع درگذرد و به این حرکت عصمت مادرش را محفوظ داشت. این بود که در هنگام قتل مزدک فرمود: «ای بدکیش! هنوز اثر گند جوراب‌های تو در وقت بوسیدن پایت در دماغم باقی ست.»

ازین مقوله‌ها در صحبت‌های رضاخان بسیار است. در این جا بی‌موقع بود، به مفهوم «الکلام یجر الکلام» نگارش یافت. اگر ازین مثال نفعی مترتب شود راجع به حال عموم است، اگر ضرری ملحوظ آید فقط یک نفر گوینده یا نویسنده است. زهی به حالت به احتمال ضرر یک نفر از نفع عموم صرف نظر کردن.

خلاصه، از ماده ترقی محیرالعقول ملت ژاپون خارج شدیم. این ملت خوش‌بخت اصول دیپلماتیک و فنون حرب عالم را منسوخ کرد. عقیده عموم دانشوران بر این بود تا ملت تربیت نشود، عالم نگرده، محال است مشروطیت و انعقاد پارلمان. باید اول علم آموخت و کامل شد بعد اعلان مشروطیت داد؛ ولی این ملت جوان‌بخت نخستین اعلان مشروطیت کرده و در ظل آن شرط علم آموخت، سی سال به مقامی رسید که دیگران در

دویست سال نرسیده‌اند. این‌ها نه سحر است و نه کرامت، در سرشت بنی نوع اند... خداوند منان همه چیز گذاشته، با درستی و راستی و نیت خالص و مردانگی و انصاف به هر مقام توان رسید. - «همت الرجال تطلع الجبال».

فریدون فرخ فرشته نبود ز مشک و ز عنبر سرشته نبود
ز داد و دهش یافت آن نیکویی تو داد و دهش کن فریدون تویی!
با این رباعی خواستم ختم کلام کنم، یادم آمد از همت مردانه زنان این ملت، زهی بی‌انصافی ست که کم یا بیش از همت زنان ایشان در این ترقی حیرت‌افزا نگوییم. در این جنگ نسوان ژاپون چه کردند؟

در این جا، صورت مکتوبی را که زن «اویاما» به ریسه جمعیت حریه که از هیئت زنان انگلیس در لندن تشکیل یافته [نوشته] می‌نویسم، خوانندگان با نظر انصاف نگرند تا ببینند همت زنانشان چه بوده و بفهمند که وطن پرستی در زن‌های ژاپون به چه درجه است.

صورت مکتوب «امادام اویاما» به ریسه هیئت زنان انگلیس این است:

«مکتوب شما را در خصوص فرستادن بعضی اشیاء از طرف انگلیس جهت سربازان ما در معاونت مجروحین گرفتم. آنچه به وظیفه من اصابت کرده و ایفاء آن را فوق‌العاده موجب مسعودیت می‌شمارم این است که اظهار دارم زنان انگلیس از آثار توجهی که در حق ژاپون‌ها بروز داده‌اند نه این قدر باعث ممنونیت ما شده که بیان کردن توانم و این آثار درجه انسانیت آن‌ها را ظاهر و به هر کس که گفتم اظهار تشکر و ممنونیت نمود؛ من هم از طرف جمله زنان ژاپون اظهار تشکر نموده و از شما امیدی قوی دارم به زنان انگلستان برسانید و خود هم قبول فرمایید و در تذکره‌ای - که ملفوفه با مکتوب فرستاده بودید - از کفش و پاپوش بحث نشده، جوراب تابستانی و زمستانی لزومش معلوم است، اگر آرزو نمایم از پشم «اسقوحبا» و رنگ سپید درست شود، بی‌مناسبت نخواهد شد؛ چه، جوراب و پایه‌ش در اقلیم منچوریا - که سردیش معلوم است - برای سرباز بسیار با فایده است. در میان ژاپونیان، هیئت خیریه متعدد از زنان تشکیل شده، در بهار گذشته از صبح ساعت هفت تا شام ساعت پنج لاینقطع کار می‌کردند؛ آخر از برکت ضرورت مجبور شدیم چند ساعت علاوه نمایم، تا امروز در ژاپون در درجه اول یک صد و پنجاه هزار عورات جهت تیمارخانه‌ها و زخم‌بندی و رسیدگی مجروحین و معلولین جراحیه و طبیه تربیت کرده‌ایم که نیکو به وظیفه خود مشغول‌اند و فعلاً بیست هزار زن در دست داریم که حاضرند عن قریب امتحان

داده ملحق به بیمارخانه‌ها شوند. در سایه سعی و غیرت، به اندازه‌ای که کفایت سرپرستی مجروحین و بیماران را کند، زنان لایقه داریم. همه در بیمارخانه‌های «سندان هرورای و هوفایده و توکو» خدمت می‌کنند و مجروحین را بعد از معالجه ابتدایی در «شنتاش» یک طبیب‌خانه تأسیس کرده آن‌جا می‌فرستیم. در سوق مجروحین، زنان در هر جا به اطبا خیلی معاونت می‌کنند و زنان را در هر نقطه خیلی ترقی کرده‌اند، هیئت اعانه خیریه هم خیلی زیاده شد، فوق‌العاده جمعیت به هم رسانده‌اند. امروز، اعضای هیئت معاونین زنان ژاپون به دوست و پنجاه هزار رسیده. تازه، هیئت تشکیلی یافته که در محاربه حاضر برای فلاکت‌زدگان فوق‌العاده معاونت بنمایند. حکومت برای ایشان به اماکن معاونت می‌کند، هیئت مذکور شتابان در خدمات خودند. سوای این هیئت، بسیاری هستند که به معلولین میدان جنگ هماره معاونت می‌کنند. در هر صورت، تدارک معیشت و لباس اطفال ایشان هم می‌شود. از مجالس تحت نگرانی من، یک رفیق در آن قصبه که سکنی دارد معیشت اطفال و عیال تمام سربازان آن شهر که در جنگ کشته و علیل شده‌اند می‌نماید. در خصوص حساب اعانه، عن‌قریب به شما رایورت خواهم فرستاد. طلاب مدرسه «نوزو» نام انگلیس، هزار جفت جوراب زمستان که خودشان بافته بودند فرستاده، باز هزار جفت که در دست می‌بافند خواهند فرستاد. در این‌جا، زنان معتبرین لباس زمستانی سربازانی که در میدان جنگ هستند - که عبارت است از زیرجامه، پیراهن، جوراب، شانه و صابون و غیره - تدارک کرده‌اند. از نظارت جنگ فرستادن آن‌ها را به منچوریا اذن حاصل کرده، زنان اعضای «پارلامنتو» به مناسبت عید نوروز، بیست و سه هزار بسته عیدیانه به سربازان فرستادند. افتخار و تشکر در این‌جاست: همان روز عید به میدان جنگ رسیده و همان روز تقسیم کردند؛ و این را هم با کمال فخر به شما عرض می‌نمایم، امسال مکاتب نسوان تدارک برای تمام سربازان از پیراهن، زیر جامه و جوراب دیده‌اند. دختران کوچک کوچک شب و روز درکارند، می‌بافند و می‌دوزند، در تحصیل این فخر به یکدیگر سبقت می‌گیرند که در حقیقت سرعت‌شان در داد کار تماشا دارد. برخی تدارکات دیگر در خصوص لباس نوشتیم، چون مکتوبم خیلی مطول شد، در پست آینده می‌نویسم.

پس از ختم مکتوب از توجهات زنان انگلیس که در حق ما می‌شود تشکرات زنان ژاپون را به ایشان می‌رسانم.

امضاء مادام اویاما

ارباب دانش می‌دانند که در میان این ملت زن، مرد، غنی، فقیر، عالم، جاهل، شیخ و شاب چه شورش و غوغاست، چه دست و پا می‌زنند، عشق وطن پروانه‌وار چه سان شان به دور شمع سلطنت و حفظ استقلالیت دولت می‌گرداند. در کاغذ خود مادام اویاما می‌گوید: «۱۷۰۰۰۰ زن تربیت کردم که در پرستاری معجرو حین مشغول‌اند.» معلوم است اعضای هیئت خیریه که مرکب از دوستان و پنجاه هزار زنان است، هیچ‌یک به مفت اسم خودشان را اعضا نتوانند نهاد، از ده تا صد تومان باید پول بدهند تا آن‌که نامشان قید به دفتر و مفتخر شوند. بلی! در مقابل عشق حقیقی وطن هیچ‌جای تعجب نیست. این اعضا تمام درس خوانده و عالمه و از زنان کبار ملت‌اند. از طبقه فقرا و همت و حمیت آن‌ها یکی را جهت نمونه ذکر نمایم: وقتی اعلان جنگ شد، یک نفر دهاتی رفت به دیوان‌خانه عرض نمود: «من می‌خواهم سرباز داوطلب باشم، جنگ بروم.» بعد از رسیدگی، جوابش دادند: «قانون اجازه نمی‌دهد و تو را قبول نتوانیم کرد، جهت آن‌که مادر پیری داری و تو را لازم است مواظبت حال مادر پیرت کنی.» هر چه اصرار کرد، ردش نمودند. مأیوس و غمین برگشت، در حالت یأس و گریه به مادر خود کیفیت را گفت: «چه شدی برادرم زنده بودی که من محروم از این فیض نماندمی؟ تمام رفقایم رفته فیض ثواب شهادت را در راه وطن دریافته، مرا به بهانه آن‌که مادرت بی‌پرستار است محروم از این شرف ابدی نمودند.» این را می‌گفت و به‌های‌های می‌گریست، مادرش در اطاق دگر رفته کارد تیزی را حواله به دل پاک که از حب وطن پر بود می‌نماید و فریاد می‌زند: «بیا پسر جان! آن وجود که مانع از آرزوی قلبی تو بود از میان برخاست. بعد از مرگ من، عذری دیگر برای قبولی در سرای تو نماند. برو با دشمن وطن بجنگ!»

بالجمله، این‌ها نه خودنمایی و نه برای مکافات دنیوی است، بلکه مذهب وطن‌پرستی و شاه‌پرستی ایشان است.

هر آن‌چه ناصح متفق بگوید پذیر	نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
که جو کشته گندم نخواهد درود	مگوی آن‌چه طاقت نداری شنود
به جز کشته خویشان ندروی	چو دشنام گویی دعا نشنوی
نکوگوی تا بد نگوید کسرات	نخواهی که نفرین کنند از پسات
که مر قیمت خویش را بشکنی	نباید که چندان تو بازی کنی
جهان از تسو گیرند راه گریز	و گر تند باشی به گفتار و تیز
ز اندازه بیرون، ز اندازه کم	مگوی و مسنه تا توانی قدم

نه ز جسر و تطاول به یکبارگی
که سندان نشاید شکستن به مشت
بسه ناکار دیده مفرمای کار
نه کاری ست بازیچه و سرسری
وگر سیم داری بیا و بیارا
بسه دام آورد صخره جن و پریو
جوابت نگوید به دست تهی

□

نسه کسوتاه دستی و بیچارگی
مگو با بزرگان تو سخت و درشت
نخواهی که ضایع کنی روزگار
رعیت نوازی و سر لشکری
گر تنگ دستی مرو پیش یار
خداوند زر پر کند چشم دیو
که گر روی بر خاک پایش نهی

ره چنین است مرد باش و برو

پند سعدی به گوش هوش شنو

راز و نیاز وطنیه

خانه دین را ز تقوی رفته ایم
تسا رهاند جمله ما را از سراب
در میان موج بی بال و پر است
خطر کو تا ره برد آب حیات؟
مملکت ویران شده گر بنگری
رفت بر عیوق گسرد خانمان
قسمت ما در جهان آواره گيست؟
از چه پنهان گشته اندر زیر خاک؟
شد میان ما مگر قحط الرجال؟
بر وطن گویا به پا گشته عزا
روح ما قربان نام پاک تو!
بوی عنبر می دهی هر صبح گاه
قوت روح ما شمیم بوی تو
حکمرانی کردی از ماهی به ماه
لب چرا بستی، شدی زار و محزون؟
بابل آسا اوفستادی از مقال؟
لشکر دی بر گسلستان بتاخت
جغد در گسلزار تو مأوی کند
تا سوارانت نباشد دستگیر!

ای عزیزان ما به غفلت خفته ایم
نیست یک تن ره نماید بر صواب
کشتی ملت به طوفان اندر است
نوح کو تا یابد این کشتی نجات
سلطنت نقصان گرفت از خود سری
ای مـحـبـان وطن آه و امان
چاره بیچارگی را چاره چیست
هان کجا رفتند آن جانهای پاک
می نخسبد یک کسی آسوده حال
گشته ایران سربه سر ماتم سرا
ای وطن جانها فدای خاک تو
گشته ای اجداد ما را رام گناه
کسحل عین از گسرد راه کوی تو
دایماً بود اهل تو با عز و جاه
ای وطن وای طوطی شیرین سخن
گو چه شد کشتی چنین پژمرده حال
گو بیا باد خزان افسرده ساخت
این روا نبود که زاغان جا کند
رخ بنه بر خصم خود فرزین بگیر

بر پیاده رحم کن فیلان بران
 سخت فرما عرصه گه پای ثبات
 عقل کل دانای کان و مایکون
 شد مخاطب از جناب کردگار
 «شاور هم فی الامر» فرمایم تو را
 پس روا نبود که با نقصان عقل
 پادشاهها! ما به غفلت اندریم
 آن امینانی که در درگاه توست
 نیک بشناسند حال بی‌کسان
 می‌ندانم از چه رو دم نساورند
 ما همه آواره کوی تسوایم
 این روا باشد که ما در بند سخت
 دشمن ما حکمران ما شود
 خائن دین و عدوی دولت‌اند
 جملگی دیوند آدم صورتان
 بسهر اغوای شهشه بر ملا
 ثروت و سامان ما رفته به باد
 پادشه حافظ بود ما گوسفند
 شهریارا حکم یزدان ره سپار
 از نخستین حکم قانون ساز کن
 بسیخ شوری بایدهش محکم درست
 دولت ژاپون چو قانون بر نهاد
 حکسم شوری کرد در ژاپون اثر
 ار به شوری یافت بر دشمن ظفر
 رحم کن بر دیده گریان ما
 رسم شورای نبی را تازه کن
 ما ز بی علمی زبون گشتیم و خوار
 بین تو ژاپون را ز علم ست این چنین
 انگلیس از حکم شوری بین چسان

تا نسیم نصرتت باشد وزان!
 شاید از جهدت نگرده شاه مات!
 رطب و یابس نبود از علمش برون
 کای محمد مشورت کن با خیار
 بعد عسزم خود، توکل کن مرا!
 حکم فرمان نسپریم از روی جهل
 جز جهالت راه دیگر نسپریم
 با خبر از گاه و از بی‌گاه توست
 واقفانند از کار این خونین دلان
 تا رعیت از جهالت بر رهند؟
 بسته گیسوی دلجوی توایم
 خارجی گردد به دورت نیکبخت؟
 پرده ناموس ما را بر درد؟
 جامع اخلاق زشت نکبت‌اند
 در لباس انس، شیطان سیرتان
 گسترند از هر طرف دام بلا
 این چنین روزی کسی نارد به یاد
 حفظ باید کرد چوپان از گزند!
 مجلس شورا ده و قانون گذار!
 بر تمدن بسعد از آن آواز کن!
 تا بسناد وی نگردد سخت سست
 نیکبختی بر رخ ملت گشاد
 نام نیکس در جهان گنسی سر
 روس‌ها از خود سری شد در به در
 دود آه سینه سوزان ما!
 بر رعیت لطف بی اندازه کن!
 دست خارج را بداریم اختیار
 برگشاده بیرق نصرت به چین!
 حکمرانی کرده بر هندوستان

دوستان تو همه شد شادمان خستگ گردون را کشیده زیر راز
 رسم سلطانی معارف پروری ست در زمین رسم عدالت گستری ست
 ای معارف پرور نیکو خصال وی عدالت گستر فرخنده فال
 من صلاح مملکت گفتم تمام نامه ام را ختم کردم والسلام

صحبت ناحصان نعمان

کسی که فرق بد و نیک از و نگشت پدید
 سخن درست بگویم نمی توانم دید
 عیان نمایم از این نغز حرف، دانی چیست؟
 حبیب کل خلاق، حبیب مخلص نیست
 ولی موانست مردم اقتضا دارد
 ازین محبت مجعول بس خلل زاید(!)
 هر آن که تخم وفا از ره نسفاق افشانند
 به وقت خرمش از سوی کشتزار بمانند
 در این زمانه، کسی نیست کاین به جا آرد
 که در نهایت کارش به کین سزا باید(!)
 شویم آدم چو بر خوریم به یکدیگر
 به یکدیگر بدهیم از ضمیر خویش خبر
 درشتی تو و نرمی من گر انصاف است
 همان حکایت زریاف و بوریاف است
 یکی جنون بزرگی که نیستش ثانی
 مداخله ست به اصلاح جنس انسانی
 ز صد عمل چو تو من نیز هر دم آگاه
 که بود بهتر اگر رفته بود دیگر راه
 نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
 هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر!
 ز پشت مدعیت کمتر بکن غوغا
 به پشت دعوی خود ساعیان رو دو سه پا!

چه سود از آن به تو، وز زحمتت چه منظور است؟
 امسید خیر ز کردار زشت بس دور است
 کسان گرفته به دورت ندانما که چسان
 دهسن دریده بگویند حرف در دیوان؟
 کنند دخل به هر کار بلکه هر گفتار
 امید خیر محال است بلکه شر بسیار
 هر آن که با سخن دیگران پشت قوی ست
 بدین قیل فضولان ستیزه جایز نیست
 به پیش من چو بیاید کسی به رنج و تعب
 به صحبتش همه در مغز می پزم مطلب
 به پیش بسندی خاموشی بلاهت او
 بروزه بلکه کشید در دهان مرد سخن
 کلام آن که به معنی نگشته آبستن
 به حرف های پر و پوچ بی فصاحت او
 چو چوب خشک به مغز اندرون به رسم ثابت
 بسی لطفه تدارک کند همیشه نکات
 از آن گهی که خیال ضرر نهاده به سر
 به طبع مشککش از هیچ چیز نیست اثر
 به هر نوشته بخراهد گرفت عیب و عوار
 گمان کنند که بود راستی به دانش عار
 که بوده فضل و هنر بهر دیگران منصوص
 چو هست خنده حیرت به ابلهان مخصوص
 گمان کنند نپسندد تمام خسلق اگر
 به سایرین همه خود را توان نهد برتر
 به گسفت و گوی هم ایراد نکته ها دارد
 به لفظ پایه او سر فرو نمی آرد
 به طبع او که به هر چیز خط و خیال نهد
 سپند سوزی ناپاک تان فتیله دهد (!)

دلش بسنهانه شوخی دگسر نمی جوید
همین که دید کشت آفرین نمی گوید
ازین سبب همه تقصیر چاپلوسان است
که کار زشت نه در طبع جمله انسانست
خطاست خواستن امروز هوش بیوست !!
به عیب های بزرگی، که جای سرزنش است
تو همچو گل، همه آیین رنگ و بو داری
چه گوش هوش به مرغان هرزه گو داری؟
توان شناخت به یک روز از شمایل مرد
که [تسا] کجاش رسیده است پایگاه علوم
ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو
که خبث نفس نگردد به سالها معلوم
مگر به حکم شهی خاص گردد و منسوب
که شعرهای پسندیده یافت باید خوب
و گرنه فاش بگویم که شعر بی مغزند
بسیارند آن که شاعران به دار کشند
ولی چه فایده؟ زیرا که خود همی کردم
به یادم که زند غصه بیشتر هر دم !!
ز رتبتی که به من خانواده ام بخشید
کم است پایه که زان پایه شأن من لغزید
ز زهره ای که بسود پایه سرافرازی
نصیب من همه دانند پیشه اندازی
مگر ندیدی در آن جهاد مردانه
که ضرب شست فتادند چون لوندانه؟
اگر ذکاوت من شد یقین به طبع سلیم
نخوانده حکم کند ذوق من، چو هست حکیم
پس مداخله اندر بدایع اعمال
به چهر فضل روم بیش در جواب و سؤال

مسلم پس تصدیق درگه و بیگاه
 خروش و ولوله آرم چو گفت بایدگاه
 بود مسرا هنر و بخت، حسن نیز عیان
 علی‌الخصوص خلوص سمر شده به جهان
 فریب نیست به خود ذوق پوششم کامل
 به لاف همسیریم هیچ‌کس ندارد دل
 به اعتبار چنان‌گو همان بود دلخواه
 ز دلبران همه مطلوب بندگی الله
 به گسوش هوش فراگیر پند از ناصح
 اگر به رمز سرایید، نگویدت واضح!
 خلاصه سخنش دان چه رمز هست و عیان
 همین در بیت ز سعدی به رایگان برخوان:
 الا تا نشنوی مدح سخن‌گو
 که اندک مایه نفعی از تو دارد
 اگر روزی مرادش برنیاری
 دو صد چندان عسویت بر شمارد

چند کلمه از فرمایشات جناب خاتم‌الانبیا، صلوات‌الله علیه و آله
 دو کس از شفاعت رسول خدا بهره نبرد: یکی ندیم سلطان ظلم‌کننده که خوی او را
 تحسین کند، دیگری آن کس که از دین بیرون رود و غلو کند.
 هر آن کس که برای اصلاح میان دو کس سخن به کذب کند، او را دروغزن نخوانند.
 بدترین مردم در روز قیامت نزد خداوند کسی است که مردم از گزند زبان و بیم دشنام
 او پراکنده شوند.
 خداوند نزد زبان هر گوینده‌ای ست و شاهد گفتار او.
 برادر دینی خود را شماتت مکن زیرا که خداوند جرم او را عفو می‌دارد و تو را بدین
 گناه کیفر می‌کند.
 شگفتی نگرید به کردار کس تا گاهی که خاتمه کار او را به نیک و بد نگران شوید.
 کسی که شما را به یاری طلبد اجابت نمائید، به نام خدا پناهنده شود پناه دهید؛ کسی
 که سؤال کند عطا کنید.

کسی که در شریعت ما حدیثی بدعت کند که در شریعت ما نیست او مرتد است.
 کسی که بندگان را سبب عزت خویش داند، خداوند او را ذلیل کند.
 کسی که در طلب علم کوشد خداوند کفیل رزق اوست.
 آن کس که کالای خویش را حمل دوش خود کند از کبر برهد.
 بازرگان انتظار رزق و روزی برد و آن کس که احتکار غلات و جز آن کند منتظر لعنت باشد.

مسلمانان برادرند، لاجرم هیچ مسلم به مسلمی ظلم نکند و در شداید و مهالک او را فرو نگذارد.

شعر به ناسزا گفتن و سوسه شیطان پذیرفتن است.
 کسی را که از او مشورت کنند، باید خیانت نکند.
 خاک بر روی کسانی بزنید که شما را بدان چه دارای آن نیستید ثنا گویند.
 کسی که برای حفظ مال از تصرف بیگانه کشته شود، درجه شهید دارد.
 حب و حرص تو در طلب مقصود تو را کور و کر می سازد و معایب آن را در نظر تو پوشیده می دارد.

عابدترین مردم آن کس است که از محرمات شرعیه کناره گیرد و پرهیزکارترین مردم کسی است که، خواه بر سود خود، خواه بر زیان خود، سخن به حق کند و عادلترین مردم کسی است که رضا دهد از برای مردم آن چه را به خود رضا دهد و مکروه شمارد به مردم آن چه را به خود مکروه شمارد. صدق یا رسول الله!

از حضور هموطنان باغیرت، به‌ویژه ارباب فطانت و دها [و] اصحاب فتوت و سخا، طالب و خواستگاران سیاحتنامه با کمال مسرت و افتخار، معذرت از قصورات خود خواسته و از حسن قبول همه متشکرم. بحمدالله این اثر ناچیز دلپسند هر صنف از صنوف و هر طبقه از طبقات هموطنان عزیزم آمده علی‌الخصوص سلسله‌علیه علماء اعلام و فضلاء کرام - کثرالله امثالهم - که این فقره بیش از همه مایه افتخار و مزید امیدواری و سبب مباهاتم گشته، زیرا یاد ندارم وجود محترمی از سلسله‌علما و فضلاء ایران به عزم زیارت بیت‌الله‌الحرام وارد اسلامبول گردیده در صدد جست‌وجوی سیاحتنامه برنیایند و بدان وسیله طالب ملاقات این خادم نگردیده و از فیض زیارت خودشان کامیاب و متلذذ نفرموده و فرق مباهاتم را به فرقدان نرسانند که این خود دلیلی ظاهر و برهانی است باهر بر آن‌که عوام درباره‌ی علما سوءظن نموده بوده‌اند که مطالعه کتب و رسایل و روزنامه‌جات مفید به حال عامه را مکروه می‌دانند؛ «ان بعض الظن اثم».

خیالی بوده است فاسد که مر آنان را دست‌داده بلکه آن بزرگواران بیش از همه بیداری حس‌اهالی را طالب و به ترقی دستگاه معارف مایل و راغب‌اند، چنان‌که کافه بزرگوارانی که من بنده را از تشرف به حضور خود مفتخر ساختند، در خصوص اتمام این کتاب کمال ترغیب و تحریص را فرمودند، پس می‌توانم عرض نمایم:

جلد دوم مدتی تعطیل شد تا نخستین را ثمر تحصیل شد

حمد خدا را که جلد دوم در عهد پادشاه مهرگستر و شاهنشاه عدالت پرور، السلطان العادل و الخاقان البادل، سلطان بن السلطان و الخاقان بن الخاقان، مظفرالدین شاه - خلدالله ملکه و سلطانه - سمت ختام پذیرفت و شروع شد به جلد سوم وی؛ مطالب عمده و مهمی را که برای آگاهی ملت نافع و مفیدتر از مطالب جلد اول و دوم بود، مانند تعبیر رؤیای یوسف عمو از طرف رضاخان و شرح حال اهل جهنم که در سریر اول ضحاک و اسکندر رومی و حجاج بن یوسف و محمود افغان، به تخصیص، مسببان محاربات با جنود اسلام، و خاینان ایران - که مهر دنیا کور و کرشان کرده بود و غیره - در نظر داشتم در این جلد بنگارم تا ابناء وطن از روی بصیرت و آگاهی جرم فلان الدوله و بهمان السلطنه را دانسته و واقف گردند که خاین الدوله و السلطنه ها چه رخنه ها در کار ملک و ملت بلکه دین و دولت انداختند، و همگی را با اسم و رسم بشناسند و همچنین ترجمه حال اهل بهشت را - که رضاخان مفصلاً بیان می نماید و جاه و منزلت آنان را که در راه وطن خود کوشیده اند توصیف می نماید - خواننده تا مایه عبرت و سرمشق آیندگان گردد و از روی اطلاع بعضی را به نفرین و جمعی را به رحمت یاد نمایند، ولی به مفاد «الامور مرهونه با اوقات» به سبب تغییر وضع و حالت حکومت و اقتضای زمان نتوانستم آنچه مهیا بود جزء این جلد نموده و به طبع رسانم، نقصان ختم شود (۱) از برای وقت آخر گذاردم و کتاب بدون غرض اصلی از صرف افکار و خیال نیل همین رزو برد که از فضل بی منتهای حضرت پروردگار و در پرتو اعلی حضرت اقدس همیون شاهنشاهی - ارواحنا فداه - بی خون دل به دست آمد.

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا

بر منتهای خدمت [مطلب] خود کامران شدم

هر آنکو سیاحتنامه ابراهیم را خوانده و در مطالب او غور و تأمل نموده به خوبی دانسته که ابراهیم بیگ را از این داد و فریادها و تحمل به این همه رنج و عنا و فدای جان و غلغله انداختن به جهان، مقصود گسترده شدن بساط عدل و مساوات و اجرای قانون مشروطیت بود، زیرا علاج درد ایران را در آن دیده و یقین حاصل نموده بود که حل هر مشکل و گشایش باب همه گونه خوشبختی و سعادت ایرانیان بسته به سد باب استبداد و گستردن بساط عدل و داد است و مفتاح این باب را حضرت رب الارباب در کف کفایت و پنجه مشکل گشای اعلی حضرت قدر قدرت مظفرالدین شاه، شاهنشاه ممالک ایران، سپرده بود. هر آنکو مراجعت به صحیفه ۸۹ و ۹۰ جلد اول نماید مشاهده خواهد نمود که وجود محترم در صحیفه نود با کمال وضوح مژده می دهد و می فرماید: «آنچه مایه

تأسف است آن است هنگامی که زمام امور جمهور و رتق و فتق امور سلطنت به ید کفایت او خواهد رسید، از دستگاه سلطنت ایران چیزی به جا نخواهد بود که با آن به اصلاح وضع مملکت اقدام فرماید، مگر گروهی فرومایگان مزاج گوی چاپلوس که ناشان وزرا و وجودشان نخستین اسباب هرج و مرج. «الی آخر. انصاف باید داد جهت این پادشاه خوش نیت نیکوسیرت عادل رثوف جز آن چه میراث به جا مانده بود، مگر چند کروور قرض جاخالی و جمعی خائن طماع، تمام غارت پیشه خانه برانداز؛ جهت اصلاح امور یک نفر نوکر صادق وطن پرست کارآگاه را بر سر کار آورد؛ دزدان خائن دست به دست داده بیش از هفت ماه نگذارند در سر کار بماند. بعد از عزل، اخراج بلندش هم نمودند.

با وجود این، امید ما قطع نگردیده منتظر ظهور تعبیر همان رؤیا که در صحیفه ۱۰۵ مندرج است که مظفرالدوله آمده سر ایران خان را به سر زانو نهاده و خائنان غارتگر را از اطراف او رانده گلاب بر سر و صورت او افشانده و زخم هایش را بست، الخ. چنان که همگی بدون کم و زیاد به وقوع پیوست، این پیش بینی های ابراهیم بیگ مبتنی بر خیال بافی و تملق و چاپلوسی و خوش آمدگویی نبود، بلکه چند سال بود از عالم غیب این مطلب در آئینه ضمیرش نقش بسته و پیوسته در انتظار چنین روز فیروز - که مایه سعادت و خوشبختی وطن مقدس و برادران وطن او بود - می گذراند و او را ملکه شده بود که تفصیلش را بیان خواهیم کرد و در این خصوص دارای خیالات بلند و افکار ارجمند در ماده وطن و برادران وطنی خود [بود] به خلاف عقیده برخی پست فطرتان تنک مایه که ذم وطن را سرمایه عرفان خود شمرده اضمحلال او را مطرح کرده و با سرودن کلمه تقسیم در میان یار و اغیار افتخار نمایند، چنان که مکرر در *حبل المتین* نوشتند و صفحات *حبل المتین* گواهی بین و آشکاراست، و ما نظر به جغرافیای ایران با دلایل عقلی و حسی اقوال فاسد خیالان را در ضمن مقاله های متعدد رد نموده و ملامت ها کرده ایم. ما را هزاران دلیل حسی در مد نظر است، انکار بدیهی دلیل حمق است. با هزاران دلیل، بین این دو رقیب اتفاق حقیقی محال است زیرا حکمای عالم در این مسئله اتفاق رأی دارند که اتفاق ضدین و جمع نقیضین از جمله محالات است. کسانی را که این فکر باطل دامن گیر و در اتحاد این دو دولت سخن می رانند هیچ دلیل و برهانی در دست ندارند. محض خولیا و عدم محبت به وطن مقدس خود و به ملاحظه یک معاونت موهومی در حفظ مقام و رتبه، جانبداری یکی از این دو دولت را نموده و خیال خام می بافند. بر زبان راندن این سخنان دلیل بر دنائت آنان است - «از کوزه همین

برون تراود که در اوست.» اگر تاریخ یا محاکمه بدانند و بر علل ضدیتی که از اعصار قدیم فیما بین این دو قوم حادث گردیده واقف باشند، آنگاه خواهند دانست که این ضدیت و مخالفت در میان ایشان طبیعت ثانوی شده و این عقده به ناخن حکمت هیچ فیلسوفی گشاده نمی شود. حکایت آن‌ها همان صحبت سنگ و سبوست. اگر درست دقت شود، یک نفر روس را نخواهیم یافت که در نزد او نام انگلیس ذکر شود، از رنگ و رخسار او علامت تغیر و بغض بروز نکند؛ و هکذا یک انگلیس یافت نمی شود که به محض شنیدن نام روس زبان به تمسخر و استهزا نگشاید. این عداوت و مغایرت در نهاد این دو طایفه با شیر اندرون شده با جان به در رود، بلکه روز به روز در تزیاید است. بیش از صد سال است اکثر حوادث جهان از ضدیت این دو دولت تولید شده، آتش حسادت آنان آن‌فاناً در اشتعال است و دقیقه‌ای فرصت را فوت نمی کنند. دایماً در صدد محو و اضمحلال یکدیگر بوده و هستند. داغ و کینه حرب ژاپون هزار سال دیگر هم از دل روس‌ها محو نخواهد شد و می دانند انگلیس مسبب این جنگ بود و همراهی انگلیسان با ژاپون سبب بی طرفی دول بود؛ در محاربه راه مداخله دول را بستند و در خزانه خود را بر روی ژاپونیان گشودند و با مالیه همه گونه حمایت و همراهی کردند. زنان انگلیس در جمع آوری اعانه جهت سربازان ژاپون کوشش‌ها نمودند و ملت انگلیس در فتح «پورت آر تور» شادمانی‌ها نموده و برملا چراغانی‌ها کردند. هیئات که این‌ها از آینه خاطر روس‌ها محو شود!

تا تو را دُم، مرا پسر یادست دوستی من و تو بر بادست

«علی‌الخصوص که پیرایه‌ای بر او بستند.» یعنی شورش ملت ایران و التجاء آنان به سفارتخانه انگلیس موفقیتش برای انگلیسیان بیش از فتوحات ژاپون بود، زیرا هشتاد سال است این دو دولت در سر این ماده در کش مکش بودند. یکی می بست دیگری می گشاد، یکی طالب و آن دیگری مانع بود. خیالات میرزاتقی خان امیرکبیر و مرحوم میرزا محمد حسین خان سپهسالار و مرحوم میرزا علی خان اسیرالدوله هم در این حال عالی مشی می نمودند، ولی پولتیک روس‌ها آن خیالات را به توسط سرهای ارباب خیال محو و نابود کرد، تا آنکه زمان سعادت و خوشبختی ایرانیان رسید و عموم ملت به طلب حق مشروع خود برخاست و این اختر سعادت و نیکبختی ایرانیان در عهد فرخنده پدشاه معارف پرور شهنشاه عدالت گستر طالع گردید، صد هزاران شکر که در دربار این پدشاه رثوف آن چنان وزیری نمانده بود که تواند خیالات رقیب انگلیس را تقویت نماید و نه در رقیب وقت و حالتی بود که از خود به دیگری پردازد.

خلاصه، در هر جلد سیاحتنامه شمه‌ای از پولتیک این دو همسایه و مغایرت آن‌ها ذکر و ابضاح شده غرض از تکرار مطلب نیست. جواب کسانی بود که دم از اتحاد این دو دولت می‌زنند یا تقسیم ایران را به حسب افکار سقیم خود به گمان می‌گذرانند. مکرر گفته‌ایم ایران مال ایرانیان است و تقسیم قبول نمی‌کند، «علی‌الخصوص که پیرایه‌ای برو بستند!» از یک طرف تشریف آلمان آورده و منافع تجارتی خود را مدافعه می‌کند، از طرف دیگر امریکا مکاتب می‌گشاید و قنسول‌ها می‌گمارد. فرداست که کشتی‌های ژاپون هم به خلیج فارس آمد و شد خواهد کرد، بلکه بعض امتیازات تجارتی و اقتصادی هم تحصیل خواهد نمود و در طهران سفیر خواهند گماشت. گذشته از این‌ها انگلیس غیر از روس کسی را رقیب خود نمی‌شمارد و روس هم سوای انگلیس کسی را عدوی خود نمی‌داند. باید دانست چون دولت انگلیس /روس؟/ از وسعت ملک تنگ آمده، حالا /انگلیس؟/ از هجوم او به سمت هندوستان تا یک درجه امن شده‌اند. چون خوب می‌دانند اگر اهل هند از خواب بیدار شوند، از دویست و شصت میلیون اهالی آنجا پانصد هزارش به زیور علم خود را بیارایند - چنانچه در صدد برآمده‌اند - مسلم است خود را از تحت اسارت سی هزار سرباز رهانیدن خواهند خواست و در فکر آزادی و استقلال خواهند افتاد و از آن طرف اگر مجلس ملی روس‌ها قائم شد و جداً استبداد را مبدل به مشروطیت نمودند، ملت روس ابداً راضی به تجاوز و ملک‌گیری نخواهد شد، زیرا همه اختلال و شورش روسیه در سر همین مطلب است که مسئله تجاوز بوده. ملت از اول فریاد می‌کردند جهت ما مانچوریا و ختا لازم نیست. ملکی داریم وسیع و ملتی جاهل و فقیر، باید اهالی خود را به زیور علم بیاراییم و بایرهای مملکت خود را دایر نماییم. اما وزرای مستبد کج‌اندیش قول ملت را به سمع قبول اصفا نمودند تا رسید به آنان آنچه را درخور و سزا بودند. ظاهراً توبه نصوح کردند از آزار رساندن به همسایگان و قناعت نمودند به همان خاکی که در تصرف دارند - که مساحت سطحیه‌اش به قدر یک دانگ دنیا است. باری، غرض ما این‌ها نبود، به «مفاد الکلام یجرا الکلام» سخن بدین جا کشید.

این مطالب را شبی رضاخان با نایب قنسول روس مذاکره و مناقشه می‌نمودند. غرض آرزو و تمنای ما قانون بود، بحمدالله نائل شدیم، عمری جهت نیل بدین آرزو جهد و کوشش نمودیم، بلی...!

گر گل بسود اندیشه تو، گل باشی و ر بلبلی بی قرار، بلبلی باشی
تو جزوی، او کل است اگر روزی چند (!) اندیشه کل کنی و [چون] کل باشی

حمد خدا را که این حسرت را به گور نبردیم و در حیات به مراد خود رسیدیم. بلی چون با کمال صدق و خلوص نیت و حسن عقیدت در راه این آرزو کوشیدیم و سخن از برای خدا گفتیم، مؤثر حقیقی به سخنان ما اثر بخشید و شاهنشاه عادل و خسرو باذل را به اعطای این عطیه خداپسندانه برانگیخت تا مکنونات خاطر ما را به منصفه ظهور و بروز در آورد. «فحمدا ثم حمدا لله!». پیش از آنکه این دار فانی را بدرود گوئیم وطن مقدس خود را مهد امن و امان هموطنان عزیز خود را در پرتو قانون عدل و مساوات آسوده و فارغ‌بال دیدیم «چه شکر گویمت ای پادشاه بنده‌نواز؟»

این عهد ناچیز صرف و نحو نخوانده و دبط و معانی بیان ندیده و به تحصیل ادبیات نکوشیده‌ام. این زبان و بیانی که مراست از تمجید و تشکر این پادشاه فرخنده خصال عاجز و قاصرست و نمی‌دانم در مدحت او چه سرایم.

در مقالم گرچه جز تمجید نیست در خیالم گرچه جز تحمید نیست
ذکر تمجید تو کردن مشکل است فکر تحمید تو کردن مشکل است

قارئین این کتاب می‌دانند که سبک و سلیقه مؤلف مداهنه و تبصص نیست و در این کتاب مانند دیگران از کسی بدون استحقاق تمجید نکرده‌ام و از راه تملق دیباچه‌اش را به نام این و آن نگاشته‌ام. تملق در مذهب من کفرست و فعل ناروا. دشمن دارم بعضی مؤلفان را که زحمات فکریه و تحریر خود را به فلان ستمگر می‌فروشد؛ من بنده فروخته‌ام، سهل است، از ملامت کسانی که این روش می‌شوم را التزام نموده‌اند خودداری ننموده‌ام که: ای بی‌انصافان! فلان خائن ملت و مخرب وطن را چرا باید با آن القاب دروغین...؟ بی‌خبر مگر نشنیده‌ای حقوق دولت و ملک ملت را چه‌سان پایمال کردند، مگر مظالم ایشان را همه روزه نمی‌شنیدی، پس با چه انصاف دیباچه کتاب را به نام چنین ظالم ناپاک ملوث نمودی؟ با کدام وجدان می‌گویی خطا بر بزرگان گرفتن خطاست؟ بزرگ کیست؟ بزرگ حقیقی پروردگار توست و مجازی آنکه تو را زاد و توشه دهد و از ضایر گرما و سرما حفظ عصمت و ناموس وطن را، مانند عصمت و ناموس خانواده یک غیرتمندی، نگهداری کند. در صورتی که از آثار بزرگی نمونه‌ای در این گروه مکروه یافت نمی‌شود، پس به کدام سبب و به چه جهت آنان را بزرگ توان خواند؟ بفرمایید بینم چه حق بر گردن ما نهاده‌اند و چه بار متی بر دوش ما گذارده‌اند؟ آیا آزادی ما را محو نموده‌اند و مملکت ما را به اجانب نسپردند و اجانب را بر ما مسلط نکردند و پیوسته ما را مرعوب دیگران نخواستند، که خطا گرفتن بر آنان را خطا بشماریم و اعتراض بر آنان را جایز نشمرده بلکه احترام‌شان را واجب انگاریم؟ به امید عفو و

اغماض مطالعه کنندگان این مثل را عرض می‌نمایم:

مردی نزد قاضی از عدم اطاعت پسر شکایت برد، قاضی امر به احضار کرد، در محضر قاضی حاضر شد.

قاضی با خطاب عتاب‌آمیز بدو فرمود: «چرا از فرمان پدر سر می‌کشی، اطاعت او را گردن نمی‌نهی؟ مگر نمی‌دانی والدین رب‌صغیر و اطاعت آنان بر فرزندان واجب است و حقوق آنان بزرگ و ادای او بر اولاد واجب است؟»

پس پسر پرسید: «آیا اولاد در نزد پدر حق دارد؟»

قاضی گفت: «چرا! نخست نام او را از اسماء معصومین انتخاب نماید، دوم او را ختنه کند، سوم او را علم و صنعت پسندیده بیاموزد.»

پسر عرض کرد «پدرم نام مرا «داش دمیر» نهاده، بفرمایید بدانم نام کدام یک از معصومین است؟ و از صنایع و علوم نواختن سرنا به من آموخته.» و بند زیرجامه رگشوده و کشف نموده و گفت: «اینک بیست و شش سال از عمر من می‌گذرد و هنوز به حالت اصلی به‌قرار است.»

قاضی رو برگرداند و گفت: «دور شو ملعون!»

در مثل مناقشه نیست. آخر این بزرگان کدام وظیفه خود را ادا و کدام حقوق ملت را محافظه نمودند و چه حقی به گردن ما دارند که رهین منت آنان باید بود؟ بلی! نام بلند ایران را پست و جوان‌مردان را به نامردی عادت دادند و به متمولین ایران رسم احتکار و بی‌رحمی را آموختند. سنت سنیّه مسلمانی را به آب بی‌دینی شست و شو داده و آداب فرنگی مآبی را با قوانین شریعت چنان مخلوط و ممزوج نمودند که اگر به حضور صاحب شریعت عرضه دارند خواهد فرمود نشانی از مسلمانی در این عادات یافت نمی‌شود. در تمام مملکت ایران، یک باب مکتب و یک ایتم‌خانه و یک بیمارخانه احداث نکردند، سهل است، بلکه آنچه را که صاحبان پر و احسان آماده و مهیا نموده بودند ویران نمودند، چنان‌چه در آستان حضرت رضا - علیه و علی آبائه و ابناؤه الف من آلاف التحية و الثناء - در رشته موقوفه هست که واقفان بیچاره محض آن‌که از اختلاس و سوء اداره محفوظ بمانند، تولیتش را به متولی آستانه واگذار نموده‌اند؛ یکی دارالشفای جهت زوار و محتاجین و دیگری مکتبی جهت ایتم. از این دو بنای خیر جز نامی به جا نمانده و عایدی آن موقوفات صرف مکلفات نایب‌التولیه عرب - که مادرش شاهزاده خانم بوده - و بعضی اجامر و اوباش دیگر - که بر خود یک‌نامی بسته‌اند، مانند «دربان‌باشی» و «سرکشیک» و «خادم‌باشی» و «فراش‌باشی» و غیرها - می‌شود. اگر اختلاسات و سوء

دارات آستانه مقدسه رضوی را بخوایم شرح دهم، باید ده جلد دیگر تألیف نمایم. در صورتی که باید در آستانه از خادم و فراش و دربان، در پنج کشیک، چهار صد و پنجاه نفر مردمان متقی پرهیزگار خالص العقیده مستخدم باشند. اینک بیش از ده هزار فاسق شقی ناپاک رذل در آن آستان ملایک پاسبان گرد آمده‌اند و تمامی این خلاف‌ها از سوء اداره درباریان بروز نموده؛ باز هم متخلفین بی‌همه چیز بگویند «خطا بر بزرگان گرفتن خطاست!» انصاف دهند مگر این بزرگان نبودند موقوفات بر سپهسالار [را] محروم و مدرس را خراب کردند؟ و آیا هر عیب که سلطان بیسندند هنر است؟ عیب همین سخن متملقین است که ترک خداپرستی گفته و پرستش ظلمه را اختیار کرده‌اند و این سخن کفرآمیز را به مغز مردم جای می‌دهند. آیا یزید پلید سلطان نبود؟ به قول این بی‌دینان، در شهید نمودن اولاد حضرت خاتم‌المرسلین نباید بر او عیب گرفت، و بر چنگیز که خون میلیون بی‌گناه مظلوم را به ناحق ریخت نباید عیب گرفت، زیرا پادشاه بسیار بزرگ قوی‌پنجه بود؟ پس تملق و چاپلوسی خلاف دیانت و خارج از دایره انسانیت و متملق عاری از حلیه انصاف و مروت است و باید دانست سبب عمده پریشانی امور جمهور و ذلت و خواری ملت و جسارت ستمکارانه در ظلم و عدوان، اقوال این متبصبان بی‌انصاف است که ظلم آنان را عدل و ستم آنان را هنر ستوده به خود آنان هم اشنباه حاصل می‌شود. عوض امر به معروف و نهی از منکر ترغیب و تشویق می‌کردند و آنان نیز بر فضایح اعمال خود می‌افزودند. اگر مانند شعرا و ادبای فرنگستان، نظماً و نثراً، فضایح اعمال آنان را انتشار می‌دادند و نیکوکاران را در کار نیکی که از آنان بروز کرده بود می‌ستودند، بدکاران از عمل زشت خود کناره‌جویی و نیک‌کرداران بر نیکوکاری خود می‌افزودند و عموم بر گزارش امور واقف و در صدد استیفای حق بر می‌آمدند، قانون مؤسسات و مساوات خیلی پیش ازین جاری می‌شد. بلاشک و شبهه، این باب سعادت و نیکبختی — که اکنون بر روی ملت ایران باز و فراز آمده — نتیجه و ثمر نگارش روزنامه‌جات، مانند روزنامه مقدس حبل‌المتین و روزنامه‌های ترکی بادکوبه، است که چشم و گوش مردم باز شد و به حقوق خود آگاه شدند. اگر مؤلفین و شعرای ما به مفاد ادوست آن است که عیب دوست را هم چو آینه روبه‌رو گوید «عمل می‌نمودند، ملت این‌گونه گرفتار نمی‌شد. بلی اگر ادبای ما به ملت و دولت دشمنی نکرده خیانت‌خائنان را آشکار می‌کردند و کسی که اباعن‌جد خائن دولت و ملت بود محسن نمی‌خواندند، خیانت را از امانت تمیز می‌دادند، نسب را بدون ادب منفور می‌داشتند و به حکم «قلبل منی‌الادب خیر من کثیر النسب» رعایت می‌فرمودند، بدین سختی‌ها گرفتار نمی‌شدیم.

ای مؤلفین با انصاف و ای ادبای با خرد! اگر پس از این، هزاران کتاب تألیف نمایند و اگر عموم ایرانیان خواسته باشند دعای به استحقاق و مدح شایسته نمایند، باید بدانید که قابل ثنا و ستایش ذات ملکوتی صفات اعلیٰ حضرت اقدس همایونی می باشد که پدر معنوی ملت و وظیفه‌ای که در عهده داشت به خوبی ادا فرمود و حیات ابدی به ملت بخشود، از سر نو شما را نامور و مشهور و مفتخر ساخته، اسباب سرفرازی شما را مهیا و لوازم پابندگی اخلاف شما را پا برجا نمود؛ اوست احیا کننده ملک و ملت، مبدل کننده پریشانی‌های ملت به جمعیت، زینت بخش تاج و تخت، خاقان مکرم و سلطان معظم، خاقان بن الخاقان، سلطان بن السلطان، المؤید من عندالله، مظفرالدین شاه قاجار - خلدالله ملکه الی یوم القرار - که مدح این پادشاه هر چه سرایند بجاست، شوند نویسند | جمله خلائق به وصف او کتاب، شایسته و سزااست؛ بلکه دعای او بر عموم ملت اسلام واجب است - که لیلاً و نهاراً، سرأ و چهارأ به وجود آن پادشاه عادل باذل و خسروی عاقل کامل که صیت عدالتش آفاق را علی‌الخصوص روسیه را پر کرده،

دعای او نه خور فهم و هم زبان من است دعا کنند ملایک بر آن خجسته صفات. ای قوم جسور و ای ملت غیور ایران! درست تفکر کنید که این پادشاه پاک طینت نیکو فطرت شما را از حضيض ذلت و خواری به اوج عزت و بزرگواری رسانید، ریشه ظلم را از بیخ و بن برکند و نهال عدل و داد را برنشاند و عموم ملت را آزادی بخشید و مخلع به خلاع عزت و شرف نمود، یعنی قانون مشروطیت را اعطا و مجلس مبعوثان ار برای شما برقرار نمود؛ پس، لازم است در برابر این عطایا دمی تغافل از دعای بقا و دوام عمر و حشمت آن اعلیٰ حضرت نورزیده، صغیرأ و کبیرأ، ذکورأ و اناثأ، لیلاً و نهارأ به وظیفه دعا قیام داشته باشند، بلکه این معنی فریضة ذمه عموم ملت اسلام است، زیرا اعنی حضرتش معلم تمام حکم‌داران اسلام گردید. باید پاس این نعمت عظمی و عطیه کبری را همه بدانیم و سیاس او را به جا آوریم و این نعمت گرانبها را ارزان نشماریم، زیرا در سایر ممالک، با ائتلاف میلیون‌ها نفوس، این نعمت را ملت به دست آورده و در راه رفع قانون استبداد و تحصیل آزادی و مساوات کرورها زن بیوه و اطفال یتیم مانده و سبل‌های خون در کوچه و برزن جاری گردیده و آبادانی‌ها ویران شده، اطفال شیرخوار بی‌پرستار در رهگذر جان داده‌اند که حسابش با کرام‌الکاتبین است.

از گذشته‌ها بگذر! حال حالیه روسیه در مد نظر است. دو سال تمام که چه خون‌ها به خاک ریخته می‌شود و چه هنگامه‌ها که برانگیخته می‌شود، هر روز در گوشه‌ای بلای بلوا بالا می‌گیرد، هر دم به پادشاه روسیه خبر می‌رسد در فلان محل این قدر مقتول، فلان

بانک را یغما نمودند، فلان شهر را سوختند. فرمان می‌دهد: بگیرید، ببندید، بیاویزید، بکشید، آتش بزنید! حرکات واقعه فی‌مابین اهالی و قزاق ممالک روسیه [را] به شکل مسلخ درآورده. تجارت معطل، راه‌ها مسدود، عابرین سرگردان و از خوف یکدیگر هراسان و به خود لرزان. «بین تفاوت ره از کجاست تا به کجا!» ملت روس غیر از آنچه به شما اعطا شده نمی‌خواهند، ولی شاهنشاه رثوف ایرانیان بدون چون و چرا عنایت فرمود ولو آن‌که در طهران در سر این مقوله دوسه نفر از سادات و چند نفر عام به درجه شهادت رسیدند، ولی بدون اطلاع ذات اقدس همایونش بود؛ بعد از استماع، به شدت متغیر و متألّم گردید و خواهش ملت را بدون تعلل قبول فرمود.

بلی! از ابتدای جلوس به تخت موروث در خاطر مبارک داشت که وضع قانون فرموده و ملت را از نعمت عدالت و مساوات بهره‌مند سازد، چنانچه به جناب مستطاب اجل اشرف حاجی امین‌الدوله مکنونات خاطر ظهار و فرمان داد که به ایجاب آن پردازد و امین‌الدوله هم دست به کار شد. صدهزار حیف! صاحبان اغراض فاسده - که ذلت و نکبت رعیت را سرمایه دخل و دولت خود می‌دانند و حیات خود را بسته به همان ملت می‌شمارند - نگذاشتند که موفق به اجرا گردد و از آن گذشته از اهالی ملت کسی در این خیال نبود تا خاطر نشان و همراهی نماید. بلی! «گر گدا کاهل بود تقصیر صاحب خانه چیست؟»

حبذا شاهنشاه با عدل و داد	بسی تظلم خط آزادی بداد
مرحبا بر شهریار دین‌پرست	آفرین بر خسرو نیکو سرشت
بهر کشور مجلس شوری نهاد	باب رحمت بر رخ ملت گشاد

بلی! خوان احسانی که شاهنشاه دل‌آگاه‌گسترده و عموم تبعه را صلاح‌زد، قدرش بلند و بهایش ارجمند است. پس، شمه‌ای از محسنات مشروطیت اگر نگارش یابد، بی‌جا نخواهد بود. قانون اساسی - که امروز برای نیکبختی ایرانیان به مساعدت گرانبهای این پادشاه بزرگ اسلامیان برپا گردید - برای تعیین وظایف انصاف و حق‌شناسی است. حریت و مساوات، به حکم شرع و عقل، حق لازم انسان‌ها و هیئت مجموعه آنانست و دانستن این حق و کار کردن به مقتضای آن نیز جز به وجود آزادی و مساوات میسر نیست؛ پس، حریت و مساوات از حق‌شناسی خیزد و پایداری احکام این آزادی و مساوات، یعنی برطرف شدن آثار ظلم و اعتساف و روشنایی بخشیدن آفتاب عدل و داد در اطراف و اکناف، جز به حق‌شناسی و انصاف نتواند بود و انصاف و حق‌شناسی را قانون مشروطیت اجرا تواند نمود و بس. آیا این قانون اساسی قدیم‌الاحداث است و یا

جدیدالاحداث؟ تاریخ ایران که از میان رفته؛ با دلیل و برهان نمی‌توانیم ثابت نماییم که ایران ما در قدیم دارای قانون اساسی و مشروطیت بوده ولی در این که در اول هر سال دانایان و پیش‌قدمان جمیع مملکت در پایتخت گرد می‌آمده‌اند و روز نخست سال دربار جمع و پادشاه بدون تاج و علامت پادشاهی آمده در میان مردم مانند سایر افراد قرار می‌گرفت تا موبد موبدان برخاسته و از طرف مردم او را به پادشاهی نمی‌ستود به مفر سلطنت پا نمی‌گذارد و پس از آن به اتفاق هیئت در امور ملک کنکاش نموده وظایف را تعیین می‌نموده‌اند، معلوم می‌شود به مراسم مشروطیت رعایت می‌شده. در این‌جا مقصود محاکمه تاریخی نیست ولی در سمت مغرب که تاریخ‌شان از میان نرفته نشان می‌دهد این سنت حسنه، و قانون خانه برانداز «صلاح مملکت خویش خسروان دانند» محدث و جدید است. هر چند تاریخ‌نگاری وظیفه و حد من بنده نیست ولی در خصوص قدّم مشروطیت مفاد «مالایدرک کله لایترک کله» کار بسته می‌گوییم، پارلمان در سابق بوده ولی انقلابات کونیّه سبب گردیده که این سنت حسنه پامال حزب شیطان گردیده، سلاطین فراعنه و شدادیه و نمرودیان استبداد را پیشه و کار را به جایی رسانیدند که ادعای الوهیت نموده بهشت و دوزخ ترتیب دادند و با تیر قصد محاربه با قادر عنی‌الاطلاق نمودند «انا ربکم العلاء» گفتند، پارک نمرودی و قصر شداد بنیاد کردند، مخلوق خدا را یعنی انسانان را مانند بهایم سر بریدند و خون ریختند. ظلم و تعدی آنان دین و ایمان را محو نمود، دنیا سراسر ظلمت‌کده گردید و دارجهل. اثری از روش نیک گذشتگان به جا نماند و هر گونه فتنه و فساد رواج یافت. باری، از این مطلب بگذریم و بر سر مطلب خود آییم.

تاریخ احداث مشروطیت و مجلس، به موجب تاریخ هبوط آدم، علیه‌السلام:

۱. در سنه ۳۰۱۳ [قبل از میلاد]، در یونانستان از طرف «سفرون» نام مصری پارلمنتی احداث شده و او را «آره اوباز» نام نهاد.

۲. در سنه ۳۰۳۰ [ق.م]، طایفه بنی اسرائیل قانون جمهوریت را احداث نمودند.

۳. در سنه ۵۰۰ [ق.م]، به حکم «صولون» مشهور، اصول پارلمنت در یونانستان جاری گردید. از عدم استعداد اهالی و قوت حرب استبداد همه آن قوانین و نظامات که جهت رفاه حال رعایا از طرف حکمای با دانش و هوش وضع شده بود به کلی از میان رفته بود.

۴. در سال چهارم هجرت، در مدینه منوره، حضرت مقدس (ص) به فرمان رب جلیل، به حکم آیه وافی هدایه «وشاورهم فی الامر فاذا غرمتم فتوکل علی الله»، این

قانون محکم را اجرا فرمود. باید دانست که حضرت پیغمبر (ص) که اول ما خلق الله و عفل کل و عالم به علم کان و مایکون بود و علمش محیط بود بر جمیع نفع و ضرر - محتاج به مشاوره به اضعاف رعیت نبود. این نمایش جهت دستورالعمل رعیت بود که با رعایت او رستگار شوند. این بود که هنگام شور اعتراض به عرایض هیچ یک از خدام و عید خود نفرموده، با کمال لطف سخنان او را اصفاء می فرمود. اهل اسلام رفته رفته پنبه غفلت در گوش و این دستورالعمل را فراموش، بلکه پشت گوش انداخت، یوماً بعد یوه، خوار و ذلیل و منکوب و مخدول دیگران گردیدند.

۵. در ۶۱۵ هجری، در هنگام ادوارد، انگلیسان سر از خواب غفلت برداشته و پارلمنت را ایجاد و از آن روز تا امروز آناً فاناً بر ثروت و شکوت آنان افزوده. با آن که خاک انگلیس پنج یک خاک ایران بیش نیست اینک مستملکات انگلیس در آسیا و افریقا و اوسترالیا و امریکا به قدری وسعت یافته که خارج از وهم و قیاس است. جهان گیری و نفوذ امر او حاجت به بیان نیست، «داستانی ست که [بر] سر هر بازاری هست».

۶. در سنه ۱۸۶۷ میلادی، به حکم و اراده ایمپراتور با خرد و هوش، یعنی میکادو که می دانست ملک جز به داد آباد نگردد و ملت جز در آن سایه دارای ثروت و سامان نشود، عدل و داد هم غیر از تحت قانون مشروطیت کسب تعمیم ننماید، قانون مشروطیت اجرا و بساط عدل گسترده آمد. سی و هفت سال قبل که اداره اش مانند ایران مستدبانه بود، اهالیش بی علم و معرفت و فقیر و مفلوک از عالم بی خبر دولت ضعیف و زیون همسایگان بود. پس از وضع اصول مشروطیت، به درجه حالایی ارتقا جسته - که همه می دانند، حاجت به شرح و بیان نیست - و تذهیب اخلاق به درجه ای رسیده که شارع مقدس مسلمانان را به سوی [آن] خوانده - ترقی این را احتیاج به شرح و بیان نیست، عمه من هم می داند.

۷. در سال ۱۳۲۴ [ه.ق.]، در ایران مظفرالدین شاه مجلس مشروطه را داد، تاریخ «عدل مظفر» شد. بلی:

با سوز و گداز از دل پر درد مکدر

ده سال ازین پیش بدین چرخ مدور

گفتم که کی این ظلم به پایان برسانی

گفتا که نویدت بدهد «عدل مظفر» (۱۳۲۴)

ده سال پیش که جلد اول سیاحتنامه تألیف شد پیش بینی شده بود صدق این مطلب را رجوع به صحیفه ۸۹ و ۱۰۵ نمایند. جان به فدای عدل مظفر، چه نیکو نویدی بود و

خوش بشارتی! ای ایرانیان و ای هموطنان! از بمن همت این پادشاه دل آگاه ابدان شما حیات تازه یافت و مردم ایران را برازندگی حاصل، خورشید اقبال شما درخشیدن گرفت و نام شما به نیکویی علم شد. برات نجات ملک و ملت را شاهنشاه رئوف شما امضا نموده، جای آن است که عموم ثنا خوان گردیم و هم آواز بسراییم:

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی

آن شب قدر که این تازه براتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل، چه عجب

مستحق بودم و این ها به زکاتم دادند

هاتف امروز به من مژده این دولت داد

که به بازار غمت صبر و ثباتم دادند

واقع، این عید را از بزرگ ترین اعیاد اسلامیان باید دانست. زیرا آزادی بر قانون شریعت محمدی (ص) نسیاً منسیاً بود، امروز دوباره به موقع اجرا گذارده شد. یعنی مساوات و امر به معروف و نهی از منکر - که اس اساس شریعت است - از حکم ساقط مانده ظلم و ستم و تعددی و فسق و فجور رواج یافته رسم مؤسسات متروک و قانون عدل منسوخ شده بود، کسانی که قلباً تصدیق از مسلمانی داشتند گوشه نشین و سر در زانوی غم و اندوه، قرین این و دم زدن نمی توانستند در انتظار این چنین روزی بودند، بحمدالله به مراد رسیدند. درخت آزادی بارور گردیده امراض مهلک از وجود وطن رفع و روبه صحت و عافیت گذارده و عقده ملک و ملت [را] که پنجه استبداد بسته بود اعلی حضرت شهر یاری با ناخن حکمت گشود، ابدان مرده را حیات بخشود. از امروز به بعد، هر کس می تواند خود را مالک هستی خود بداند. از جان و مال و اهل و عیال و شرف خود ایمن باشد. ای نیک بخت ایرانیان پس ازین، از تعدی داروغه و کدخدا و فراشان بی مروت، آردل های بی رحمت و قاطر چیان بی حیای حق ناشناس خلاص گردید و آنان هم در قید قانون الهی در آمدند و بنده فرمان گشتند و مانند شما مجبور به رعیتی می باشند، بار آنان از دوش شما برداشته شد؛ و ای سربازان و مجاهدان - که حفظ حوزه اسلام موکول به جان بازی شماست - پس ازین، بی شرف و پریشان نخواهید بود و به فحوای آیه وافی هدایه «فضل الله المجاهدین علی القاعدین» عزیز و محترم بوده، ژنده پوش و محتاج حالی و مجبور از بیگاری جهت دهباشی و نایب نخواهید [شد] یعنی پس از این در نزد ملت ایران در اعداد آدم معدود خواهید شد، حق و وظیفه هر کس محدود و معنی خواهد گردید، مواجب مجاهدین بدون تخلف در سر هر ماه خواهد رسید؛ دست

اختلاس سپهسالار و لشکرنویس، و خزانه‌دار و سر‌تیب و سر‌هنگ و یاور و آجودان و سلطان و دهباشی از جیره و مواجب شما کونا گشته و نام شما به احترام یاد خواهد شد، اهالی از همه فرقه‌ای شما را گرامی و محترم خواهند داشت؛ و ای هموطنان که به عنوان تجارت و یا زیارت کربت غربت اختیار می‌نمایید خوشدل باشید که پس ازین قنصول‌ها حق آن را نخواهند داشت نسبت به شما بر احترامی نموده و کبریایی بفروشدند و در محاکمات حقوقیه و جنایه اعلیٰ و ادنیٰ یکسان خواهند [بود] یعنی بنیان ظلم پراکنده و بساط عدل گسترده گردید. «لا حول و لا قوة الا بالله علی العظیم!» از کثرت شعف و مسرت نمی‌دانم چه بنگارم!

این که می‌بینم به بیداری ست یارب یا به خواب

خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب؟
این مژده مرا از اعتدال طبیعی به در برده نمی‌دانم از شوق دست بکوبم، «اگر مجنون شوم عیبم مکن حق با من است امشب» لذا با آواز بلند می‌سراییم:

شاه ما با کامرانی زنده باد	مجلس شورای او پاینده باد
دوستانش را نگردد دل غم‌مین	دشمنان در خاک و خون آکنده باد
در سریر حکمرانی تا ابد	شمس اقبال از افق تابنده باد
زنده باد و زنده باد و زنده باد	خسروان پیش سریرت بنده باد!

ای پیشوایان دین و ای مقتدایان ارباب یقین و مروجان شریعت حضرت سید المرسلین (ص)! حق این است که وظیفه ریاست روحانیه خود را به حق اجرا فرمودید و ما سرگشتگان وادی ضلالت [را راه] نمودید و کافه مسلمانان به ویژه موالیان را از هر گونه گمراهی رهانیده و بر عالمیان آشکارا فرمودید که دین اسلام مروج ترقی و تمدن است، نه مانع؛ بلکه احکام اسلام طریق تمدن و ترقی را به سایر ملل ارائه فرموده، یعنی هر قومی که قوانین اسلام را اخذ و به حکام او عمل نموده‌اند، نائل ترقی گردیده محض توهین ورد زبان نموده بودند که اسلام مانع ترقی است و برخی سبک مغزان نیز نزدیک بود باور نمایند. ای اهل تبریز و ای فداییان شورانگیز که از خارجه با نیت پاک جهت مجاهده در این راه آمده و واسطه فرج بعد از شدت گردیده یأس ما را مبدل به امید ساختید! خالق به شما اجر جزیل کرامت فرماید که اهالی آذربایجان را مفتخر و سر بلند نمودید، عیشتان مدام و کارتان به کام باد که عجب نام نیکی به یادگار گذاشتید، عزیز دارین و کامروای نشأتین باشید! «یالیت کنتا معکم!» هزار آفرین بر همت تبریزیان خصوصاً پیشقدمان آنان مانند جناب حاجی مهدی و امثال ایشان که از بذل هیچ چیز

دریغ نفرمودند! حاسدشان کور و از هر خیر مهجور باد و آنان که در ضد این مقصود مقدس برآمده محض اغراض شخصی به کارشکنی می پرداختند، خداوند آنان را در زمره «یا اهل الکتاب لم تلبسوا حق بالباطل و تکتمو الحق و اتم تعلمون» محشور فرماید! باری، قلم عنان اختیار را از کفم ربود؛ با آن که ابداً در خیال این نگارشات نبودم مجبورم ساخت هم بر سر مطلب خود آمده به دعای وجود حضرت ظل الهی ختم کلام نمایم.

ای ظل خدا ظل خدا بر سر تو تشریف سعادت اندر بر تو
شاهان جهان نهند رخ بر در تو نصرت به تو هم عنان، ظفر چاکر تو
مقصود تاریخ نگاری نبود، بلکه خواستیم به طور اجمال قارئین را از تاریخ احداث مجلس شورای ملی آگاه سازیم. لذا از نگارش تاریخ احداث قانون اساسی سایر دول صرف نظر شد، بلکه مقصود عمده این بود که قدر این پادشاه فلک دستگاه را ظاهر سازیم که از ملوک اسلام گوی سبقت ربود، آیین حضرت خاتم المرسلین (صلعم) را اجرا و نام نیکو در جهان به یادگار نهاد، بدعت استبداد را برانداخت و درخت داد را بکاشت. لذا این دو فرد را به مناسبت بزرگواری او در این جا می نگاریم.

ای خسرو فرخنده که در تخت شاهی بر مشرق و بر غرب جهان حکم دهی
در پیش عنان اشتهت فتح و ظفر توأم بروند هر کجا روی نهی!
این نیت مقدس خود را — که از اول جلوس در خاطر خطیر همایونش مخمر بود — ظاهر و مجرا فرمود، هم چنان که کافه ایرانیان را رهین احسان، صد چندان ایل جلیل قاجار را به ویژه حضرت ولیعهد را مرهون این احسان ساخت و از صدمه و نطمه آنی رهاوند، زیرا طبیعت مردم را استعداد آنکه بنابر مقتضای وقت تمام سلاطین مستبد را مجبور از قبول مشروطیت بنمایند بخشوده. پس باید حضرت ولیعهد بیش از همه ممنون و متشکر پدر بزرگوار باشد، زیرا از برای او سلطنت را پایدار فرمود و خوف زحمتی باقی نگذارد. فرمان فرمایی بی زوال و بی رنج و کلالی از برای او آماده و پایه سریرش را استوار ساخت. در صورتی که استبداد در تمام مملکت ریشه انداخته و تنه محکم نموده، ظلم و ستم از حد اعتدال گذشته و مردم به ستوه آمده بودند، قوام و دوام سلطنت در این عصر و در این مملکت محال بوده، یک دفعه اهالی را دیگرگون ساخت. به تاج و تخت کیانی قسم و به جقه شهریاریت سوگند! که ما رعایای شاه پرست دولتخواه شب و روز در فکر آتی بی قرار و وحشت اختلال و بلوایی که در مد نظر بود ما را مضطرب می داشت که آیا مدعیان شراندیش، دولت و ملت و مملکت را چگونه درهم و برهم و حبل امید ما را

جگونه خواهند گسیخت و ما را سرگشته و پریشان خواهند گذارد؟ زیرا عمده نیت آذن این بود که ملت را از پادشاه مایوس و اعتماد ملت را از سلاله سلطنت سلب نمایند، به مفاد «مکرو و مکرالله والله خیرالماکرین» اقبال وارث تاج مکین این اسباب را تدارک و مهیا نمود که همه گونه واهمه یا ترس برطرف شد، والا علاوه بر تصورات مدعیان خارجی، اهالی نیز از وضع حکومت به ستوه آمده و مہیای شورش بودند. ما رعایای منعصب وطن دوست دولتخواه رسم تملق و مداهنه را نیاموخته و پیشه خود نموده ایم تا به دروغ بگوییم. همه رعایا دعاگو و ثنا خوان اند، به خدا کارها عکس اظهارات متملقین است و روزگار «به من چه؟» هم سر آمده، در همه ایران سی چهل نفر ناطق جهت بلوای عام کافی، زیرا همه از ظلم به ستوه آمده بودند. از آن طرف هم، ترقی ژاپون در پرنو مشروطیت و ضربه ای که به روس زد همه را بیدار نمود، تفاوت فی مابین استبداد و مشروطیت را خوب دانستند. نوک خامه چون آلت جراحی پرده را از پیش نظر مردم برداشت. همه مستعد بودند، ولی هزار شکر که خدا شامل حال آمد و بخت حضرت ولیعهد و عطای اعلی حضرت همایونی همه آن خولیا را بی اثر گذاشت. اینک ملت از صمیم قلب پادشاهی را می پرستند، آماده اند به فدای جان و مال در راه استقلال دولت خود؛ در هیچ مجمعی غیر مدح شاه و دعا به وجود مقدسش شنیده نمی شود، ولی پاره مانند امسال بود، رعایای صادق سخن را بی پرده می سرایند، بلی:

دنیا خراب و دین به خلل بود، عدل شاه آباد کرد هر دو، کنون جام باده خواه
بی عدل، مستجاب نگردد دعای شاه شاها دعای خویش همه مستجاب خواه
خداوند عالم به پادشاه عادل و ولی کامل طول عمر و شوکت سلیمانی عطا فرماید
چون از فریضه دعا عاجزیم، می سراییم:

عاجزم از دعای شه، عاجز
شاه ما عادل است، بی همتا
آه اگر این چنین بمانم، آه
هم چنان لا اله الا الله

وعده داد بودیم که کیفیت پیش بینی ابراهیم بیگ را شرح دهیم [که] چگونه استخراج کرده است که قانون عدالت و مساوات در عهد سلطنت اعلیحضرت مظفرالدین شاه تأسیس و اجرا خواهد شد. معلوم است خدا در هر سری سر نهان و به هر کس مدرکه و عقلی عنایت فرموده و حسی کرامت کرد، و این خاصه حس قبل الوقوع در بسیار از مردم بروز می نماید ولی هر کس در هر راه که قدم می زند و به هر چیز که میل و توجهش به سوی اوست، از برای او حس قبل از وقوع میسر تواند شد و علم قیافه نیز حس قبل الوقوع را داعی است و در این فقره عشق وطن و فکر ترقیات وطن و تتبع

در تاریخ و دانستن علت خرابی و آگاهی از درجه ظلم و اعتسافی که به اولاد وطن وارد است و استعداد اهالی و حال و روش آن اعلیٰ حضرت در ایام ولیعهدی از برای عاشق داعی حس قبل الوقوع است و این پیش‌بینی که به واسطه این اسباب‌هاست نه معجزست و نه کرامت، با تجربه و تأمل حاصل می‌شود. چنان‌چه روزی که فی‌مابین دولت ژاپن و روس آثار کدورت بروز کرد و احتمال حرب می‌رفت، جمعی گواه‌اند در هر مجمع که در این خصوص صحبت به میان می‌آمد، من بنده به مفاد «الملک یبقی مع الکفر و لایبقی مع الظلم»، چون از عدل ژاپون آگاهی حاصل نموده و بر ظلم آن دیگری به خوبی واقف بودم، به‌طور جد می‌گفتم نصرت با ژاپون خواهد بود. گواه صادق مقاله‌ای است که در صحیفه پنجم شماره ۳۲ سال پانزدهم حبل‌المتین مندرج است، هر کس می‌تواند بدان رجوع نماید. عدالت ژاپون و علم اهالی و اطاعت و وظیفه سرباز و صاحب منصبان و وطن‌پرستی آن قوم دلیل واضحی بود بر فتح و فیروزی آنان، زیرا میکادو با اعلان و رعایت قانون مشروطیت قوم ژاپون [را] دوست و مطیع و فدوی خود نموده بود ولی نتیجه استبداد و ظلم و ارتکابات که عدم محبت فی‌مابین دولت و ملت روس حاصل نموده بود ثمره‌اش همان بود که بروز کرد - «گندم از گندم بریزد جو از جو». بنده سی سال در روسیه با روس‌ها معاشر و دایم سر و کارم با امرا و اکابر وزرا و درباریان بود و پایه رنجش و دلسردی ملت را از آن دولت مستبد خوب آگاه و می‌دانستم در پی فرصت می‌باشند که بلوا نمایند.

باری، به اتمام مطلب پردازیم. دارای وجدان عادلانه بودن این پادشاه ذی‌جاه را از چهل سال قبل کشف و یقین نموده و جهت آن که خاطر نشان ملت هم بشود، حکایت یحیی را در جلد دوم نگاشتم. حکایت یحیی خیالی نیست. حقیقت دارد که در هر نفس می‌گفت: «الله ولیعهد عمر و یرسون».

چهل سال قبل، بنده در اردبیل مشغول تجارت بودم، همان سال در تبریز ناخوشی و ا ظهور کرد. خبر دادند حضرت ولیعهد تشریف فرمای اردبیل می‌شوند. بعد از چند روز، میرآخور محمدرحیم میرزا ضیاءالدوله که در اردبیل حاکم بود، از پی حقیر فرستاد که: «سوار شده بیا که باید برویم استتبال حضرت والا!» رفتم. در آن وقت، حضرت والا تقریباً بیش از چهارده پانزده سال نداشت. در قریه «شام‌اسبی» به اردوی حضرت ولیعهد رسیدیم، ضیاءالدوله با آن بزرگی و عظمت از آن قریه تا شهر - که یک فرسخ است - در جلد پیاده مانند شاطر «دورباش!» گویان آمد. در آن روز به محض آن که دیده‌ام به دیدارش افتاد، حب صمیمی دست داد. در موکب حضرت والا یک باتاریه [باتری] توپ

بود. توپ‌های کوچک و توپچیان این باتری تماماً حبشی‌زادگان کوچک در سن چهارده الی شانزده، جمیع صاحب منصب‌ها نیز از جنس خودشان. همین که موکب حضرت والا به اردوگاه - که در پشت «نارین قلعه» سراب‌رده را زده بودند - ورود فرمود، صاحب منصب توپچیان با کمال وقار فرمان نزول داد. توپچیان با کمال نظم و ترتیب فرود آمدند. مجدداً فرمان دادند توپ‌ها را رد نموده و قورخانه را - چنانچه متداولست - قدری عقب کشیدند. به موجب فرمان، دو نفر با شمشیر عریان به قراولی توپ و قورخانه و یک نفر به قراولی جلو چادر سرهنگ، بنا نمودند به کمال وقار قدم زدن. سایر توپچیان به فرارگاه خود رفتند. اسب‌های این باتری همگی از اسب‌های کوچک - که «مرلا» می‌نامند - یک اندازه تدارک شده بود و السه آنان همان لباس توپچیان ایران بود. هر چند اطفال خردسال بودند ولی در ترتیب و رفتار از توپچیان سی سال پیش بودند. در ظاهر بازیچه به نظر می‌آمد ولی بنده عشق به حالت آن عساکر خردسال / پیدا کردم / و آن ترتیب و وقار و آن توپ‌های فراخور حال آنان و آن اسب‌های کوچک یک اندازه و وضع تبدیل قراول که مانند توپچیان آلمان دوش به دوش ایستاده راپور / راپورت / می‌دادند... همین که یک صاحب منصبی نمایان می‌شد، مانند عساکر تعلیم یافته، به‌طوری مراسم سلام نظامی را ادا می‌کردند که در بزرگان دیده نشده. هنگام سوار شدن حضرت والا، حسب‌الوظیفه یک تیر توپ می‌انداختند، و هکذا عندالورود حالت ترتیب و تمکین و وقار این توپچیان نابالغ مرا واله داشت. بلی کسی که کم و بیش دارای حس است می‌داند عالم این توپچیان وظیفه‌شناس با ترتیب چه عالمی است، خاصه در ایران که اهل نظام، از سرتیپ گرفته تا سرباز، کمتر کسی یافت می‌شود که اعتنا به رعایت قانون و نظام داشته و اطاعت اوامر صاحب‌منصبان خود را واجب شمارد؛ لذا بس که فریفته حسن تربیت آنان بودم همه روز بالا استمرار به تماشای این اعجوبه‌ها می‌رفتم و دقت می‌نمودم که آیا در کردار و گفتار آنان نقصان و ایرادی، بنا بر مقتضیات سن، بروز می‌نماید؟ شهدالله ندیدم، بلکه هر یکی مانند نوپ‌چیلوی سالخورده کامل آلمان رفتار می‌نمودند، تا آن که زمان رفضت موکب حضرت والا رسید؛ یک روز قبل پیش‌خانه حرکت، روز بعد که یوم حرکت ولیعهد بود علی‌الرسم شیپور آمادگی کشیدند. فوراً جمع شده و منتظم ایستادند. توپخانه در جوار فالیزی واقع شده بود که در او کلم و هویج کاشته بودند. سرهنگ صاحب فالیز را طلب کرد. پیرمردی پیش آمد.

سرهنگ سؤال کرد: «این مزرعه مال توست؟»

گفت: «بلی!»

سرهنگ به او گفت: «عموماً می‌رویم. معلوم است توپچیان از محصول شما خورده‌اند و به شما خسارت وارد آمده آیا چند بدهم که ما را حلال باشد؟»
پیر گفت «همه تصدق سر پادشاه! من شما را حلال کردم.»
سرهنگ خودش پنج تومان بیرون آورده و به صاحب منصبان امر کرد هر یک، یک تومان و تابعین هر یک دو ریال به صاحب بستان دادند. چنان در خاطر دارم شانزده و یک هیجده تومان به پیر مرد رسید.

بعد از آن فرمان «ببندید!» صادر، فوراً اسب‌های کوچک را به توپ بسته و آن کودکان حبشی با کمال جلدی و چابکی سوار و بعضی هم در روی توپ نشستند با کمال انتظام حرکت نمودند. از دیدن آن وضع نیکو و مشاهده آن طریقه دل‌جو - که رعایت قانون عدل و انتظام عسکری بود - بی اختیار مرا گریه دست داده و به جمعی از اهل اردبیل که با من بودند گفتم: «این همه آوازاها از شه بود. حسن نیت حضرت ولیعهد است [که] حبشی‌زاده تا این درجه قانون عدل را رعایت می‌نماید. یک پادشاه عادل خواهد شد اگر زنده بمانیم و عصر شهریاری این ولیعهد را دریابیم؛ خود را بختیار و مملکت را از حسن نیت او قرین امن و امان و ملت را آسوده، بساط عدل را گسترده و اساس جور را برچیده خواهیم دید.»

از آن روز - که اینک چهل سال [گذشته] - این معنی در لوح ضمیرم نقش بسته بود. منت خدای را! که ظنم به خطا نرفته و حس قبل الوقوع سمط بروز یافت.

افسوس، صدهزار افسوس که پس از آن همه سرور و شادی ما مبدل به غم و اندوه گردید!

پی آبادِ خود ویران نمودند مهان کم‌خرد، آبادی ما
شد آن‌چه منتظر نبودیم؛ بلی! کردند اما از روی جهالت که مأمول نبود. انصاف باید کرد و از روی محاکمه سخن کرد! این وقوعات از اثر ظلم محمد علی شاه نبود بلکه اثر جهالتی که در آمر و مأمور، از شاه و گدا، موجود بود همین است. غیر از این نمی‌توان منتظر بود. خانهٔ جهل خراب که خانهٔ ما را خراب نمود و ترویج این جهالت را جد او ناصرالدین‌شاه سبب شد. باب معارف را سد نمود. این بدبختی‌ها ثمرهٔ همان شجره‌ای است که ناصرالدین‌شاه کاشت؛ لذا، چند سطر در کشف این حقیقت می‌نگاریم. معلوم است وجدان هیچ منصف قبول اعتراض نمی‌کند.

این بنده بیست و پنج سال بود در دایرهٔ اجرای قانون مشروطیت به جدّ و جهد قدم زده از هر دری داخل شده و به هر حيله تمسک جست و به هر دامن دامن دست زده تا علاج درد وطن خراب — که فقط عدالت و مساوات و قانون مشروطیت است — به دست بیاید؛ چنان‌که مدتی عرایض نوشته به توسط پوسته / پُست / به ناصرالدین‌شاه و نایب‌السلطنهٔ حاضره، به ظل‌السلطان و صدراعظم و مظفرالدین میرزا ولیعهد نوشتم، ثمری نداد. مدتی با جلاتین [ژلاتین] روزنامهٔ مسمی به شاهسون ماهی یک نسخه به شاه و شاهزادگان و

وزرا و غیره فرستادم، نتیجه حاصل نگشت. رفتم در پاریس به ناصرالدین شاه عریضه دادم - که صورت عریضه را هم در حبل المتین نویسانده‌ام - مرا راندند. با همه این‌ها یأس به خاطر خطوط نداده سیاحتنامه بدبخت ابراهیم بیگ را نوشته به هر جانب فرستادم، به گوش کسی فرو نرفت و علاوه به اخذ و گرفت این بنده فرمان صادر شد. علاءالملک و رفع الدوله از این معنی اغماض نمودند.

خلاصه، باز قدم از جد و جهد واپس نگذاشتم تا این که سریر ایران به وجود مظفرالدین شاه عادل مزین گشت. در عصر آن پادشاه رعیت‌پرور و عدالت‌گستر به کام دل رسیدم، با کمال مسرت و شادکامی دیوان را نوشتم، چه فایده؟ فلک کجمدار آن قدر مهلت نداد که بنیان این بنای مقدس محکم گردد - «خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود» - آن مرحوم قانون مشروطه را گذاشت، درگذشت و تاج و تخت را به خلف ناخلف گذاشت و این بی‌رحم و مروت مانند چنگیز خونریز، ثانی‌اثین حجاج لجوج - در نهاد این نه از حب وطن بویی نه از مردمی و انسانیت در بدنش مویی، نه در جمیع اعضای این از غیرت رگی، نه صلابت حکمرانی، نه ملاحه شاهزادگی، نه علامت پادشاهی، نه طلاق لسان، نه عذوبت بیان، نه ملاحه، نه صباحه، نه در مزاجش استقامت، نه در سخنش راستی، نه در عهدش وفا و درستی. اعجوبه زمان نتراشیده دوران قمار و محترک سخت - روغن و گندم و سایر حبوبات جمع می‌کرد انبار می‌زد، و اگر می‌شنید که تاجری در بیع و شری سود داشت حکماً احضار کرده شرکت می‌کرد. عبد دینار، بخیل و حاسد بود، به دراهم معدده تنزل می‌کرد. از اوصاف ذمیمه چیزی نبود که در این موجود نباشد. با وجود آن‌ها به اعتقاد بنده: «هذا سیئه من سیئات ناصرالدین شاه»، زیرا هر افعال و اعمال ناشایست که از این سرزد سببش ناصرالدین شاه بود. چرا علم نیاموخت، تربیت نفرمود، دانسته و فهمیده ابواب علم و تربیت را به روی ملت و اولادش مسدود نمود؟ گر چه اجداد آن هم عدالت‌خانه و مکتب بنا نکردند ولی آن‌ها ندیده بودند، از این عوالم بی‌خبر بودند، لیکن ناصرالدین شاه همه این عوالم را به کرات با چشم خود دید. سلوک کشورداری و رعیت‌پروری و سرباز و سواره نگاهداری مدرسه‌های نظامی و ملکی، قدرت و شوکت و سطوت سلاطین مشروطه، مدرسه‌های فرنگستان، کوچه‌های پاریس، فرنگ‌ها و انگلتره، سربازخانه‌های آلمان و غیره ندیده بودند. خود را شاهنشاه می‌دانستند و در حقیقت قبله عالم می‌پنداشتند. شاعری و بدیهه‌گویی و عربی‌دانی را مافوق کمالات می‌انگاشتند. کسی که دایره‌نون را خوب می‌کشید و حروفات را در شکم عمدیگر می‌گنجانید او را صاحب قلم می‌دانستند. مانند اطفال دو ساله که بزرگ‌تر از

پدر، از خانه خود بهتر، و از خود قوی‌تر نمی‌دانند، چنین بودند. افراط‌گویان و یاوه‌سرایان و متملقان و شاعران ایشان را مشته کرده بودند، مزاج [گویی] و تملق آنان را حقیقت می‌دانستند. در دست جباران و ظالمان و خون‌خواران، سندها از علما و فضلا و حکما و شعرا بود: از گردون‌مداری، رعیت‌پروری، عدالت‌گستری سکندر، حشمتی دارا، درباری ملایک پاسبانی بودن. با همه ظلم و ستم، مال و جان و عرض و ناموس رعیت را مال خود می‌دانستند و خود را مالک رقاب همه می‌نامیدند، مال غیر را بر خود حلال و حلال خدا را حرام می‌کردند. با وجود این، خواص و عوام چنین ظالمان را حضرت ضل‌الله، قبله عالم، اولوالامر، نایب حجة‌الله، مالک رقاب اسم نوشته و مهر کرده می‌دادند. اگر چنین پادشاهان مشته شوند و این مزخرفات را حقیقت انگارند، توان گفت که این‌ها قاصر هستند نه مقصر. خود را فعال مایرید غیر مسئول بدیدند، عکس او را ندیده و نشنیده بودند، ولکن ناصرالدین‌شاه به پای خود رفت و به چشم خود دید و داست که حکومت و کردار و رفتار خود به جز وحشی‌گری و بارباری چیزی نیست، نزد حکومت‌ممالک متمدنه، حکمرانی این به جویی نیارزد و برارنده تاج و تخت نیست. هر قدر نظام و انتظام و عدالت و مساوات ایشان را بیشتر دید، به وحشی‌گری و ظلم و طغیان خویش افزود، عالماً و عامداً، به خرابی مملکت و بی‌علمی و جهالت ملت کمر بست که مبادا ملت عالم به حق خویش و سلطان، و واقف به حقایق جهان باشند و بدانند که سلطان را حدی در خور است، خزانه - که از خون جگر بیوه‌زنان و اموال یتیمان و افغان مظلومان و رنج دست رنجبران آکنده شده - بیت‌المال مسلمین است نه وجه زینت زنان و شهوترانی با مردان. جایز نیست که پادشاه بیت‌المال را در هر سال به فرنگستان برده با دلخواه خود خرج نماید. ناصرالدین‌شاه دشمن جوانان علم آموخته و تربیت دیده بود. لاابالی و مسخره مقرب‌الخاقان و مؤتمن‌السلطان بودند. در آن فکر نشد که اولاد و احفاد خود را تربیت نماید و علم آموزد. علم آموختن، آدم کامل شدن، سبب نیکبختی می‌شد، نه به جهت کار بست به وزرای بی‌علم خادم گشتن. خلاصه، صدمه آن به ایران زیاده از آن است که به تعداد بیاید. اگر آن پادشاه حس سلطنت داشت، بعد از مراجعت از سفر اول فرنگستان سر مشقی از ایشان برداشته در فکر آبادی مملکت و ازدیاد ثروت رعیت و انتظام لشکر و قانون کشور می‌افتاد و تا حال ایران گلستان، رعیت در مهد امن و امان بود و یکی از دول متمدنه محسوب می‌شد. در هیچ قرن و در هیچ مملکت، تاریخ نشان نمی‌دهد یک نفر حکمران پنجاه سال بدون اختلال داخلی و خارجی و بدون حوادث ارضی و سماوی به اقتدار تمام سلطنت نماید، از هر ترقی

محروم ماند، آن هم در این عصر تمدن و ترقی که در سست سال مملکت بی علم و حشی بلغار - که غیر از شیر فروشی تجارت و به جز چوپانی حرفت نداشتند - به این مرتبه که حالا دارای ۳۵۰۰۰۰ لشکر حاضر یراق با همه اسلحه و مهمات هستند که در یک ماه همه را زیر سلاح می آورد و در این اوان ترقی با یک حسن توجه مقادو ملت زاپون را به این قدرت فوق‌التصور رسانید. کذا تمام دول با همه این قدرت و شوکت روزبه‌روز بر دولت و سطوت خویش می افزایند. همه این ترقی و عزت از برکت مدارس و علوم است که ناصرالدین شاه اعدیّ عدو این کلمه بود و پیدا کرد برای خود امینی، که خائن‌تر از خود بود، او را در مسند مرحوم میرزا تقی خان اتابک نشاند که با [او] هم عقیده و هم مسلک، دشمن علم و مدرسه بود. میرزا علی اصغر خان امین سلطان و ناصرالدین دست به دست داده مملکت را خراب، ملت را پایمال، خزانه را تهی و شجاعت را زبون و غیرت را سرنگون کردند. بی حمیتی و بی غیرتی را رواج، بی ناموسی و هرزه‌درایی و مسخرگی را پیشه، بی حجابی و بی ناموسی را عادت و نوبخانه و زنبورکخانه و شترخانه و لشکر سواره و پیاده را نابود و اهل ایران را - که مادی و معنوی وقار و تمکین بود - خصوصاً ابل جلیل قاجار را، آن هم از بی مبالاتی و هرزه‌درایی امین خائن منسوخ گشت. «منیجه» را برگماشت که به شاهزادگان عظام و وزرای فخام روبرو فحش و ناسزا گفت. هر کس خواست دم زند سخنش در دهن ماند که عزیز سلطان است، فاعل مختار. این درد بی درمان کم کم سرایت به ملت کرد، نماند از اعلی و ادنی، وضع و شریف، غنی و فقیر، اصناف و تاجر، مگر این که به این درد مبتلا گشتند و اسم شومش را هم دیبه گذاشتند. آن وقار و تمکین و غیرت و حیثیت بر باد شد و خاله همین عزیز سلطان بانوی بانوان شده، عموم شاهزاده خانمان، دختران و زنان وزرا و اعیان مطیع و منقاد این زن گشتند. غرض شاه از این مقدمه این بود که کسی لاف از نجابت نزند، فخر به علم و دانش نکند، افضلیت نطلبد؛ شرافت و علم و دانش در دربار شاه به جوی نیرزید.

الحاصل، تمام این بدبختی‌ها که امروز ملت ایران گرفتار است از شئامت ناصرالدین است، والا اگر می خواستند که عکس این را بکنند، می توان گفت که از صد و بیست سال، نه مثل ناصرالدین پادشاه آمده بود و نه مانند میرزا علی اصغر خان وزیر مقتدر، که رعب و صلابت این شاه و وزیر در دل رعیت چنان مستولی برد که کسی را یارای نفس کشیدن نبود. این سخن را به خود امین‌السلطان گفتم. چون در سؤال و جواب گفتم که «وضع ایران و راه روش شما خوب است یا بد؟»

گفت: «خوب نیست.»

گفتم: «پس سبب جناب عالی هست، چرا تغییر نمی‌دهید؟ به اصلاح نمی‌کوشید؟»
گفت: «شاه خودتان را نمی‌شناسید؟»

گفتم: «ما شاه خودمان را نیکو می‌شناسیم. چنین شاه رؤوف مهربان ترقی خواه، ملت دوست، رعیت پرور و عدالت گستر نیست. از پادشاه این توقع لازم که مانع ترقی نباشد. تقصیر شماست که نکرده‌اید و نمی‌خواهید بکنید. اگر فرمایش حضرت عالی درست باشد، در مدت سی سال صدارت، چندین بار بایست استعفا بدهید، متحمل این بی‌نظامی نباشید. بنده هیچ وقت این فرمایش را قبول نمی‌کنم. شما فعال مایرید بودید، هرچه می‌خواستید می‌کردید؛ نخواستید که نکرديد، شما با شاه ماضی هم عهد بودید که باب علم و دانش و تمدن و ترقی به روی ملت ببندید، چنان‌که بستید. این‌ها عذر غیرموجه است، شاه حاضر که طالب ترقی و تمدن است، دیگر چه بهانه دارید؟»

خلاصه، برگردیم به سخن اول. هر چه که از محمدعلی شاه سرزد از عدم [عدم علم] و کثرت جهل بود، سبب همه این‌ها ناصرالدین شاه بود. والسلام.

خلاصه کلام، آن چه مظالم و تعدیات که از محمدعلی شاه بروز نمود، تماماً از اثم شجره خبیثه‌ای بود که ناصرالدین شاه کاشته بود، یعنی عدم علم و تربیت، تمامی اعمال حسنه و کردار مرضیه اجداد ما را منسوخ، اعمال و افعال سیئه را مروج گشت، ملت را در این عصر تمدن و ترقی در بین الملل خوار و ذلیل نمود. اگر محمدعلی شاه تاریخ دان و عالم و تربیت یافته بود، اقدام به این نوع وحشی‌گری نمی‌کرد و نطق سرایا کذب که «اجداد من این ملک را به قوت شمشیر گرفته‌اند من هم به قوت شمشیر نگه خواهم داشت.» نمی‌فرمود. اگر علم و فکر سلیم و دانش داشت می‌دانست که اجداد او این ملک را به چه نحو به دست آورده‌اند. محمدعلی شاه نه از نسل صفویه بود و نه از نوادگان نادرشاه و نه مانند افراسیاب و اسکندر و محمود از خارج آمده این ملک را از ایرانیان با قهر و غلبه بستاند و یا مانند نادر از چنگ چهار دولت قوی بازو بازپس ستاند، بلکه جدا و یک تن خواجه نیمه مرد بود، با زور بازوی دلاوران قزلباشیه، صاحب تاج و تخت کین گشت. اگر تاریخ دان بود، می‌فهمید که از اجداد او — که محمدحسن خان و فتحعلی‌خان باشد — چه بلاها به سر ملت ایران آمد، سبب اعدام نسل صفوی و معدومی نادری شد؛ و کسی که در این ادعا باشد، ملتجی به امثال «لیاقوف» نمی‌شود. آستین مردی بالا کرده همان شمشیر را از غلاف درآورده با اعدای خارجی جنگ می‌کرد و همان نطق را می‌فرمود؛ و اگر علم داشت، می‌دانست که در عصر اجداد او چه قدر از عضو ایران قطعه قطعه کرده بردند. فتحعلی شاه قطعه آذربایجان، تمامی داغستان و بحر خزر را داد و

معاهده شوم ترکمان چای بست. محمد شاه تمام افغانستان را داد، نتیجه معاهده شرم پریس شد. ناصرالدین شاه قطعه بلوچستان و تمام کوه فیروز را بخشید تا نوبت به خودش رسید. همتش بلندتر بود، به همت بلندش گران بود که کم کم بدهد، خواستند که کلیه ایران را ببخشند و خود را در میان سلاطین بلندآوا و صاحب غیرت و حمیت کند در ابن دم «دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد».

ناگاه، از هژبران نادر صولت و ضرغامان اسماعیل غیرت، اعنی حضرات سپهدار اعظم محمد ولی خان و سردار اسعد را غیرت ایرانیت دامنگیر گشته، علم نصرت برافراشته، آب رفته را به جوی بازآورده، وطن مقدس و عزیز را از چنگ گرگان مردم خوار و دشمنان داخله و خارجه باز رهانیدند و این فتح نمایان را نباید به فتوحات شاه اسماعیل و نادر قیاس نمود، بسیار از آن‌ها بالاتر و والاتر است؛ این فتح و نصرت را باید از دانشمندان اروپا پرسید که بی مقدمه و تدارک و بی نقشه در مدت سه روز در مقابل سی هزار لشکر مستعد و یک کرور آلات و ادوات ناریه، بلکه شاه تمام اردوی قفقازیه را هم حامی خود می دانست و سرداران ملی هم چنان می دانستند، با وجود این، اول شرط دولتخواهی که فقط نصایح خردمندانه و دولتخواهانه به جا آورده و راه سلامت نشان دادند، جواب همه ناصواب و دسائیس و بی ثباتی دیدند. بالاخره طاقت سرداران حاق گشته، خون‌های قزلباشی به جوش آمده به پایتخت هجوم کرده شجاعت و کرامتی به خرج دادند و چنان نجابت و تمدن ایرانیه به ظهور آوردند که انگشت حیرت تمام ملل در دندان و عموم وقایع نگاران آفرین خوان شدند، پیاده را بر سواره زده فرزین برداشته شاه را مات ساختند، وزیر زشت تدبیر را رخ زرد نمودند، نام نامی خود را در تاریخ ایران بلندآوا کردند. صحایف تواریخ را به این رشادت شایان و فتح نمایان زیب و زینت دادند. نمی دانم ملت نجیبه ایران در پاداش چنین خدمت مجاهدان، به چه زبان ثناخوان و تشکرکنان خواهند شد که هر چه بگویند و هر چه کنند از هزار یکی به عمل نمی آید! لکن بنده نگارنده عرض می کنم که مجاهدین غیور مردمی و مردانگی خود - که فقط حفظ نوامیس اسلام و حب وطن عزیز و وقایه عرض و ناموس برادران و خواهران خویش بود - به جا آورند که فریضه ذمه عموم مسلمین بود، لکن پاره‌ای بی غیرتان بی ایمان می خواستند که وطن مقدس که رشک گلستان ارم بود، مأوای جغد و آشیان زاغ نمایند، مسجد و منبر را تبدیل به دیر و کلیسا کنند و دختران وطن که خواهران ایشان بودند هم خوابه سالدات شوند که غیرت الله به جوش آمده رگ حمیت مجاهدین فی سبیل الله حرکت کرده خاک ایران را از وجود خبیث بی غیرتان پاک ساختند - «فقط

دابر القوم الذین ظلموا والحمد لله رب العالمین» - به دنیا نشان دادند که ایران مال ایرانیان است. خارجه گمان می کرد که اهل ایران مانند امیر بهادر و مفخم و مجلیل، بی غیرتانند؛ دیدند که شمشیر آتش بار سرداران و ملت و مجاهدین با غیرت با سطوت مانند شمس تابان از افق نیام بیرون آمده، چشم خفاش طبعان تیره و تاریک گشته، گردن طاغیان و ظالمان گوی میدان شد. شاه گمراه و وزرای رو سیاه به کیفر اعمال ناشایست نائل گشتند. ین است سزای خیانت! الحمد خدا را که نمردیم بدیدیم مغلوبی اشرار را و به مطب برسیدیم. به دنیا نشان دادند نادران از اولاد ایران نادر نیستند.

باری، توضیحات به طول انجامد. در این جا لازم آمد تشبثاتی که در این یک سال و نیم بنده حقیر کرده و وظیفه دولتیخواهی به عمل آورده، یا چه زبان عجز و لایه دست توسل به دامن شاه زده، فخامت انجام اقدامات مستبدان را بیان کردم؛ ابدأ محل اعتنا نگشته، عاقبت دیدند آنچه را که پیش از وقوع خاطر نشان کرده بودم و حال هر چه از زبان قلم جاری می شود از سوز دل است، حمل بر فضولی و پرگویی نشود. خصوصاً اعلی حضرت خسرو معصوم جوان بخت بداند مبادا آئینه منیر ضمیر مبارکش مکدر شود، مهر پدر و فرزندی سبب این کدورت تولید نماید. این قدر هست که در این عوالم ابدأ این ملاحظات ملحوظ نمی شود. این سلطنت است - «الملک عقیم» - پس پدران اولاد عزیز خود را نابود و نابینا کرده، بسی برادر، برادر را کشته. پادشاه را سی کرور رعیت - که به مقام فرزند است - لازم است؛ در صورتی که رعیت پرور شد عموم رعیت حافظ و نگهبان اوست و غم خوارتر از پدر و مهربان اند. الحاصل، صورت بعض حراف که با واسطه روزنامه یا بلاواسطه عرض نده است اگر تماماً درج شود کتاب جداگانه لازم است؛ این مختصر از مفصل است که عرض می شود.

صورت مکتوبی است که در ۳ ذی الحجه سنه ۱۳۲۵ در مسکو نوشته، سفارشی به اسم شاه فرستاده ام. در نمره ۳۱ سال پانزدهم حبل المتین صورتش درج شده.

عریضه‌ای به پیشگاه شاه و دولتیان ایران

به عزم نقطه‌ای برای انجام مهمی از مرکز روانه، وارد مسکو شدم. این چند روز که در مسکو بوده و هستم روزی نیست که تلگرافات موحش از ایران در روزنامه جات دیده نشود. یکی مشعر بر این است که ملت طرد و تبعید چند نفر را از دولت می طلبد، جواب یأس می شنود. دیگری دال بر آن است که عرض تبعید خائنین، مجسمه غیرت و خیرخواه ملت و دولت، عالم فرزانه و فاضل یگانه،

ناصرالملک، را حبس می نمایند. تلگراف دیگر می گوید عساکر عثمانی به ساوجبلاغ رسیده و چند قریه را با گلوله توپ بست کردند و جمعی را مقتول ساختند و پستان از زنان و سر از اطفال شیرخوار بریدند. ملاحظه فرمایید کسی را که اندک حس انسانیت و درد اسلامیت داشته باشد از استماع این اخبار جانگداز چه حالی پیدا می کند. این است که بی اختیار قلم برداشته این چند سطر را می نویسم و عموم دولتیان را مخاطب ساخته عرض می کنم: ای استبدادیان! به این ملت بیچاره و مملکت ویران چه داده اید که نمی توانید بگیرید؟ آن حقوق اجداد شما چیست و کدام است؟ یک صد و اند سال به طور خودسری و خودرأی، فرمان فرمایی کرده — که خداوند عالم آن نوع فرمان فرمایی را به هیچ کافرستانی نصیب نکند — و در این مدت متمادی کسی را جرئت آن نبود به شما عرض کند که این فرمایش خود مکرر کنید مگر قبحش را ملتفت شوید. در این مدت یک نفر انسان کامل پیدا شد و خواست کج را راست کند، قوه مخالفت شما در حمام کاشان غسل توبه اش داد و به جای او آب دار بچه ای را نصب کرد و به دست او عایدات یک مملکت را صرف یک گله زن نمود. بیت المال مسلمین را به عیش و نوش سفرهای بی مغز فرنگ تمام کردید، تعدیاتی که از اجانب به ملک و ملت وارد آمد، چون دفع آن ها محل عسرت بود، غمض عین نمودید. زمام اختیار یک مملکت را به کف خیانت گرجی زاده ای سپرده، او هم آن چه را که نبایست کند کرد. در زمان سلطنت پدر شاه کبیر، عایدات مملکتی هم کفاف هرزه خرجی های عزیزان بی جهت را نداد. مجسمه خیانت به اسم قرض ملک و ملت را یک باره فروخت و چهل میلیون گرفت که حالا ملت باید آن چهل میلیون [را] صد و چهل میلیون بدهد. هر چند خرابی های این یازده سال اخیر مافوق ایام گذشته بود، ولی از آنجایی که تمام آن ها را باعث چند نفر — که سرکرده شان امین السلطان بود — نمود و چون او از سرکار کنار شد بیک فطرتی مرحوم میرور مظفرالدین شاه نتیجه خود را ظاهر ساخت. به همت حجج اسلام و عموم ملت، دست آخر اقدام به کاری فرمود و صحیفه سیئات اعمال اسلاف را تا درجه ای شست. دولت را که اسمی بود بلا رسم، جزو دول معظمه مشروطه و دارای قانونش نمود و ملت را احیا فرمود، بلکه اسلام را زنده کرد نام نیکی در جهان گذاشت و رفت. افسوس که پس از جلوس اعلی حضرت پادشاه ما در تکمیل نواقص آن بنای مقدس نکوشیده، به تشیید او صرف همت و مقدرت نفرمود، بدبختانه می بینیم از

سیئات شما مستبدین به وسایل مختلفه در تخریب او کوشش می‌شود، مخالفین مشروطیت را موافق خود خود قرار می‌دهید. شما مستبدین کار را به جایی رسانیده‌اید که موقع آن گذشته که مانند بعضی بگوییم که اعلیٰ حضرت شخصاً طرفدار مشروطیت است، اطراف‌ها القا و شبهه می‌نمایند. دانایان به آواز بسند می‌گویند اطراف‌ها داخل آدم نیستند و هرگز نمی‌توانند یک قدم بی‌اراده پادشاه بردارند. چه شد به مخالفت، تمام این خرابی‌ها را از عدم مساعدت شخصی اعلیٰ حضرت می‌دانند؟ به دلایل ذیل اگر اعلیٰ حضرت مساعدت به مشروطیت داشت و ترقی دولت و رفاه حال رعیت را طالب بود، مشیرالدوله مرحوم خانه‌نشین نمی‌شد، رانده دولت و ملت امین‌السلطان احضار نمی‌شد و به جای او نمی‌نشست تا به وجود نحسش در تمام نقاط ایران هنگامه رستاخیز برپا کند. اگر اعلیٰ حضرت موافقت با ملت داشت، اراضی خوی و سلماس و ارومی از خون ملت مظلوم چرا رنگین می‌شد؟ گاهی اقبال‌السلطنه به قتل عام مأمور ماکر می‌شود، زمانی پسر رحیم‌خان نواحی اردبیل و خلخال را مغشوش می‌کند و خون رعیت را مانند سیل جاری می‌دارد. چند اکراد عثمانی متجاوز حدود مشغول قتل و غارت می‌شوند و دست به ناموس پردگیان ملت دراز می‌کنند. ملت ایران خواست از قید ذلت و اسارت و فشار دوست ساله برهد و خود را جز ملل حیه قرار داده حقوق مشروعه خود را محفوظ دارد و دولت قویم قدیم خود را از تحت اوامر و نواحی همسایگان جنوب و شمال در آورد. به اضلالت فوق چنان مشغول شدند که مصائب دیرینه خود را فراموش کردند، یک سال تمام است که امنیت جان و مال در ایران به کلی مفقود شده؛ مقصود از این تشبثات هم این برده و هست که ملت از این گرفتاری‌ها خسته شده دوباره گردن به زنجیر استبداد نهد. هیئات، هیئات! این خیال بسی خام و فاسد است. هر چند ملت در ظرف این یک سال از حسن توجه و رعیت‌پروری شما مستبدین اندک رمقی را دارا بود، ولی به خوبی می‌دانند که در سایه این اقدامات غیورانه چه مقاماتی را دارا خواهند شد. فلذا این گرفتاری‌های موقتی را وقع نمی‌نهند. اعلیٰ حضرت هم خوب است قدری به مقتضیات عصر آشنا شده، از این اقدامات - که جز ندامت سودی عاید نخواهد شد - مستبدین را باز دارند. حبس و تبعید جناب ناصرالملک و تقریب امثال امیر بهادر - که مسلمانانی را به حنا بستن ریش می‌دانند - گروهی را می‌خنداند و جمعی را می‌گریاند، طفل شیرخواره را به تعجب می‌دارد. دوست

می‌گوید ناصرالملک شخص عالم و فاضل و دانشمندی است که امروز در ایران از وجودش ملت و دولت استفاده تواند کرد. دشمن می‌گوید امیر بهادر و امثال آن قادر به تقسیم علوفه یک خر نمی‌باشد. کتب آسمانی با فرستادگان خداوندی می‌فرمایند: «و شاورهم فی الامر»، و از محسنات شورا دانشمندان روزگار کتاب‌ها تألیف می‌کنند. پیغمبر مرسل، با این که عقل کل است، مأمور به مشورت شده و ما را امر بدو فرمود. امام امر به مشورت می‌فرماید. نواب امام - علیه السلام - از عتبات، وجوب این امر مقدس را مکرر اعلان می‌فرمایند، ولی شیخ فضل‌الله می‌بیند با بودن مجلس شورا مالیات قاینین [قائنات] را تیول خود نتواند کرد؛ سید یزدی که دیروز با یک خر برهنه از کربلا به تبریز آمده، پنجاه هزار تومان ثروت حالیه را به صدهزار نمی‌تواند رساند؛ امیر بهادر که یک نکره سوار قره‌داغی است ساکت نتواند نشست؛ این است که می‌گویند شورا کدام است؟ مجلس کیست برای مملکت قانون بنویسد؟ اعلیٰ حضرت راست که گوش به حرف‌های بی‌مغزان مفسدین ندهد که این‌ها را جز نفع شخصی و دشمنی به ملک و ملت غرضی نیست و عن‌قریب است که از گفتار و رفتار خود نادم خواهند شد، ولی سودی به حالشان نخواهد بخشید. اعلیٰ حضرت، تقلید از سلطان عبدالحمید و ایمراتور روس نفرما! چرا که هر دو این‌ها هر کدام در یک عمارت خوش‌نقش و نگار محبوس‌اند و منفور افراد ملت، شب را به‌طور اطمینان به روز نمی‌رسانند و در روز آسایش صحیح ندارند، پادشاهی هستند که از ادنی رعیتی می‌ترسند، چون خیرخواهان آن دو بزرگوار هم مانند شیخ بی‌فضل و امیر بهادرند. اگر بنا به تقلید است باید به فرموده عقل کل حضرت محمدبن عبدالله - ارواحنا فداه - گوش داد که فرمود حافظ سلطان، عدل اوست؛ عبادت پادشاه عبارت از عدالت و رفع ظلم از زیردستان است. اعلیٰ حضرت! ملت خیلی زحمت کشیده جان شیرین نثار می‌کنند که پادشاه خود را به ایمراتور انگلیس و زاپون هم‌دوش کرده رئیس چهارصد میلیون مسلمانش کنند. مملکت را آباد کرده خود را از ذلت و نکبت نجات دهند، اسلام را از نفوذ و تسلط کفار محفوظ دارند، ولی شیخ فضل‌الله و امیر بهادر و معدودی از این فرومایگان پست فطرت می‌خواهند جیب زکیسه خود را پر کنند، ولو آن که پادشاه ایران از امیر بخارا حقیرتر شود، مملکت بین روس و انگلیس تقسیم شود، خواهران نوعی ما را به اجانب بفروشند، بیت‌المال مسلمین را چهار نفر به عناوین مختلف بخورند، تخصیصات سرباز و

سوار را سیهسالار مخصوص خود بداند، دولت به حدی ضعیف پیدا کند که قادر به دفاع از همسایه متجاوز نباشد، موقوفات مملکت را چهار نفر شعبده باز ببلعند. تف بر این شریعتمدار! اف بر این بهادر خانگی! نیست و نابود باشند این گروه که خائن دولت و مالت و مخرب شریعت اند. اعلیٰ حضرت! خیانت این ناکسان به شخص همایونت این اواخر گویا معلوم و به حد یقین پیوست که از تجاسر خودشان [دهان] ملت را به کلماتی چند گشودند که از تبریز و رشت و سایر شهرهای ایران صدای او به اقطار عالم رسید. گمان ندارم باز هم از خیالات فاسده خود منصرف شده باشند، ولی بدانند که حکم خس و خاشاک را دارند و به یک جنبش غیورانه ملی نابود خواهند شد. اعلیٰ حضرت! صورت همین عریضه را امروز به روزنامه حبل المتین می فرستم و دنیا را گواه می گیرم بر آنکه آنچه وقوع خواهد یافت به شما گفتند. فردای روز قیامت شما را عذر باقی نماند. والسلام.

صورت مکتوبی است که به طهران فرستاده در روی میز شاه گذاشته اند:

عریضه دولتخواهانه

اعلیٰ حضرت! چه عنوان بنویسم بالاتر از این که امروز اعلیٰ حضرت همایونی در تخت کیان نشسته تاج نوشیروان به سر گذاشته اید. نظر بر این که عرایض عاجزانهم تماماً خالصانه و مخلصانه است، به زبانی که خود می توانم بفهمم، بدون قافیه سازی و عبارت پردازی، به خاک پای مبارکت می رساند:

پادشاه! این حقیقت را که بنده دولتخواه می نگارد خائنان ملت - که در واقع دشمنان سلطنت هستند - خیال دارند که اعلیٰ حضرت را به خطرات مهلک بیندازند، لذا به حضور مبارکت نمی رسانند، حسن افکار و شاه پرستی ملت را ستر نموده آن چه که مخل آسایش و اضطراب سلطنت است القاء شبهه کرده در نظر انورت جلوه می دهند، اعلیٰ حضرت را از اولاد خود می ترسانند، در باغ شاه محبوس وار نشانیده از شنیدن و خواندن حوادث ممالک خود و اجانب محروم داشته اند، نمی دانید که زبان لعن و طعن دویست ملیان مسلم و بلکه عموم سکنه کره ارض در علیه شاه ایران است، صورت همایونت را به صور مختلفه جانوران درنده می کشند، جرائد شرق و غرب نام مبارکت را به جز وحشی گری و بارباری

یاد نمی‌کنند. شاهنشاهها! این خائنین اعلیٰ حضرتت را از صراط مستقیم انحراف داده‌اند به وادی پر خوف و خطر کشیده‌اند که راه نجات مسدود و چاره خلاصی مفقود. به تاریخ عالم رجوع فرمایید ببینید چه قدر سلاطین عظام و فرمان‌فرمایان با احتشام، با همه کثرت خزاین و اقتدار و فزونی لشکر جرار که به مرض استبداد مبتلا بودند، با ذلت تمام و رذالت مالا کلام مقتول و یا مخلوع گشتند و شربت زهر آگین «ذق انک انت العزیز الکریم» چشیدند. ملت بیدار شده را هیچ حاکم قهار نتوانسته با قهر و غلبه بخواباند. اینک از سلطان حمید عبرت بگیرید، با وجود خزینۀ موفور و لشکر مطیع و کثرت ذکاوت و افزونی درایت به جز تسلیم و رضا چاره ندید.

به عبرت نظر کن سوی رفتگان که فردا شوی عبرت دیگران

این وضع حالیه ایران و خونریزی بیکران و ظلم بی‌پایان نه تنها مملکت را پریشان و ملت را بی‌نام و نشان می‌سازد، بلکه محل آسایش عموم گشته، اجانب را محرک به اصلاح می‌کند، پای اغیار را به مملکت باز و زبان طعن دشمنان دوست‌نما را دراز می‌کند. آن وقت نه خسرو بماند نه خسرو پرست! شما را به خدا انصاف فرمایید! هذیان‌ات خائنین که فقط به جهت آسایش دو روزه دنیا و اخذ زخارف مانند وسواس القای شبهه کرده هر روز به نیرنگی پیش می‌آیند؛ گاهی می‌گویند ملت می‌خواهد ظل‌السلطان را جالس سریر سلطنت نمایند، گاهی می‌گویند خیال جمهوریت دارند، هر ساعت به حيله و تزویری پیش می‌آیند. شما را به خدا، عرایض خالصانه‌ام را خود به خود محاکمه فرمایید، سر موئی اگر خلاف یابید قبول نفرمایید! عموم عقلا و رؤسای ملت از این تهمت بری هستند. اولاً افعال و اعمال و کردار ظل‌السلطان بر احدی پوشیده نیست، خصوصاً به اهل اصفهان و فارس. هیچ عاقلی دانسته و فهمیده تیشه به پای حیات خود نمی‌زند. در خصوص جمهوریت افتخار ایرانیان با تخت و تاج کیان است، عموم سلاطین روی زمین اقتداء به ایران کرده‌اند. اولاً ایرانیان تا جان در بدن دارند تبدیل تاج و تخت نکنند. این عار تقلید بر ناصیه خود نگذارند و ثانیاً جمهوریت با لفظ نمی‌شود. ملت جمهور اقل دو ثلثش باید عالم و مفتی و قاضی باشد، حال این که ابتداً ملت ایران شرف و ناموس تاج و تخت شش هزار ساله خود را زیر پای نمی‌گذارند، خیاط‌زاده و کفاش‌زاده را برای خود رییس انتخاب نمی‌کنند. ما را پادشاه پادشاه‌زاده لازم است. پس آیا ملت از نسل سلاطین صفویه کسی را سراغ

دارند با از نسل نادر شاه می‌شناسند؟ آیا ایرانیان مثل اروپا می‌توانند از دیگر سلاسل به حکومت قبول نمایند و یا در سلسله قاجار کسی هست که طرف اعتماد ملت باشد؟ هیچ‌یک از این‌ها موجود نیست. هر کس با ملت جوری رفتار کرده‌اند که تجاوز به عرض و مال و جان کرده‌اند. بعد از دانستن این حقیقت، چگونه ملت خود را به اخلاف و به اختلاف می‌اندازند و به غیر از سلطنت اعلیٰ حضرتت فکر دیگر به خاطر خطور دهند؟ آشکارا عرض می‌کنم ملت ایران از سلسله شما روی مهر و محبت و رعیت‌پروری ندیدند مگر از پدر بزرگوار اعلیٰ حضرتت که حق برگردن ملت گذاشت و گذاشت. اگر ملت خاطر حضرتت را ملاحظه نمایند، حق بزرگواری پدر تو را مرعی خواهند داشت؛ در صورتی که اعلیٰ حضرتت وصیت آن پادشاه عادل را بگیری، ملت خلف و ولیعهد آن مرحوم را به جان دل خواهند پرورید. آن جنت مکان ما ضعف را - رعیت مشروطه - به شما تسلیم فرموده، پارلمان گشاده، خود تشریف آورده تبریک نموده. شاهد معتبر دست خط اعلیٰ حضرتت است. پس واجب است از ملت دلجویی کرده حق مشروعه ایشان را رد فرمایید که رعیت را عبد رقیه خواهید فرمود. چند تن مفسد دنی و ناپاک که دشمن دین و دولت و ملت‌اند از دربار برانید و بلکه وجود نحس نجس ایشان، که مانند مرض سفاقلوس است، به جهت محافظت سایر اعضا ببرید! اگر این عرایض صادقانه را به سمع اعتبار نگیرید، به کلی باید ملت و مملکت و سلطنت ایران را خاتمه بکشید. به هر چیز مقدس قسم! که این رفتار و کردار سبب بر باد رفتن وطن عزیز ما و خاتمه حیات و سلطنت شماست، چون یک امر خارق‌العاده نیست، از اول دنیا چنین بوده و خواهد بود. این است تاریخ انگلتره و تاریخ اسپانیول و تاریخ فرانسه! با تلفن خبر بگیرید از سلطان حمید تا به شما بگوید. قسم به تربت پاک ایران! که در نزد این بنده بسیار مقدس است، هر کس خیر از این‌ها بگوید خائن دین و دولت و ملت است این نگارشات بدون غرض است. شب و روز افکارم محض حفظ وطن مقدس و استقلال آن سلطنت و وقایع ناموس ملت است. باز قسم می‌خورم هر قدر دیرتر عامل نصایح دولتخواهانه‌ام باشید کار وخیم‌تر و زحمت بیشتر خواهد شد، فرق بسیار در میان داد و گرفت است، نام نامی خود را در تاریخ دنیا به نیکی ثبت فرمایید، والا به بدی و وحشی‌گری و خوانخواهی ثبت خواهد شد. پشیمانی سودی نخواهد داد. اعلیٰ حضرت! بعضی جهال شب‌نامه می‌نویسند، ملت را خائن به نظر مبارک

می‌رسانند؛ بزرگان و عقلای ملت از این تهمت بری هستند، این‌گونه مزخرفات و لاطایلات نه تنها در ایران است بلکه در تمام فرنگستان، خصوصاً در این اسلامبول پیش چشم چنین سلطان مقتدر، چه‌ها که نمی‌نویسند و به چه صور تصویر نمی‌کنند. البته خاطر مبارک را مکدر نفرمایید، همه نیک و ابد | موقت است. بعد از این که با ملت اتحاد و اتفاق فرمودید، ملت جزای بی‌ادبان را می‌دهد. مخفی نماند که سلطنت آل عثمان در خطر بود، همین که اعلان مشروطیت شد، عموم متجاوزین حساب خود برده در جای خود آرام گشتند، بهانه به دست نتوانستند بیاورند. نگارنده را جز حشمت و اقتدار اعلی حضرت و آسایش ملت و محفوظ ماندن مملکت از تجاوز اجنبی منظوری نیست. کجا انصاف است که در این عهد تمدن اولین حکمران روی زمین را جراید عالم به بد عهدی و بدنامی ذکر نموده هجویات و وحشی‌گری او را می‌نویسند، تبعه و ملت بخواند و دل خون نشود؟ جسارت کرده چند فقره عریضه عرض کرده فرستاده‌ام، شاید متنبه شده، تغییر مسلک فرموده، ترحم اول به خود و در ثانی به ملت بیچاره نماید. کور باشند مسببان این بدنامی! که در خارجه و داخله کرورها ملت مظلومه را خون ریخته به وادی عدم رهسپار کردند، مشروطه را خلاف شرع گفتند، اعلی حضرت را بدنام و سرگردان کردند. اعلی حضرت! اگر چه حد ندارم از سیاست در حضورت دم زنم لکن سوز درون و ادار می‌کند در پیش لقمان حکمت بگویم. چنین می‌نماید که خائنین به افکار باطل افتاده حضرتت را اغوا کرده می‌گویند که در وقت تنگی و ضرورت روسیه معاونت می‌کند. زهی خیال خام و باطل که روسیه قدمی بی‌اذن انگلیس بتواند بردارد! انگلیس از این وضع ایران متنفر و منزجر است، معاهده‌اش با روسیه محکم‌تر است، خودسر نتواند حرکت کند و علاوه، داخل و خارجاً، روسیه نه چنان گرفتار است که بتواند کسی را معاونت نماید. انگلیس و سایر دول به مداخله روسیه راضی نمی‌باشند، خصوصاً ژون ترک‌ها، اولاً مقررند بر این که بقای مشروطه ایشان موقوف به مشروطه شدن ایران است و ثانیاً ملتفت شده‌اند اختلاف کلمه بین سنی و شیعه از دسایس حکومت مستبده است، اصول اسلام یک و بلافرق | است | اختلاف فروع فِرَق سبجانی اصول نیست، فکر اتحاد اسلام دارند. و علاوه بر این‌ها، روزی که امرای دربار مجلس را توپ بستند تمام پارلمن‌های دنیا به تزلزل درآمدند، عموم ملت متمدن دشمن دولت ایران و اعلی حضرتت گشتند، زیرا پارلمن در نزد عموم ملل

محترم و مقدس است، لذا اگر ملت بلاسبب دشمنی می‌کرد، جا داشت که خارجه مداخله نماید. وقتی که پادشاه مشورت خانه ملت را خراب و یغما نماید منفور و مغضوب بین‌الامم می‌شود. این خرابی را باز خود توانید تعمیر نمود؛ یعنی حق شرعی و عرفی ملت را رد فرمایید والا عاقبت وخیم و نتیجه بد خواهد داد، چنانچه به برادران شما یعنی سلاطین ماضیه داد. تکرار می‌کنم این راه که شما پیش گرفته‌اید به ترکستان است، اگر ترک مسلک نکند سخت پشیمان شوید ولی در وقتی که سود نباشد. «من آنچه شرط بلاغ است با تو گفتم.» والسلام.

در نمره ۳۷ سال ۱۵ در جبل‌المتین درج شده

هنگامی که قدغن اکید شد که نامه مقدس داخل خاک ایران نشود، باز پادشاه عادل ترقی خواه مظفرالدین شاه همه را می‌خواند؛ اکنون که آزادی و حریت است به شاه حالیه نمی‌رسانند که بخواند و اگر می‌خواند پس قلب مبارکش سخت‌تر از صخره صماس است که اثر نمی‌کند، و یا این که تارک دنیاگشته صرف‌نظر از مملکت و ملت فرموده‌اند. نمی‌دانم این خائنان دین و دولت و این دشمنان سلطنت و این مخربان شریعت چه قدر رسوخ در مزاج پادشاه ما به هم رسانیده که ولی نعمت خود را از جاده مستقیم انحراف داده به تیه هلاکت افکنده‌اند که سی کرور رعیت / را که / به منزله اولاد معنوی و پیراهن پادشاه‌اند، فدای مشتی مردمان مغرض بی‌دین و لامذهب می‌فرمایند. چنانچه در شورش اخیر خلف و اخلاف شده وجه‌المصالحه جزای مردمان خدانشناس دشمن شریعت، قاتل ملت، مخالفان مشروطیت گشت، به چه زودی آن قسم‌های مغلظه و آن تعهدات و فرمایشات خسروانه را نسیاً منسیاً کردند. آیا معلوم نشد سبب این همه بدنامی‌ها و صدور این قدر تلگرافات کی‌ها بودند؟ آیا غیر از این خائنین و مخربین ارکان شریعت و دین بودند که از هر شهر و قری تلگرافات جانبازانه - چنانکه در نمره ۲۶ نامه مقدس درج است - رسیده؟

به خدای لاشریک! هنگام خواندن بی‌اختیار اشک دیده‌ام به دامنم ریخت. ای بی‌دینان خدانشناس! چه شوری بود برپا کردید؟ چه بدنامی بالا آوردید؟ چه قدر وسوسه در دل پادشاه کردید و ناموس سلطنت را به کلی از میان برداشتید که شاه ساده دل را بر این خیال واداشتید که در بیست و چهار ساعت مجلس را پریشان و

اهل مجلس را مغلولاً در زندان نگاه دارند؟ بعد از آن که کردید آنچه کردید و همت و شجاعت ملت غیور را دیدید که از نزدیک و دور، حاضر و غائب، صغیر و کبیر، اعلی و ادنی، عالم و جاهل، عموماً جان به کف منتظر فرمان اند، اگر در شماها ذره‌ای از غیرت بودی بعد از فهمیدن خبط و خطای خود لازم بود که از خجلت و شرمندگی خود را هلاک نمایید، نه این که کلاه بر سر گذاشته به میان مردان داخل شوید. می‌بایست که همه شما مانند «صنیع حضرت» خود را بشناسید، ملبس به لباس زنانه شوید؛ ای نامردان که نه مردید و نه زن!

دردا که دوی درد پنهانی ما افسوس که چاره پریشانی ما
در عهده جمعی است که پنداشته‌اند آبادی خویش را ز ویرانی ما

ای غم‌خوار ما! این نمره ۳۷ جگر مرا کباب کرد، زیرا که می‌دانم در وقت نوشتن این مقاله در چه حالت بوده‌اید.

بنال بلبل اگر با منت سرپاری ست که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاری ست
ای مجنون عشق وطن دو سال است که با شاه و درباریان راز و نیاز کردی، درد ملت را تماماً نوشته علاج درد را نشان دادی و مضرت استبداد را یک به یک شمردی و منافع مشروطه را کماهو حقه بیان کردی، خیالات همسایگان را القا نمودی، دست التجا به دامن شهنشاه ایران زدی، به کام نرسیدی.

خطاب به شاه: شهنشاه، پدر مهربان، تاجدار، ایرانیان پناها، رحم کن، مرحمت فرما! مملکت تو ویران، ملت تو پریشان، به گفته این خائنان منگرا! دوستان را دشمن می‌شماری، همه این خائنان دوست‌نما را دوست می‌انگاری. وانفسا! می‌گویند: پادشاه را رعیت لازم است.

با رعیت صلح کن و زچنگ خصم ایمن نشین

زان که شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است

شما را به خدا! انصاف است که از سی‌کرور رعیت دست کشیده به سی نفر نوکر خائن اعتماد فرمایید که عموماً بی‌علم و بی‌معرفت از دنیا بی‌خبر؟ پادشاه!

نبایدت که پریشان بود قواعد ملک نگاه‌دار دل مردم از پریشانی

چنان‌که طایفه‌ای در پناه جاه تواند تسو در پناه دعا و نیاز ایشانی

شهنشاه! «که شه از رعیت بود تاجدار.» پادشاه!

ضرورت است که احاد را سری باشد وگرنه ملک نگیرد به هیچ‌گونه نظام

به شرط آن که بدانند سر اکابر قوم که بی وجود رعیت سری ست بی اندام این ها را چندین سال است گفتیم و نوشتیم و تبلیغ کردیم، غیر از این که روز به روز به بیداد افزودند و ساعت به ساعت به اضمحلال مجلس مقدس کوشیدند، این مفسدین و مبغضین عسکر عثمانی را به حدود ایران دعوت نموده که مجلس را بر هم زنند، تا کار را به جایی رسانند که ناصرالملک را به دار کشند و شکم درند و کعبه مقصود را هدف گلوله توپ آتشفشان نمایند، وکلای سی کرور مسلمین را با غل و زنجیر به زندان برند. خدا یا کشندگان این نقشه میثوم را خوار و ذلیل و رسوای خاص و عام فرما! مختصراً، چنان که در فصل چهارم معاهده در بین اعضاء مجلس مقدس و سلطان در حضور حجج اسلام شده تا این ها جزا نینند، به این معاهده و مصالحه اعتماد و اطمینان نباید کرد؛ اگر شیطان رجیم از شیطنت خود توبه نماید، باز اینان گمان ندارم که از افعال ناشایست و وسواس خود نادم شوند. توبه گرگ مرگ است. اگر خدا نکرده دفعه چهارم نقض عهد شود، مسلم است یا رعیت از دست شاه به در می رود و یا شاه از دست رعیت. ملت به این کلام مترنم است:

یا تو را من وفا بیاموزم یا ز تو من جفا بیاموزم
یا وفا یا جفا از این دو یکی یا بیاموز یا بیاموزم!

خلاصه کلام، اگر اعلی حضرت طرفدار مجلس و طالب مشروطه می باشید، لازم است که دشمنان پارلمنت را که در واقع دشمن خانواده سلطنت اند - از جوار سلطنت دور و بلکه از خاک ایران مهجور فرمایید! بعد از تبعید ایشان، والله بالله تالله - که قسم جلاله زیاده بر این نیست - حفظ و حراست وجود مبارک اعلی حضرت به عهده رعیت علاقه می گیرد، به شرط حفظ قانون مشروطیت که خود صحنه گذاشته اند.

اعلی حضرت! به ذات پاک خدا، به حق و ولی مطلق و به روح اطهر مظفرالدین شاه - که امروز ملت ایران را عظیم سوگند است - و به شرف انسانیت و به ناموس ایرانیت قسم! که این خائنان دشمن سلطنت قاجاریه هستند و این ها را به جز و انفسا گفتن و خیال خام خود پختن خیالی نیست. پول ها جمع کرده شب نامه ها طبع کرده و نشر نمودند، نامربوطات و لاطایلات به اسم مجاهدین طبع و نشر کردند، که دل اعلی حضرت را از حریت و آزادی قلم مکدر سازند. آنان که می گویند جان در راه استقلال تو خواهیم داد، به خدا دروغ می گویند. مگر فلان نبود که در نخستین مجلس مقدس نطق ها می کرد و خود را بی واهمه و ترس می نواخت و می گفت تا قطره آخرین خون خود را در راه پیشرفت مشروطه نریزم پای بازپس نخواهم گذاشت؟ همه آن خودستایی ها به واسطه

جلب منافع شخصی بود؛ وقتی که نائل به مرام نشد بر عکس ادعای اولی بروز کرد.
خوش بود گر محک تجربه آید به میان تا سیه روی شود هر که درو غش باشد
کسی که خون خود را در استقلال مشروطه جاری می کرد، مجلس مشروطه را
می خواست به توپ ببندد. چه مناسب در حق این گروه سروده:

گروهی چو یک مشت عفريت عريان

به كننجی چو گور يهودان خيبر

سبك سايه [جامه] و سنگ فرش و غذا غم

هنر فتنه و فخر شور و شرف شر

چو نسناس ناكس، چو خنريز ابتر

چو ياجوج بي حد، چو مأجوج بي مر

سسواران ولي بر نمد زين سارخ

شجاعان وليكن به فسق و به ساغر

همه غافل از حكم دين و شريعت

همه بي خبر از خدا و پيمبر

چو ديوان بندي، همه پير و برنا

چو غولان وحشی، همه ماده و نر

ای اهل ایران! این عمارت بهارستان تالی کعبه در نظر عموم اسلامیان است و ساکنین آن مقدس و عزیز و محترم اند، حسن توجه عموم ملت اسلام به سوی آن عمارت معطوف. چه سان راضی توانند شد که با تمهیدات ابلیسانه آن خانه را هدف تیر توپ و تفنگ نمایند. مانند حجاج بن یوسف که [هزارو] دویست و شصت و سه سال قبل با منجنیق، سنگ به خانه کعبه انداخت، عموم مسلمین هر صبح و مساء توبیخ می کنند او را. هیچ فرق در میان این ها نیست. چه تفاوت با عمر بن سعد که تیر به جانب حضرت سیدالشهدا - علیه السلام - انداخت و گفت: «شاهد باشید که اول من به جنگ آغاز کردم!»؟ مثل این کلام را نامردی دیگر که با قلم تراش چشم مظلومی را کننده، گفت: «شاهد باشید آن کسی که اول چشم مشروطه طلب را کند من بودم!» اگر ظلم های ابن طبقه را، که در مدت سه روز در میدان توپخانه کرده اند، به قلم آورم خواهید دانست که از حزب شیاطین که در میدان کربلا حاضر گشته بودند هیچ فرق ندارند و با ایشان هم عقیده و یکسان اند؛ اگر دست می یافتند سر حجج الاسلام آقا سید عبدالله و آقا سید محمد را هم از قفا می بریدند، به اولاد رسول خدا رحم نمی کردند.

چون بعد از مصالحه قرار گذاشتند که به این‌ها جزا بدهند، عوض جزا، در خانه‌های خود به استراحت نشسته تمهید علاحه می‌کنند که چگونه این مکان مقدس را شخم کنیم و آب ببندیم و سی کرور ملت را به خاک سیاه نشانیم. لکن ملت بیچاره چشم به راه مجازات ایشان است که بعد از آن که علمای عظام و فقهای کرام به حکم بر محارب بودن ایشان دادند، باز ملاحظه نوعیت در کار است. مختصراً، مادامی که این ابلهان انسان صورت در پای تخت بی مجازات بمانند و سزای افعال و کردارشان را ندهند و مغلول نکنند، ملت به این صلح و آشتی اعتماد نخواهند نمود. آن که بعد از یک سال خواهد شد امروز بشود، مرگ یک روز؛ شیون یک روز! عموم مردم سرگردان، باب تجارت بسته، اعتبار مفقود، هر کس منتظر همان هنگامه است که در اواخر نامه مقدس یادآوری گشته. روزنامه‌های طهران این روزها آزاد نیستند. مجلس اذن نمی‌دهد که مافوق را کماوقع بنویسند، افکار ملت را واضح بیان نمایند. شاهنشاه، ایران‌مدار! این خائنین اعلیٰ حضرتت را مشتبّه و اغوا می‌نمایند، مثل پادشاهان روس و عثمانی و رعیت را مانند رعایای ایشان ارانه می‌دهند. سهر بزرگ و خطای سترگ و غلط محضر است. اولاً این دو پادشاه هر دو عدالت‌خانه و قانون دارند، فقیر و غنی مساوی‌ست، هر دو به محکمه عدالت حاضر شده، مدعی و مدعی علیه هر دو پهلوی هم نشسته فصل دعوا می‌نمایند. در ثانی، این دو پادشاه هر دو ظاهر وزرای با علم دارند و اگر ارتکاب خیانت کنند پنهانی‌ست نه بر ملا. ثالثاً، ایشان خزینه مخصوص دارند که برای حفظ شئونات خود خرج می‌نمایند، تنها سلطان برای مأمورین خفیه از جیب خود سه کرور می‌دهد و آن شیادان — راست و یا دروغ — هر چه خبر باشد به او می‌رسانند، پول می‌کشند. رابعاً این دو پادشاه لشکری دارند مطیع و فرمان‌بردار، دویست هزار سواره قزاق جان در راه پادشاه روس نثار می‌کنند، زیرا که او را وکیل حضرت عیسی می‌دانند، و کذا عساکر عثمانی پادشاه را اولوالامر و خلیفه رسول مختار می‌دانند و سلطان غیر از مراجب دولتی سالی چند کرور از جیب همایون به ایشان انعام و احسان می‌کند، بیست هزار نفر در دور سرای سلطنت مشغول قراولی و حراست پادشاه‌اند. با وجود این‌ها، این دو پادشاه مانند مجرمان محبوس‌اند و از اطاق نمی‌توانند بیرون آیند، خواب راحت نمی‌کنند و آب گوارا نمی‌نوشند. سلطان در مدت سی سال یک دفعه بیرون نیامده، مثل غربای اجنبی کوچه و عمارات اسلامبول را ندیده و نابلد است و حیات این هر دو پادشاه همواره در خطر است، حبس‌اند ولی در اطاق زرنگار؛ وزرا در پی مداخل و دادن امتیازات به اجنبی، هر سال یک‌پارچه از مملکت به اجنبی می‌دهند، مثل مصر و

تونس و سلانیک و کرید و، و، و... و اگر چند سال دیگر به این منوال بگذرد قناعت به اسلامبول و بورسۀ خواهد کرد. در صورتی که اعلیٰ حضرت را نه آن عسکر مطیع و نه خزانه پر است. این گروه قلیل خائن به چه امید حضرتت را اغوا می کنند؟

اعلیٰ حضرت! نامه مقدس حبل المتین مکرر از زبان عموم ملت قسم های مغلفه یاد کرده که ملت ایران نجیب و شاه پرست و دولت خواه اند. می خواهند که اعلیٰ حضرت، مانند پادشاه آلمان و انگلیس، با فراغت خاطر به سیر و شکار تشریف ببرند و ملت در حفظ و حراست شما [از] جان و مال دریغ ننماید. شاهنشاه! چنان که پادشاه را رعیت لازم است رعیت را هم پادشاه واجب، اگر شما را نخواهند کی را به جایت گزینند؟

گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر این مهر بر که افکنم، این دل کجا برم؟ پادشاه! حضرتت از ودایع مظفرالدین شاه ای! حفظ آن سلطان رئوف عادل بر عموم ملت فرض است. این خائنین می گویند که ملت جمهوریت می خواهد. «هذا بهتان عظیم!» ملت ایران اگر علم ندارند شعور دارند. اولاً هر جا که پادشاه ندارد شرف و ناموس ظاهری ندارد. ثانیاً در هر دولت و ملت که تاج و تخت هست تقلید ایران کرده اند. ایرانیان ابداً تاج و تخت کیان را بی صاحب نمی گذارند، چیزی را که ایرانی اختراع کرده چگونه او را از نظر می اندازد و مهمل می گذارد؟ در صورتی که مجتهد با شرف بودند، چگونه مقلد بی شرف شوند؟ زیرا هر ملک که تاج و تخت ندارد ملت آن به ظاهر ناموس و شرف ندارد. امروز فلان دباغ را رییس قرار دهند، بعد از سه سال، فلان خیاط و فلان کناش؛ در پیش سلاطین جهان نه اعتبار داشته باشند و نه احترام. صاحب تاج و جمهوریت گشتن آسان نیست! باید عموم رعیت فردا فرد عالم و یک یک عارف و به مثل قاضی شوند، که ایران را از این روز تا آن وقت مدتی راه است. پادشاه! این که می گویند ایرانی ها از اعضای مجلس آنارشست شده بهتانی است بس بزرگ؛ آنارشست یعنی مال مال الله، نگاه به خواهر و مادر جایز و زن خوش صورت با یکدیگر عوض کرده اسمش را مساوات گذارند. نعوذ بالله از این کذب و افترا!

اعضای مجلس مقدس همه مردان امین دین دار، اکثر علما و مجتهدین مؤمن وطن دوست با غیرت و ناموس! جهد ایشان این است که مال مردم را از تعدی ظلام خدانشناس حفظ و عیال مردم را از تعدی بیگانه حفظ نمایند، زن رعیت بیچاره [را] فلان امیرزاده نبرد؛ ملک ملت مظلومه را به حکم علماء سوء بی باک فلان ظالم هتاک تصرف نکند؛ از بیت المال مسلمین فلان سید بدون استحقاق سالی صد هزار تومان اخذ نکند؛ ملت بینوا را فلان صدراعظم رهن نگذاشته برای خود باغ و بوستان

و بارک نسازد؛ فلان امیر بی علم نادان بی شرم از خدا نترس مالک رقاب وزرای با علم نجیب نشود و فلان شخص مانند ابن سعد به قتل ناصرالملک فرمان ندهد و خائنین هر روزه شعبده بازی نکنند و پادشاه را منحرف رأی نکنند.

اعلیٰ حضرت! همین اشخاص در پاریس که پدر تاجدارت تشریف داشت، دولت فرانسه به شرف اعلیٰ حضرتش عرض لشکر، جنگ مغلوبه با چهل هزار لشکر آراسته نشان داد. توپ‌های سریع آتش‌فشانی نمود و لشکر با آن چالاکی و چابک‌دستی مشغول محاربه بودند. امیر بهادر بی شرمانه گفت: «قربان، به سر شما! با دوست سوار قراچه‌داغی همه این‌ها را مغلوب می‌نمایم.» آن کان شرم و حیا و آن پادشاه مهربان نگاه کجی کرده تبسم فرمودند. مسلم است که به اعلیٰ حضرتت هم گفته بود که «با صد سوار مجلس را تار و مار می‌کنم.» قربانت گردم! یک دفعه از این امیر بهادر سؤال فرمایید که شوشتر در کدام سمت واقع گشته؟ اگر گفت، خیال ایران‌مداری که در سر دارد او را هم می‌تواند اجرا نماید؛ و سؤال نمایند اسم پادشاه پرتقال یا رعیت یونان چه قدری است، غیر از این که به ظاهر سر به زمین زند کاری ندارد. مرد نمازگذار فاعل قتل مؤمنین نمی‌شود، حال آن که خداوند عالم می‌فرماید: «من قتل مؤمناً معتمداً فجزائه جهنم خالداً فیها.» این شخص سبب قتل هزاران نفس زکیه گشته؛ آیا کسی که با خالق و ولی نعمت حقیقی خود این نوع خیانت کند، یا ولی نعمت مجازی چه‌ها نخواهد کرد؟ این مرد مخبط غیر از این که مرده و زنده حنا را خوب می‌شناسد دیگر از هیچ چیز سر در نیاورد، عوام کالانعام است و بهادری خود را به رعیت مظلوم خوب نشان می‌دهد، کدام جنگ را بند است که وزیر لشکر باشد؟

گره شیر است در گرفتن موش لیک موش است در مصاف پلنگ

چندی قبل، در میان تیمور آقا و طاهرخان کرد حاکم قراغینی اختلاف و محاربه بود، مظفرالدین شاه مرحوم ولیعهد بود، از تبریز همین بهادر را فرستاد که برود ماکو بین آن‌ها را اصلاح نماید. تا به خوی رفته بود، از ترمش نتوانسته بود از خوی حرکت کند. سوارهایش در بازار خوی بنای تاراج گذاشته، نتوانسته آن‌ها را آرام نماید. لکن با تزویر و شیطننت در عروق پادشاه جوان راه یافته هر روز یک نوع نیرنگ می‌بازد و می‌گوید ملت ایران جاهل‌اند، قابل تشکیل مجلس پارلمنت نیستند. پادشاه‌ها، ایران‌مدارا، درست فکر فرما! ششصد و پنجاه سال پیش در میان ملت انگلیس ده نفر چنان عالم — که اکنون اعلیٰ حضرتت هزاران دارید — نبود، بعد از قبول کردن مشروطه ترقی کرده به این مقام عالی رسیدند. چهل سال پیش از این، در میان ملت

ژاپون پنج نفر چنان عالم - که اکنون در مجلس ایران نشسته‌اند - نبود، بعد از قبول کردن مشروطه مکاتب تأسیس کردند پی تحصیل علم رفتند که در این مدت قلیل مشار بالبنان گشتند و انگشت عالمی را در دندان حیرت گذاشتند. حالا ما گیریم که به این حالات ماندیم، میرزا علی اصغر خان اتابک رفت، دیگری آمد، سی سال دیگر صدارت کرد، چه ثمر خواهد داد؟ و بعد از این نایب السلطنه، نایب السلطنه دیگر آمد وزارت جنگ نمود، آیا لشکری بهتر از این فراهم خواهد نمود؟ و بعد از پنجاه سال دیگر، امیر بهادر دیگر پیدا شد، از این عالم تر خواهد شد؟ شما مثل جدت پنجاه سال سلطنت به این وزرا کردید، چه می شود؟ از این خوارتر و ذلیل تر خواهد نمود و ناموس دولت و مملکت را از این بیشتر خواهد برد و اعتبار و ناموس ایران را از این کمتر خواهد کرد. پادشاهها، رعیت پرور، دسایس این خودغرضان و مستبدین را التفات نفرما! وقت خیلی تنگ است، دیگران زیاده مهلت نخواهند داد، در دولت مشروطه کسی حق مداخله به دخله آن‌ها ندارد.

پادشاهها، امیدگها، به این امرای خودغرض - که اعلی حضرتت را برای پیش بردن مقاصد خود آلت کرده‌اند - اعتماد نفرما! به خدای لاشریک سوگند در ملت ایران اشخاص قابل کامل هستند، نه ده نه صد هزارها، که مثل «بیسمارک» و «گلاستون» واقف کامل و عامل عمل می دهند، در مدت دو سال چه کارهای سترگ کردند، چه سان راه صد ساله را در دو سال رفتند، به دنیا عقل و درایت خود را ثابت کردند.

نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت به غمزه مسئله آموز صد مدرس شد در پولتیک دانی و دیانت و شاه پرستی ایشان این قدر کافی است که تا حال با وجود مفسدین داخله و خارجه - که دامن زنان نایره فسادند - به آب تدبیر خاموش کرده‌اند، والا پار سال مملکت ایران مثل فرانسه ۱۱۸ سال پیش شده بود و سلطنت محو گشته بود. گذشته از این، مشروطه شدن برای مسلمین صعب نیست، مشروطه اس اساس مذهب ماست که حضرت ختم رسل گذاشته. خدا کتاب قانون فرستاده که عبارت است از عدالت و مساوات: «اعدلوا هو اقرب التقوا»، «انما المؤمنون اخوة فاصلحوا بین اخویکم». باری، چنان که اعلی حضرت فرمودند ماضی را هم بگویم. امیدوار که اعلی حضرت همایونی هم آن مغرضین - که وجود ایشان از سم قاتل مضر و کشنده تر است - از جوار سلطنت طرد و تبعید فرماید و توجه شاهانه به حال رعیت و ملت فرموده، تلافی مافات شود که وقت تنگ و عقب ماندن برای ما تنگ است.

خلاصه، انقلاب کبیر فرانسه جهت تنبیه شاه نوشته خاتمه کار شاه را به لوئی شانزدهم

مثل زدم، متنبه نشده، سخنان حق و صدق را آویزه گوش نکرده پس پشت انداخت، عاقبت دید آن چه را که قبل الوقوع نوشته بودم.

در نمره ۴۲ حبل المتین درج است:

گویا در نظرها هست وقتی که بهشت آشیان پادشاه عادل مظفرالدین شاه فرمان قانون اساسی را امضا فرمود، تمام ملت اسلام و خصوصاً اهل ایران را یک باب سعادت گشاده شد، یک عالم تازه نمودار گردید. به ایران و ایرانیان وجد و خرمی داد، چنانچه آن عالم را بنده شبیه به عالم «کرسنو» کاشف امریکا کردم و مبالغه هم نبود، چه اگر آن روز کرسنو کلومب [کریستف کلمب] علامت ساحل را ندیده عمرش به آخر رسیده بود، عالم ایرانیان هم بی کم و کسر آن عالم بود. افسوس که آن شادی ها بعد از شش ماه مبدل به یأس شد، فلک نگذاشت شاه عادل از کشته خود ثمر بردارد، ما را در مهد امن و امان بگذارد. شد آن چه را ما منتظر نبودیم. بعد از اندک، روز فروز ما مبدل به شب دیجور گردید که مفصلی آن را مورخین دنیا نوشته به یادگار گذاشتند، رسوای جهان شدیم، جمعیت ما فوراً مبدل به پریشانی گردید، امروز به قول مرحوم شیانی کاشانی گویا این سخنان را در شأن وضع امروزی ما سروده است:

باغ پریشان و ابر و باد و گه و دشت	عید پریشان و سوبهار پریشان
خاطر مجموع کافیان در شاه	هست تو گویی چو زلف یار پریشان
بخت پریشان نگشته است چرا گشت	شاه نشسته به تخت یار پریشان
کار خلایق به اضطرار کشیده	هست دل خلق اضطرار پریشان

بلی! به هر کجا نگری جز پڑمردگی و پریشانی نمی بینی، کسی نه فکر عیدست، نه از آمدن بهار خبر دارد. فقیر و غنی، اناث و ذکور، شاه و گدا، عالم و جاهل هیچ درد و الم ندارند، در فکر غم زن و فرزند نیستند، همه ترک تحصیل معاش کردند، گروهی در فکر استوار کردن اساس مشروطه، جمعی به خیال برانداختن این بنیان، این کشمکش حالا قریب دو سال است و چند سال طول خواهد کشید معلوم نیست؛ این کشمکش را، چنانچه فیلسوفان و سیاسیون بزرگ مکرر نوشته و گفته اند، روش حال کنونی ایران هم مثل روش [سال] ۱۱۷۰ [۱۷۵۶ میلادی] ملت فرانسه نعل به نعل می رود و می توان گفت تاکنون سر مویی کم و زیاد نرفته، چنان شباهت دارد که گویا در یک قالب ریخته شده یا عکس آن حالات را برداشته حالا نشان می دهند، یا آن پرده ها را در پاریس درست کرده در تیاتورخانه های ایران در می آورند؛ تفاوتی که دارد اسامی اختورها [اکتورها] است

«رول» فلان پرنس را فلان شاهزاده می سازد «رول» فلان کشیش را فلان ملا به عمل می آورد؛ فلان منستر |مون سنیور| را فلان امیر.

حالا بنده می خواهم سرگذشت سال ۱۱۷۰ |ه ق| فرانسویان را مختصر از روی تاریخ صحیح بنویسم تا خوانندگان اعتراف نمایند سخنان فلاسفه و سیاسیون را که روش ایران با روش فرانسه نعل به نعل چه نوع می رود و گویا سبب عمده این باشد که روح پلتیک از فرانسه در ایران آمد و مشرب جمیع ایرانیان را در پلتیک همان آمد و مشرب فرانسویان آن زمان قرار یافته است. بالجمله. اگر ما مفصل تاریخ فرانسه را بنویسیم نمی توانیم در روزنامه از عهده برآیم؛ لهذا، مطالب را ناچار مختصراً می نویسیم.

از ایام لوئی پانزدهم بیان نماییم. این لوئی ۱۵ در وقت وفات لوئی چهاردهم - که پدرش باشد - پنج ساله بود، به این جهت رییس خاندان «فلپ ورلیان» را تعیین کردند؛ این فلپ آدم زکی و حریت پرور زیاده به ذوق عشرت و خوش گذرانی مبتلا بود، لهذا از ایزرو، وضع مالیه و سایر امور مملکت خیلی متضرر شده بود. فلپ این روش را از مربی خود «دوبوا» تقلید کرده بود؛ این دوبوا غیر از زر چیزی را ستایش نمی کرد، با وجود این که از طرف پاپا [پاپ] و از طرف فلپ مستشار معین شده بود باز هم دائماً اسباب لهو و لعب ذوقی خود را تدارک می کرد. در آخر سلطنت لوئی چهاردهم، اهالی متعصب «پادروتی» [پاتی ریوتیک] در نهایت درجه بود، خصوصاً در جوار سلطنت، فقط این عادت را جمله فراموش کرده بودند امتثالاً به پرنس فلپ همه مشغول به ذوق خود شدند. رفته رفته زن و مرد با هم مماشات کرده عرض و ناموس و حفظ آن را فراموش کردند و دوبوا هم که خود را بالمره غائب کرده به خواهش دل خود عمل می کرد، این قدر ممنون بود که ادارات دولت فرانسه را در دست تصرف خود داشته هر چه نقد به خزینه دولت داخل می شد، در بین دوبوا و فلپ تقسیم می گردید. داخله هم لوئی ۱۴ امور مالیه را خیلی پریشان کرده بود، قرض دولت از دو میلیارد فرنک متجاوز بود، واردات مالیه کافی به تنزیل قروض نبود.

در این وقت که فلپ محتاج مانده بود، در آن محتاجی یک نفر انگلیس «جون لائو» نام به داد او رسید، این مرد پسر یک ساعت سازی بود و خیلی سیاحت ها کرده به فرانسه آمد فلپ با این جون لائو تدبیرها کرده یک بانک تأسیس نمودند؛ این بانک چنان معتبر شد که ورق های اسهام آن از سکه زر خالص معتبرتر شد - که تفصیل این مطول است. عاقبت در سنه ۱۰۹۸ این بانک اعلان افلاس کرده، جون لائو هم از فرانسه گریخت؛ از این رو، هزارها معتبری مفلس شده بعضی خود را هلاک کردند. سه سال بعد از آن فلپ

هم وفات کرد، زمام اداره رسید به دست معلم لوئی «قادرینال | کاردینال | فلوری» اداره این فلوری از اداره فلپ قدری بهتر شد. جلوگیری از بعضی مصارف بی معنی دولت کرد. امور مالیه قدری رو به بهبودی گذاشته بود که احوال باز وخامت پیدا کرد، یعنی در آن زمان، پادشاه یعنی لویی پانزدهم، به حد بلوغ رسیده بود.

اسراف و تبذیر پادشاه از فلپ به مراتب زیاد شد، ابدأ خود صاحب حکم نبود و در دست چند نفر فاحشه ها اسیر بود، خزینۀ دولت را به اختیار آنها گذاشته بود. در بین این فواحش، یک دختر صاحب جمال «بوم پادور» | پومپادور | اگر صاحب اخلاق زشت بوده ولی عاقله و مدبره بود، به پادشاه و به وکلایش خایف بود، دولت فرانسه مدتی تحت تدبیر این دختر بود. این «پوم پادور» برای اداره حکومت آدم های عاقل پیدا کرد. جلوگیری از اسرافات را تا یک درجه کرد حتی از رئیس الوزرا «قونت | کنت | شوازل» که از رجال بزرگ فرانسه بود؛ این شوازل در حمایت این دختر به قانونی که مکلف به آن بودند واسطه اتخاذ کرده بود. این قانون خاصی بود، یعنی هر حاکم در هر جا برای خود یک قانون داشت و بی اعتدالی تا درجه ای رواج گرفت که اگر عارض می شد فلان کس مقرر مرا دزدید به جیب خود گذاشته نهان کرده عرض او در هر محکمه مسموع بود. لهذا در هیچ گوشه مملکت امنیت باقی نماند. بدتر از همه به مردم صدمۀ زیاد می رسید از مأمورین خفیه، در دست این خفیه ها اوراق طبع شده از اداره وزارت بود. اسم هر کس را که می خواستند، به هر جنحه ای که نسبت می دادند، نوشته آن آدم بی گناه را گرفته جرمه می کردند. در یک سال غیر از خفایا شصت میلیون فرنک به عنوان جزای نقدی گرفته بودند. این مأموران خفیه در هر کس بوی پول می بردند تهدید کرده رشوه می گرفتند. با وجود این، مصارف دولت چهار برابر مداخل شد. هیچ وزارتخانه از حال دیگر وزارتخانه ها خبر نداشت. چنان هرج و مرج شده بود که در یک محله یک جنس را به پنج فرنک و در دیگر محله همان جنس را به پنجاه، شصت فرنک می فروختند و یک ارابه مال در یک روز از چهل راهدارخانه گذشته، هر یک راهداری می گرفتند. امتیازات یعنی اجاره جات حد و حساب نداشت، مثلاً به یک نفر امتیاز می دادند ذخیره را تا دروازه شهر بیاورد، به دیگری می دادند تا به انبار داخل کند، سوم به آسیا ببرد، چهارم تا به دکان خبازان و اجاره داران. هر کجا | می | خواستند فراوانی و هر کجا کم نانی می کردند و تحمیلات تماماً به گردن فقرا بار بود. مأمورین کلیسا و طلاب روحانی و کشیش ها همه از هر جهت معاف بودند و مأمورین به نام دوایر مال حمل و نقل می کردند و یک شعبه مداخل ایشان بود. روحانیون مالیات مخصوص داشتند که از زارعین می گرفتند؛ در

صنوف زادگان هیچ چیز مساوات نداشت؛ امرا و بزرگان انتقال به پسر بزرگش می شد کوچک ها عسکر یا کشیش می شدند و این ها هم از بده دیوان معاف بودند. خلاصه، فقرا در نهایت درجه، بند به زنجیر اسارت بودند، چون دارایی مملکت همه به دست صنوف ممتاز بود، مالیات نصف بل از نصف هم تنزل کرده، رفته رفته حالات روز به روز وخامت کسب نمود، چنانچه مقدمه یک اختلال ملی و شورش بزرگ را همه منتظر بودند، حتی «ولتر» در سنه ۱۱۴۲ به «شول» یک مکتوب نوشته می نویسد: «به هر طرف نظر می کنم می بینم برای یک اختلال بزرگ و یک انقلاب عظیم تخم پاشیده شده، اینک به وقوع انقلاب شبهه ای باقی نمانده. تأسف من این است [که] از شرف دیدن این انقلاب ملی محروم خواهم ماند. آن روزها روزهای زیبا و وقت سعادت است. خوشا به حال آن دیده ای که آن روزها را خواهد دید، بگذار دوستان من آن روز را ببینند. من حسد نمی برم.»

در حقیقت روزهای گفته «ولتر» رسیده و بعضی جنایت های زشت آمده بود.

اختلال بزرگ ملی و مداخله اجنبی ها

خلف لوئی پانزدهم، لوئی شانزدهم، اگر چه نسائیت پرور و یک حکم دار خیرخواه بوده است، ولی صادق القول و ثابت قدم نبوده، لهذا سلطنتش خیلی پریشان و در دست مستبدین گرفتار مانده بود؛ در مصاحبت این پادشاه چند نفر مانع از اجرای قوانین مساوات و حریت بودند، اول برادرش «شارل» و زنش «ماریه آنتوانت». این ماریه دختر یک نفر خیاط بوده است (!) مسرف و بد خرج و شوهرش را دائماً منع از اصلاحات امور دولتی می کرد. لهذا، فرانسه ها این زن را ابداً دوست نمی داشتند. لوئی در اول جلوس اصلاح امور مالیه را آرزو می نمود و نظارت مالیه را به «نوروغو» حواله کرد. اهالی خیلی ممنون شده بودند، ولی اطرافیان شاه از ترس آن که از اسرافات ایشان را منع خواهد کرد، از داخل شدن او به هیئت وزرا ممنون نودند. وقتی که «نوروغو» به مسند وزارت نشست، در لایحه اول صنوف ممتاز را داخل کرد که باید مالیات بدهند و برای رفع مضرت سایر اصناف راهداری ها را موقوف نمود و مأمورین خفیه را لغو و باطل کرد و تعطیل بعضی مناستر (صومعه) ها و تکثیر مکاتب ها و آزادی قلم را اعلان داد و این تکالیف سبب شد یک های هوی بزرگی را در کشیش ها و صنوف ممتاز. بعضی وکلای صنف روحانی و [نجیب] زادگان یک دفعه حمله به وی کردند. اول پادشاه رأی او را قبول کرد، بعد در برابر هیئت مختلفه از مقاومت عاجز مانده او را عزل نمود. این مسئله به

افکار عمومی ملت - که تازه بیدار شده بودند - خیلی گران آمد. در این وقت، اهالی شمال امریکا با انگلتره در حرب بودند. انگلتره از فرانسه امداد خواسته و لوئی قبول کرده اردو فرستاده بود. از این رو، نیز مالیه فرانسه به هیچ اقدام مقتدر نبود. لوئی به فکر چاره افتاد، از صرافان خیلی قرض کرد و این قرض را حواله به صراف «نکر» کرد و اصلاح مالیه را به نکر حواله نموده، نکر هم از تدابیر توروگو بعضی را تعطیل و به طریق خود اکمال کرد. امور مالیه تا یک درجه رو به بهبودی نهاد؛ بعضی کم و زیادی‌ها را خواست به تصدیق مجلس شورا برساند، چون برای متعلقین سلطنت و صنوف ممتازه صرفه نداشت قبول نکردند و بر خلاف نکر همه قیام کردند، و حال آن که نقشه نکر مخارج را در مقابل مداخل برابر می‌کرد. این نقشه وی سبب خوشنودی ملت و اعتراض بر اهل «در خانه» شد، «قرا» به خاطر این مستبدین نکر را هم عزل نمود.

«روسو» و «ولتر» و امثال ایشان - که در نشریات خود مساوات و حریت را ستایش می‌کردند - چون افکار نکر در آن میزان بود [و] عزل نکر موجب رنجیدگی ملت شد و در جوانان که در محاربه امریکا بودند و جمهوریت آنان را دیده مراجعت کرده بودند و حال بیچارگی و ضعف فرانسه را مشاهده کردند، در بین اهالی شورش افکندند، بعضی سخنان که گوش فرانسوی‌ها نشنیده بود نشر کردند. از این طرف، لوئی ۱۶ دید غیر از تسلیم چاره نیست باز نکر را مراجعت داده، از عزل نکر تا نصب ثانویس هفت سال گذشته بود. تا آمدن نکر، سه وزیر مالیه تبدیل که یکی از دیگر بی‌لیاقت‌تر بود. از این‌ها «قالسون» در سه سال پانصد میلیون به قرض فرانسه علاوه کرد. مجلس پارلمنت به مالیات تازه راضی نشده لایحه اساسی خواستند، لوئی قبول کرد؛ در خصوص انتخاب اعضا خیلی مباحثه و قیل و قال شد، ولی در آخر هر صنف انتخاب گردید و در سرای پادشاه - که در «ورسال» [ورسای] بود - جمع شده نطق شاهانه قرائت شد، نطق لوئی عیناً همان نطق بود که در پارلمنت ایران در بهارستان خوانده شده است. غرض، بعد از چند مجلس برادر شاه در مجلس را بسته اعضا را پراکنده کرد. بعد به صوابدید «مونیه» - که از تبعوثین بود - سخت تعهد نمودند که تا به آرزوی خودشان نرسند، یعنی اساس قانون اساسی را محکم نکنند، از یک دیگر جدا نشوند؛ چون آشکارا دیدند برادر و زن پادشاه [و] عمه سرای سلطنت تن به این امر نخواهد داد؛ برای دفع آنان مونیه به همه ایشان سوگند به انجیل داده عهد محکم بستند. در ۲۰ حزیران سال مزبور، برادر پادشاه در آخر نطق «قرالی» صراحتاً گفت: «حکم پادشاه است که باید در مجلس را بسته پراکنده شوید!» این نطق خیلی اثر بخشید، صنف ممتازه و روحانیون و اعیان از مجلس

بیرون شدند، ولی صنف سیم از جای خودشان حرکت نکردند.
وزیر دربار «موسیو به لی» گفت: «آقایان! مگر فرمان پادشاه را نشنیدید؟»
در جواب شنید: «این مجلس را برای بر هم زدن قرال قرار نداده‌ایم. من چنان می‌دانم
کسی را حق بر هم زدن مجلس نیست.»

«قونت میرابو» گفت: «ما این جا به امر ملت جمع شده‌ایم نه به امر قرال. اگر قرال
می‌خواهد ما پراکنده شویم باید به قوه جبریه پراکنده کند، نه به زبان!»
مجلسیان به این سخن دست زده «حق حق!» گفتند. اگر چه «میرابو» خود از صنوف
ممتاز و از زادگان بود ولی چون طرفداری مشروطه داشت از طرف عامه انتخاب شده
بود. روز دیگر بعضی از صنوف ممتاز - که رئیس‌شان «پرنس فلب» بود - آمده ملحق به
صنف سیم شدند. این «پرنس فلب» از صنوف ممتاز اول است که طالب مشروطه شده
بود. بعد از آن که مجلس بر هم خورد ملت در هر جا انجمن‌ها برپا کردند، نطق‌های مؤثر
نمودند، سخنان آن‌ها به گوش قرال رسیده منوحش شد، از استعمال قوه جبریه منصرف
گردید. در این وقت، صنف سیم قوت گرفته، خیلی بزرگان از ایشان معذرت خواسته،
داخل انجمن‌های آنان شدند.

در ۲۷ حزیران همان سال، شادمانی‌ها و چراغانی‌ها کردند، چنان‌چه مسیو «به لی»
نطق کرده و گفت: «امروز عامه ملت اتحاد کرده یک شده‌اند.» مجلس را از «پارلمنت
دولت» عوض و به «مجلس ملت» نام نهادند، چنان گمان کردند که اختلاف از میان
برخاست. به این حرکات هیجان ملی، پادشاه نام عصیان گذاشته بود؛ از اعضا یکی گفته
بود: «بگویید به پادشاه این عصیان نیست، بلکه هیجان ملی است!» با این حال، انقلاب
رفته رفته سخت‌تر شد. چون اهل «در خانه» و برادران و زن قرال خیلی ترسان شده از
اقدامات مخالفانه منصرف نشده بودند، چنان‌چه بنا به تدابیر این‌ها به پاریس خیلی
سرباز دعوت شده بود. این کیفیت را ملت نهمیده و عزل نکر هم آشکارا مهیج افکار
ملت گردید، لذا غلیان ملت به نهایت درجه رسید، یک نفر جوان، «مولن» نام، به بالای
منبر رفته نطق خیلی مؤثر کرد. اهالی از آنجا هجوم کرده انبارهای اسلحه را یغما کردند؛
اول در حبس خانه رفته مظلومین - که اکثرشان در راه حریت حبس شده بودند - آزاد
کرده به قوه خود افزودند و حبس خانه را خراب کرده چند ضابط را کشتند. در ۱۴ تموز
۱۱۶۷، چند فوج به سر شررشیان فرستاده شد، آن‌ها هم رفته تفنگ‌ها را تسلیم ملت
کرده و ملحق به آن‌ها شدند، مقدار عساکر ملی به پنجاه هزار رسیده بود. بعد از این،
برادر شاه و سایر شاهزادگان و مأمورین بزرگ ترسان شده علی‌العجله به بلاد اجنبی فرار

کردند. ملت قوانین مشروطیت را به مقام اجرا گذاشته، قانون تازه آن‌ها این بود: «عموم اهالی فرانسه در حقوق مساوی، شاهزاده، امیرزاده، بیگزاده، با یک حمال در محکمه عدالت فرق ندارد.» مرکز تارک دنیاها بسته، معبد آن‌ها را متصرف شده، املاک خزینه را به نام املاک ملت نامزد نموده، جهت تسویه امور مالیه قائمه طبع شد. اداره استقلال موقوف، اداره مشروطه برپا، قوه قانون تسلیم به ملت و شاه مأمور اجرا شده، در سر لوحه قانون این عبارت مذکور بود: «انسان حر و در حقوق مساوی به دنیا می‌آید. حریت، مالکیت، امنیت، مأموریت رسمیه هر یک جمعیت بشریه را اصل مقصد حفظ حقوق بشریه است. قوه مقننه آن چیزی که به آسایش امت خلل می‌رساند می‌تواند منع نماید؛ قوانین چیزی که منع نکرده، هیچ‌کس منع نتواند بکند. قانون محصول افکار عموم است، هر کس در وقت تأسیس قانون می‌تواند بین رأی نماید. چون عموم انسان مساوی هست، غیر از فضیلت علم و دانش و دیانت چیز دیگر نتواند سبب بزرگی و مفاخرت انسان شود. هر کس مأذون است آن‌چه می‌داند بگوید، بنویسد، نشر نماید، در نزد قانون مسئول نیست.»

یک نفر از سرداران پادشاه یک اعلان به این مضمون نشر کرد: «هر کس به لوئی شانزدهم از اطاعت قصور نماید، گرفتار و مجازات سخت خواهد دید.» این بیان به عوض خیر سبب شر پادشاه واقع شد، چون نگارنده این بیان نامه خود از اهل «پروسا» برد، اهالی پاریس ریختند به کوچه‌ها و گفتند: کسی که اجنبی را دعوت کرده با زبان اجنبی ملت را می‌ترساند باید تأدیب شود. نیمه شب ملت هجوم کردند به سرای سلطنتی، قراولان که اکثری از اجنبی بودند محو گردیده، سرای را یغما کردند، همان شب شاه با زنش فرار کرد.

قلم این جا رسید و سر بشکست!

زیاده از این گفتن نشاید. تا یک درجه نوشته‌های فلاسفه و سیاسیون را تصدیق کردیم و گفتیم حال کنونی ایران نمل به نمل بدون کم و زیاده حال فرانسه را تعقیب کرده بلکه تقلید کرده است. چنان می‌دانیم تا این جا کسی منکر نباشد که عنان بر عنان آمده: از خداوند عزوجل خواهان ایم یک عقل و فراست به درباریان عطا فرماید تا نگذارند پرده چهارم این تیاتور فاجعه را به محل تماشا بیاورند، که از پیش آمد وضع جز پرده آخر به نظر نمی‌آید.

این را هم نگفته نگذریم. بعضی شاهزاده و مأمورین بزرگ که از فرانسه فرار کرده بودند، رفتند و اجانب را تشویق کردند که «داخل به خاک فرانسه شوید و آتش عصیان را

خاموش کنید، البته از پادشاه چنین و چنان خواهید دید، عاصیان خیلی کم هستند، زیاده‌ملت به طرف شاه مایل است.» در هر صورت اغوا کردند. مثل سربازهای عثمانی و قشون قفقازی روس که به سرحدات ایران دعوت شده آمدند و من بعد هم خواهند آمد. امیدواریم این‌ها هم که به سرحدات ایران آمده و یا بیایند پشیمان شوند. باز هم تکرار مطلب خود می‌نمایم که اگر دانایان و خیرخواهان سلطنت به خود باز نیایند، از روی حتم و یقین پرده چهارم نیز در صحن تیاتر طهران برای تماشا حاضر خواهد شد.

بعد از انتشار دستخط ذیل به کلی قطع امید شدم که شاه را ابداً فکر اصلاح در سر نیست، کمر همت به قتل و غارت تبریزیان بسته هر چه می‌گوید و هر وعده که می‌دهد تماماً دفع‌الوقت و سرهم‌بندی است. لذا، این پرتست را ششصد نسخه طبع کرده، در جوف پاکت به توسط پوست به تمام بزرگان استبداد و رؤسای مشروطه و عموم انجمن‌ها فرستادم. پنجاه تومان خرج طبع و اجرت پوست شد.

صورت دستخط مزورانه شاه، برای انعقاد مجلس و جواب افتراها و کشف هیله‌های اوست دستخط جهان مطاع اعلیٰ حضرت قدر قدرت قوی شوکت شهبازی، ارواحنا فدا.

جناب اشرف صدر اعظم!

چون بعد از انفصال مجلس که به اقتضای ۱/ حفظ نظم مملکت و دفع مفسدین و انجمن‌ها و اشخاص بی‌دین که اسباب عدم آسایش رعیت بود و دولت اقدام نمود، وعده فرموده بودیم پس از اعاده نظم و رفع انقلاب و هرج و مرج و انجمن‌ها و حصول امنیت مملکت و مطابق قانون شریعت حضرت ختمی مرتبت - صلوة الله علیه - [که] حافظ

قوانین عدالت و نشر عدل و داد باشد، منعقد نماییم که عموم ملت و طبقات رعیت را - که ودایع حضرت احدیت هستند - راحت و آسوده فرموده، دست اشرار و مفسدین کوتاه و ۲/ بیضه مقدسه اسلام را - که از اولین فرایض و عقاید ماست - حفظ فرماییم؛ چنانچه به تمام وزرای مختار و سفرای دول هم جوار همین طور اعلان و اعلام فرموده بودیم تا در این وقت که وعده انعقاد مجلس مزبور نزدیک شده به آن جناب اشرف مقدر می فرماییم انعقاد مجلس مزبور را با شرایط و حدود معین - که موافق مزاج مملکت و قانون آن موافق قانون شریعت مطهره و مانع تولید هرج و مرج باشد و در نوزدهم شوال اول انعقاد آن است - مرحمت خواهیم فرمود. اینک به عموم اهالی مملکت و طبقات رعیت اعلام نمایم ۳/ چون حضرت احدیت وجود مقدس ما را ۴/ حافظ ملک و ملت و نگاهبان تاج و تخت و حامی دین مبین اسلام قرار داده و مقصودی جز رفاه و آسایش عباد و اجراء قوانین عدل و داد نداشته و اقتداء به شعار سیدالمرسلین و اقتفاء به آثار رسول رب العالمین را از فرایض خود می شماریم، این است [که] به صدور این دستخط معدلت نمط عموم اهالی را مطمئن و امیدوار و مقرر می فرماییم در نوزدهم شهر شوال مجلس معینی را از اشخاص صحیح و متدین مملکت، با تفضلات حضرت احدیت و توجهات امام عصر حضرت حجة ابن الحسن - عجل الله فرجه - منعقد خواهیم فرمود که ۵/ به وسیله این مجلس مشروع عدالت نموده، اهالی در رفاه قوانین دین حضرت سیدالمرسلین محفوظ و مجری، آثار بی نظمی و هرج و مرج و انعقاد انجمنها به کلی متروک و معدوم، منظورات قدسی آبات همایون ما مجری، طرق و شوارع منظم، عموم اهالی در ظل رافت و مرحمت ما متمتع، عرض و ناموس اهالی محفوظ، اسباب آسایش ملت از هر جهت فراهم، مقتضیات ترقی و ثروت مملکت در ازدیاد و انشاء الله تعالی، به خواست خدا و توجهات امام عصر، ابواب نیکبختی بر چهره اهالی مفتوح و در رفاه باشند؛ و از حالا مقرر می فرماییم که نظامنامه انتخابات و قوانین مملکتی که مطابق با قانون شرع حضرت نبوی - صلوٰة الله علیه - باشد نوشته مرتب دارید و برای غره شوال حاضر و اعلان نمایم که هر دو مجلس انشاء الله شروع شده و هر کس تکلیف خود را دانسته از حدود خود تخطی و تجاوز ننمود؛ و عموم مردم از هر حیث در نهایت آسایش زندگانی نمایند ۶/ ولی چون اشرار تبریز به قدری هرزگی و شرارت و خونریزی کرده و شهر را مغشوش و منقلب نموده اند و دولت نمی تواند از تنبیه اشرار و مفسدین صرف نظر نماید، این است که دست خط می شود تا شهر تبریز منتظم و اشرار آن قلع و قمع ۸/ و اهالی مظلوم آنجا از شر اشرار آسوده نشوند و امنیت اعاده ننمایند، شهر

جواب

۱/ می گوید: «به اقتضای حفظ نظم مملکت و دفع مفسدین و انجمن ها و اشخاص بی دین.» الخ...

چنان چه کراراً حجج الاسلام عتبات - که مرجع دینی شصت میلیون مسلمان اثنی عشری هستند - کتباً و تلغرافاً فرمودند که قوام اسلام و حفظ شریعت و اجرای حدود الهی در انعقاد این مجلس ملی است، آیا انفصال چنان مجلس را دفع مفسدین می گویند؟ مبعوثینی که برای تطبیق قانون محمدی - صلعم - حرف می زنند بی دین بودند، یا مانع خود سری درباریان؟ آیا عالمی را مثل آقا سید عبدالله و آقا سید محمد - که لوای حریت و اجرای امر قرآن را برافراشته بودند - مفسد بابی می توان گفت؟

۲/ می گوید: «بیضه مقدسه اسلام را - که از اولین فرائض و عقاید ماست - حفظ فرماییم.» الخ...

مگر در مذهب شما، ریختن خون مسلمانان، سوختن قرآن و هدم خانه خدا و طویله کردن مسجد سپهسالار را حفظ اسلام می گویند؟ مگر کسی که دائم الخمر و گرفتار هر پست ترین شهوات باشد، او را حافظ دین احمدی می توان گفت؟

۳/ می نویسد: «حضرت احدیت وجود مقدس ما را حافظ ملک و ملت...» الخ... اگر از سایر اعمال شنیعه این جاهل بی خبر اغماض شود، همین ادعای فرعونی را چه نامی بدهیم؟ کفر نخوانیم؟ تا حال هیچ نبی و ولی و امامی خود را به عنوان مقدس یاد نکرده، زیرا که قدسیت از صفات خاص الوهیت است. حضرت ختمی مرتبت به آن تقرب و مکانت «انامثلکم» می فرماید؛ عموم مجتهدین و تمام صلحا و عباد خود را داعی، عبد، حقیر می نامند. اما جناب محمد علی شاه با آن همه فضایح اعمال معلومه، خود را اقدس می نامد و آقا سید محمد را بی دین می گوید. خیلی خوب جناب اقدس! کجای قدسیت شما تجویز کرد که مبعوثین ملت و علما و سادات مسلمین را بزنید، ببندید، بکشید، نفی کنید، ریش کنید؟ گیرم این ها مقصر دولت و مجرم سیاسی بودند؛ در قانون کدام دولت مسلم و غیر مسلم، در شریعت کدام رسول و فتوای کدام مجتهد دین دار، بلامحاکمه، بلاثبوت، جرم بلاسؤال و جواب، کشتن، زنجیر کردن، دار کشیدن و سایر فجایع شما را اذن می دهند، مگر دین مخصوص شیخ نوری و فیض اقدسیت شما؟ و اگر شما به قانون شریعت اعتقاد ندارید، اقلاً پیرمرد بودند، احترامشان در نزد هر قوم

منظور است، از صنف علما بودند، توقیرشان در نزد هر جاهل واجب برد. از اولاد فاضله بودند، تمام شیعه و سنی معزز و محترمشان می داشتند؛ لامحاله یک محکمه ظاهری ترتیب داده، از افترا و بهتان به هر یک گناهی بسته و اسنادی داده و می گفتی محاکمه کردم، مجرم شدند، جزا دادم؛ نه این که لباکوف بگیرد، امیر بهادر بکشد، شایشال اعضای بدنشان را قطع کرده به سگ ها بخوراند و شما هم محض حفظ شریعت شیخ نوری و ایجاب اقدسیت خود تماشا کنید و دلشاد شوید.

۴/ می نویسد: «حافظ ملک و ملت و نگهبان تاج و تخت...» الخ...

اگر شما درد محافظت مملکت و رعیت دارید، دو سال است در کردستان، عثمانی و اکراد هیجده فرسخ مربع حدود ارومی را تجاوز نموده و اخذ مالیات و گمرک می کنند. بعد از سوختن دویست ده ایران و کشتن زن و بچه مسلمانان و اجرای همه گونه شتایع - که مخصوص اکراد متعصب است - و ابقاع خسارت ۲۵ میلیون تومان، با فریادهای مجلس و روزنامه ها و تمام اهالی ایران یک نفر سرباز به فریاد آن سامان و داد رعیت نفرستادید. تا حال در تلگراف یک نفر مخبر، در راپور یک قونسول، در مکتوب یک ناچر دیده نشده که یک فوج دولتی وارد کردستان شد. حتی در همین شهر شعبان اکراد «شکاک» دو دفعه پوست دولتی رازده، خط تلگراف را بریده، هیئت کومبسیون حدود را محصور گذاشته، باز شما «حافظ ملک و رعیت و نگهبان تاج و تخت» در فکر دیگر و سودای دیگر به سر می برید. گویا آن جا را ملک ایران و اهالی را تبعه ایران حساب نکرده اید والا بنا به ادعای خودتان می بایست محافظت فرمایید.

۵/ می گوید: «به وسیله این مجلس مشروع...» الخ...

در سر هر سطر دو دفعه قانون شرع می نویسد.

چون از این تدلیس ها برای اشتباه کاری حضرات حجج نجف هم تلگراف کرده بودند، در جواب به توسط مشیرالسلطنه این تلگراف فرمودند:

«جناب مشیرالسلطنه، چنین تلگراف را به شاه برسانید

اگر چه داعیان را عمر به آخر رسیده و در این میانه جز حفظ بیضه اسلام و استقلال مملکت و بقای سلطنت شیعه و رفع ظلم و ترفیه حال عباد عرضی نداریم ولی چون هر چه از اول امر تاکنون اقدام در اصلاح و اتحاد بین دولت و ملت کردیم و راه را از چاه نمودیم و دولت را به همراهی با ملت دعوت کردیم، به هر لسان که ممکن بود مضار و مفسد این گونه اقدامات و حشیانه را ظاهر ساختم

تا بلکه رشته این اتحاد نگسلد و امنیت در مملکت قائم گردد، این مشیت شیعه از جنگال ظلم جمعی از حکام ظلام خون‌خوار خودپسند نجات یابند و در اصلاح مملکت یک دل و یک جهت بکوشند تا این مقدار قلیل از مملکت اسلامی برای مسلمین باقی مانده و مانند ممالک از دست رفته مسجدشان کلیسا نشود و احکام شریعت مطهره پایمال سلاطین کفر نگردد، بر عکس همه را دولت به وعده‌های عرقوبی گذرانیده و در اظهار مساعدت و همراهی فروگذار نکرد و باطناً به حال خود مشغول بود، با این که می‌دانستیم تمام مفاصد حادثه از تحریکات دولت و دولتیان خائن است، باز محض حفظ مراتب اغماض نمودیم و از نصیح و خیرخواهی خودداری نکردیم تا آن‌چه را که از او حذر داشتیم واقع شد و رشته اتحاد دولت یک‌باره گسیخت و خائنین دین و دولت خبث باطن را ظاهر ساختند، باز بر حسب وظیفه شرعیه در مقام اصلاح کوشیدیم تا بلکه این رشته گسیخته را دوباره متصل سازیم؛ ولی هنوز مرکب تلگرافات همراهی و مساعدت دولت نخشکیده، تلگرافی که تمام الفاظ بی‌معنی و سراپا مخالف با قواعد مسلمانی بود رسید. حرکاتی را که تماماً جراحات قلب صاحب شرع مطهر و صدمه بر وجود مقدس حضرت حجة الله - علیه الصلوة والسلام - است، با کمال بی‌شرمی جهاد فی سبیل الله شمرده پیروی چنگیز را دین‌داری و تخریب اساس اسلام را مسلمانی و تسلط کفار روس را بر جان و مال مسلمین ترویج شریعت نام نهاده و به اغوای خائنین دین و عالم نمایان غدار با این همه هتاک‌ی با کمال جسارت افعال خود را مستحسن شمردند تا ما را مجبور به آن‌چه متحذر از اظهار و اشاعه آن بودیم نمودند. لا قل لها انبئوكم بالاحسرین اعمالا الذین ضل سعيهم فی الحیوة الدنیا و هم یحسبون انهم یحسبون صنماً. آیا بر احدی از مسلمین مخفی است که از بدو سلطنت قاجاریه تاکنون چه صدمات فوق‌الطافه بر مسلمانان وارد آمد؟ و چه قدر از ممالک شیعه از حسن کفایت آنان به دست کفار افتاد؟ قفقازیه و شروانات و بلاد ترکمان، بحر خزر و هرات و افغانستان و بلوچستان و بحرین و مسقط و غالب جزایر خلیج فارس و عراق عرب و ترکستان تمام از ایران مجزی شد و تمام شیعیان غالب این بلاد با کمال ذلت به دست کفار اسیر شدند و از استفاده روحانی مذاهب محروم ماندند؛ دو ثلث تمام از ایران رفت و این یک ثلث باقی مانده را هم به انحاء مختلف زمامش را به دست اجانب دادند. گاهی سبالغ هنگفت قرض کرده و در ممالک کفر برده خرج نمودند و مملکت شیعه را

به رهن کفار دادند. گاهی به دادن امتیازات منحوسه ثروت شیعیان را به مشرکین سپردند و مسلمین را محتاج آنها ساختند، گاهی خزاین مدفون ایران را به ثمن بخش به دشمنان دین سپردند. یک صد کرور یا بیشتر خزینۀ سلطنت - که از عهد صفویه و نادرشاه و زندیه ذخیرۀ بیت المال مسلمین بود - خرج فواحش فرنگستان شد و آن همه اموال مسلمین را که به یغما بردند، یک پولش را خرج اصلاح مملکت و سد باب احتیاج رعیت نمودند. گرگان آدمی خوار و عالم نمایان دین بر باد ده نیز وقت را غنیمت شمرده به جان و مال مسلمین افتادند و روز به روز زخمی تازه به قلب منور حضرت بقیة الله - عجل الله فرجه - زدند. به حدی شیرازۀ مملکت و ملت را از هم گسیختند که اجانب علناً مملکت را مورد تقسیم خود قرار داده حصص برای خود مفروض نمودند. در این حال شیعیان آن محمد - صلوات الله علیهم اجمعین - از باطن حضرات ائمة هدی - علیهم الصلوة والسلام - استمداد نموده یکباره حرکت کردند و برای حفظ این قطعۀ باقی مانده از مملکت اسلامی و نجات از سفاکی و استبداد قاجاریه با جان و مال حاضر شدند و به معاونت و امداد حضرت حجة الله - عجل الله فرجه - به مطلوب خود خواهند رسید. داعیان نیز بر حسب وظیفۀ شرعیۀ خود و آن مسئولیت که در پیشگاه عدل الهی به گردن گرفته ایم تا آخرین نقطۀ امکان در حفظ مملکت اسلامی و رفع ظلم خائنین از خدا بی خبر و تأسیس اساس شریعت مطهره و اعادۀ حقوق مغضوبۀ مسلمین خودداری ننموده و در تحقق آنچه ضروری مذهب است که حکومت مسلمین در عهد غیبت حضرت صاحب الزمان - عجل الله فرجه - با جمهور مسلمین است، حتی الامکان فروگذار نخواهیم کرد و عموم مسلمین را به تکلیف خود آگاه ساخته و خواهیم ساخت و از حضرت حجة الله - ارواح العالمین فدا - در انجام این مقصد مقدس استمداد نموده به معاونت آن حضرت مستظهر و معتمدیم. «فسیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون علی لعنة الله علی القوم الظالمین».

الاحقر نجل المرحوم میرزا خلیل - الاحقر محمد کاظم الخراسانی - الاحقر عبدالله المازندرانی.

ایضاً

امروز، به توسط مکتوب مکنون، معلوم شد چند روز است ایران، خصوصاً طهران، در کمال اغتشاش و جمعی از مسلمانان مقتول و آنچه تلگراف به اطراف

نموده و تظلم کرده‌اند، پنجه استبداد مانع از وصول و جلوگیری نموده است. در حین اطلاع، اعلام می‌داریم تا به حل محض حفظ نفوس و نوامیس و اموال شماها آنچه باید و شاید کتباً و تلگرافاً با شخص شاه مخبره و مکاتبه نموده و به دلیل و برهان توقف دولت ایران و حفظ ممالک محروسه اسلامی را از استیلاء دشمنان، بر کمال مساعدت و همراهی با ملت مدلل داشتیم و از نصایح خیرخواهانه فروگذار نکردیم، لکن به واسطه احاطه چند نفر مغرض خودخواه به اریکه سلطنت تمام عهود و ایمان مؤکده حتی مهر کردن ظهر کلام الله شریف را نقض و به قرآن مجید استخفاف و سفک دماء و هتک اعراض و نهب اموال شد، آنچه شد، باز هم اگر غیرتمندان ایران بصیر و سکوت بگذرانند عملاً قریب است که - العیاذ بالله تعالی - مساجد اسلام کنیسه و روضه منوره حضرت ثامن الائمه - صلوات الله و سلامه علیه - پایمال کفار خواهد شد «و لا انار الله تعالی ذلک».

علی هذا عموم مسلمین با غیرت خاصه عشایر و ایلات تمام ممالک محروسه و سرکردگان لشکری و قزاق و افواج - که همواره حارس و حامی ملت بوده - بدانند که جد و جهد در استحکام اساس قدیم مشروطیت که مبنای آن امر به معروف و نهی از منکر و رفع ظلم و اشاعه عدل است و حفظ دین و دولت اسلام به آن متوقف، به منزله جهاد در رکاب امام زمان - صلوات الله و سلامه علیه - و اطاعت حکم بر ائتلاف نفوس عزیزه مسلمین مثل اطاعت یزید بن معاویه است. تلگراف عذیده هم رأساً و به توسط سیم قصر به بلاد نموده ایم و گمان نداریم برسد.

نجل المرحوم الحاج میرزا خلیل قدس سره، الاحقر الجانی محمدکاظم الخراسانی، الاحقر عبدالله المازندرانی

که اولاً معنای شرعی و مشروعه ایجاد کرده شیخ نوری را تحلیل و تشریح کرده، بعد از آن، موافق حکم شرع و جوب خلع و غاصب بودن محمدعلی شاه را در ضمن تلگراف فوق که می‌فرمایند «و در تحقق آنچه ضرورت مذهب است که حکومت مسلمین در عهد غیبت صاحب الزمان - عجل الله فرجه - با جمهور مسلمین است حتی الامکان فروگذار نخواهیم کرد.» حالا که شما شرعاً غاصب تخت سلطنت هستید، اگر مختصر اعتقادی به شریعت مطهره دارید، خود را بی خونریزی به کنار کشید که موافق حکم شرع برای حکومت مسلمین یک نفر رییس جمهوری انتخاب شود و خواهش می‌کنیم چنانچه شریع قاضی حکم قتل آل رسول را شرعی نام نهاد، شیخ نوری هم این حرکات

شما را موافق مسلک خود رنگ شرعی ندهد - هرگاه بنا این باشد که به کنه شریعت دست زنیم، محمد علی شاه ابداً در سلطنت بقا تواند بکند.

۶/ می گوید: «چون اشرار تبریز به قدری هرزگی و شرارت و خونریزی کرده، الخ... تمام جراید عالم، تمام سفراء، تمام خبرنگاران با حیرت تمام نوشته و در مجامع و مجالس گفته و علناً تصدیق می کنند که اهالی تبریز با آن همه جسارت و شجاعت و استحقاق موت، چنان مدنیت و اعتدال به خرج می دهند و حتی با اسرا و دشمنان خود چنان رفتار می کنند که عموم جهانیان را حیران مدنیت خود نموده اند، ولی قشون شاهی و مأمورانشان در نهایت بی ارتباطی اجرای شقاوت و وحشیگری می کنند. بغمای کروان سراها و بازار و دکان ها را رحیم خان و شجاع نظام کردند یا اهل تبریز؟ شرارت و هرزگی را منصوبین محمد علی شاه کرد یا احرار غیور تبریز؟

۷/ می نویسد: «... و اهالی مظلوم آنجا از شر اشرار آسوده نشوند و امنیت اعاده ننماید.» الخ...

اولاً: مقصود از اهالی مظلوم تنها حاجی میرزا حسن و امام جمعه و پنج یا شش نفر دیگر است که باقی تجار، اصناف و کسبه و سایر طبقات رعیت را ظالم می خوانند. ثانیاً، غرض از اعاده امنیت آن است که سواران ماکو را می آرد و - چنانچه ذیلاً در مکتوب ارومی مشروحاً مرقوم است - اعاده امنیت مطلوبه خود را نماید.

ای اهل ایران، درست دقت فرمایید! در تمام این فرمان بی معنی یک کلمه مشروطه نوشته که گویا کلمه فرنگی و کفر و نجس است. خاکت به سر! مشروطه [یا] مشروعه و غیره کاری در لفظ نداریم. ما می گوئیم: «عدالت، مساوات، حریت»، یعنی کسی را ناحق نگیرند، نکشند، بی اذن داخل خانه مردم نشوند، بیت المال مسلمین صرف شهوت رانی چند نفر گردن کلفت بی همه چیز نشود، سرباز پا برهنه نماند، در تمامی امورات ملک و ملت به اصول مشورت صحبت شده، حق سلطان و گدا در تحت قانون معین باشد.

خدا چنین فرموده، پیغمبر چنین خبر داده، کتاب الله چنین نوشته، تمام ملت روی زمین قبول کرده، تمام پادشاهان غیر از شما، راضی شده اند؛ به هر اسمی که بگذارید مطلوب ما همان است که گفته شد.

غرض از این تفصیل آن است که این فرمان جدید شاه به قدر خردلی ارزش ندارد و از راه حيله و اغفال نوشته تا موافق میل خود مجلسی ترتیب داده و فوراً رأی استقراضی گرفته و با همان پول ها این ملت بیچاره را یک به یک از دم شمشیر جفا بگذرانند. اگر یک

فصلی و یک حرفی از قانون اساسی - که خلد آشیان مظفرالدین شاه مرحوم صحنه گذاشته و او را با متمم‌اش خود محمدعلی شاه امضا کرده و تمام پیشوایان روحانی تصدیق فرموده - کم و زیادی شود، قبول نخواهیم کرد و هر مجلس را که در خلاف قانون مذکور ترتیب بدهند مقررات همان مجلس شخصی و خصوصی است؛ ابد از طرف ملت سمت وکالت و رسمیت را ندارد. ملت ایران قانون اساسی و انتخابات و غیره دارند، دیگر قانونی را که از معده فسادآلود شیخ نوری و فکر شیطنت نمود لیاکوف روسی بیرون خواهد آمد احتیاج ندارند.

مخفی نیست که هیچ دولتی به داخله ایران حق تجاوز ندارد و نخواهد داشت. خصوصاً آخرین معاهده دولتین روس و انگلیز در «روال» مؤید این قول است، اگر چه تا آخرین نفس یکدیگر را بکشیم و ملک خود را خراب کنیم به آن‌ها دخل ندارد، این که گاه گاه تواتر می‌کند که قشون روس تجاوز کرده و خواهد کرد صحت ندارد. پولتیکی است که ملت را می‌ترساند؛ دولت روس آنقدر تواند که حفاظ رعایای خود نماید.

این آخرین عرض را بیان کرده مطلب را ختم کنم.

ای عموم هموطنان و خاصه خوانین کرام، ای رؤسای ایلات، ای سادات ذوی‌الاحترام! بدانید و آگاه باشید در دنیا هیچ ملت بیدار شده و حق‌شناسی را هیچ دولت مقتدر و سفاک نتوانسته با قوه جبریه بخواباند. هر ملت که مظلومیت خود را حس کرد و ظلم دولت را فهمید، در صدد استرداد حقوق برآمد، آخر آخر غلبه با ملت شده است. تفاوتی که دارد بعضی‌ها مثل ایرانیان خون ریخته زحمت کشیده‌اند و بلکه زحمت خونریزشان ده مقابل ایران بوده است، مثل اسپانیا و فرانسه، ولی بعضی‌ها را پادشاهان عاقبت‌اندیش و رعیت‌پرور ظهور کرده مثل مرحوم مظفرالدین شاه و سلطان عثمانی که با وجود آن قدرت فائقه دانست که ستیزه با ملت بیدار شده مشقت بر سندان زدن است، حق شرعی و عرفی ملت را داد و خلاص شد؛ یا مثل پادشاه عادل ژاپون دید سبب ترقی فرنگ فقط قانون مشروطیت و عدالت و مساوات است، بدون خواستگاری ملت داد و خلاص شد و شرف و نصرتی و غلبه‌ای که از جنگ روس حاصل کرد، جز قانون مشروطیت، نظام عدالت و درستکاری نشد.

پس درست فکر فرمایید! رحم به وطن خصوصاً به اولاد خودتان نمایید! چنان نباشد که مثل مستبدین عثمانی بعد از غلبه ملت، شما را حبس و اولاد شما را خوار و ذلیل بدارند. روز تأمین استقبال اولاد شماست، آن‌ها را عزیز و با عزت در نزد ملت امانت

گذارید و از دنیا بروید! باز عرض می‌نمایم، با این اشتباه کاری‌ها، با این اغفالات، با این خیالات علماء سوء و امراء خود غرض، مفسدین و مستبدین بی‌دین، وطن شما از دست خواهد رفت. علاج غیر از مشروطه صحیح والله بالله تالله که نیست و نیست و نیست و نیست. مشروطیت عین شریعت است، شریعت عین مشروطیت است. گول نخورید! به سخنان عوام فریبانه امیر بهادر، لیاکوف، شیخ فضل‌الله که این‌ها، دور و بر شاه جوان غافل بی‌ن تجربه را گرفته مشیر مشار شده‌اند، گوش ندهید! این‌ها همه وانفسا می‌گویند، از عاقبت کار می‌ترسند.

من آنچه شرط بلاغ است با تو می‌گویم تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملا!
فلا تجزع فان اعسرت یوما فقد ایسرت فی زمن طویل
فلا تنیس فان الیاس کفرا لعل الله یغنی عن قلیل
درست دقت فرمایید که موالیان شما - که امروز نایب حجة الله هستند - در تلگرافات خودشان چه می‌فرمایند! ما مطیع ایم آن‌ها مطاع، ما مقلدیم آن‌ها مجتهد، ما مأموریم آن‌ها آمر؛ تخلف از فرمایشات آن‌ها محض کفر و کفر محض است.

مکتوب ارومی

برادر! نمی‌دانم مطلب را از کجا سرگیرم و در کدام مصیبت انهاء دهم. اگر باز پرس و حساب و عقابی هست، این چه خاطر جمعی است که به شاه و اطرافیانش رسیده؟ کدام بی‌دین، کدام لامذهب، کدام بی‌دل و بی‌وجدان حالت جان‌کنی دویست نفر مظلوم بی‌زبان بیچاره اهل «ساولان» را در دست سواران ماکو در دو فرسخی تبریز دیده و بیست و هشت نفر از آن‌ها را میان آتش سوزانده تماشا کرده و بچه‌های کوچک را جفت جفت در دهن توپ سالار مکرم مشاهده نموده و باز بگوید که عساکر شاه جهت اعاده امنیت تبریز و محافظه رعیت می‌روند؟

ای خدایی که به قتل یک نفر مسلم خلود جهنم و کشتن یک سگ شکاری را دیه قرار داده‌ای، این چه صبر و حلم است که در آذربایجان به خرج می‌دهی!... پنج هزار قشون از ماکو و خوی به سرداری عزت‌الله خان سالار مکرم و حیدرخان امیر تومان از خوی حرکت کرده، مانند سیل جاری کوه‌های آتشفشان همه و هر جا را سوزانده و اثری باقی نگذاشته، اگراد «مشکور»، «ورزرا» و «مامش» و قتک و «شکاک» این ستمکاری‌ها را در حق نصاری اطراف اورومی می‌روا ندیدند که این قشون مسلمان در حق مسلمانان دیدند و کردند.

شما را به خدا! ملاحظه فرمایید سالار مکرم از خوی حرکت می‌کند، به قدر سیصد و پنجاه نفر سوار کرد به عنوان پیشدار خود یک روز اول حرکت می‌دهد و آن‌ها کاری می‌کنند که سالار خودش به هر منزلی که می‌رسد همه را زیر و زیر دیده، به جسدهای خاک و خون آغشته و زن‌های بی‌سیرت و خرمن‌های سوخته حیرت می‌آورد. نزدیکی «کوزه‌کنان» رسیده، اهالی آنجا از ترس جن قربانی برای خود و توپ دولتی و تعارف و فلان آورده و شیوخ و ذاکرین‌شان با هزار النجا و سوگواری دستخط امانی از سالار گرفته و بر می‌گردند اهالی را اطمینان بدهند که قشون دولتی دیگر با ما ندارد. می‌بینند سیصد نفر پیشدار سالار یک بام و یک جای سرپوشیده باقی نگذاشته‌اند که لامحاله سردار شریر خودشان در آن خانه منزل نماید، یک خرمن باقی نگذاشته‌اند که مرغان صحرا و مورچه‌های بیابان تمتعی بردارند. بیچاره اهالی «کوزه‌کنان» در سایه رعیت‌پروری شاه شما دست زن و بچه به دست آمده خودشان را گرفته و به دامنه کوه «میشو» رفته، فقط مرغان خانگی که از ایشان باقی مانده بود نصیب سربازان بیچاره بازمانده شده و غیر از دود و حریق چیزی باقی ندیده‌اند. اهل «شبستر» از قضیه و رفتار اردوی دولتی مطلع شده با ریاست حاجی میرطاهر پسر حاجی میراسماعیل، چهارصد نفر به استقبال اردو در بیرون شهر منتظر قدوم مبارک سالار بوده‌اند که صد قدم به هیئت مستقبلین مانده سواران ماکو ریخته همه را لخت کرده و کوتک زده دست کشیده‌اند؛ و خود سالار حرام‌زاده به هر قصبه، به هر دهی که رسیده از باقی ماندگان آن‌ها پول گزاف گرفته که دوباره خودش قتل و غارت نکند. از آن جمله مبالغ کلی از «شبستر» گرفته و تمام اغنام و مواشی را هم برده‌اند. قریه‌ای که در سر راه بود همه را قتل‌عام نموده و غارت و آتش زده‌اند و قریه «علی‌شاه» را بعد از غارت و قتل، پیشداران مبلغ کلی گرفته دوباره نچاپیده‌اند و این راه دور را از «خوی» تا دم «پل آجی» غنیمت و مال و فرش و بول و به قدر دویست نفر اسیر از دهاتیان و حتی در قریه «آلوار» مخزنی را که پر از موال مفروشه و جواهر و لحاف‌های مخسل و پرده‌های اطلس و غیره بود و گویا رحیم‌خان از غارت تبریز در آنجا پنهان کرده بود آدم‌های سالار پیدا کرده با هم برده‌اند.

شما را به خدا! مملکت خودمان سهل است و اهالی ایران را هم که دولتیان به جای خر گرفته و سوار گردن بی‌غیرتی‌شان شده‌اند، اما این حرکات وحشیانه را در نظر خارجه چه می‌توان گفت؟ بی‌شرمانه به همه جا منتشر می‌کنند که اهالی آذربایجان شرارت می‌کردند، اردوی دولتی را فرستاده‌ایم که مال و جان مردم را از شر اشرار تبریز محافظه

نماید. آن چه به نظر بنده می‌رسد این است که مصاحبت و تدبیر امیر بهادر زیاده بر این ثمری نمی‌بخشد.

داغدار وطن

کاتب

بنده نگارنده از طرف «هیئت» مأمور بودم صورت اعلان شاه و اعتراضات هیئت و تلگراف پیشوایان دین، حجج اسلام را بی‌کم و زیاد بنویسم ولی در خاتمه می‌خواهم عقیده عاجزانه خود را بیان نمایم:

هرج و مرج و خونریزی‌ها و غارت و یغما شدن اموال رعایا، چندین ملیون غارت را همه می‌دانید که باعث دولت شده نه ملت. معلوم شد حالا دولت نتوانست برای قتل و غارت تبریز و حفظ باغ شاه سی هزار لشکر جمع کرد اما برای حفظ حدود، یک هزار سرباز به فرمان فرما نداد. بعضی را عقیده این است که «این همه آوازاها از شه بود».

بعضی را یقین این است که گناه درباریان بود، به دلیل آن که شاه جوان بود بی‌علم و بی‌تجربه، از وضع زمان بی‌خبر، رگ و ریشه آن از خمیر استبداد سرشته بود، از پستان استبداد شیرخورده، خصوصاً چندین سال در حکومت آذربایجان — آن جور که همه می‌دانند — رفتار کرده، ممکن نبود دفعاتاً تن به قانون مساوات بدهد. ولی اگر در دربار شاه چند نفر نوکر صادق عالم دنیا دیده مجرب و تاریخ‌دان بودی، ممکن بود با نصایح خیرخواهانه شاه را رام می‌کردند، راه صواب می‌نمودند. بدبختانه، در عوض این جور اشخاص صادق و عالم، چند نفر جاهل و خائن واقع شدند، مثل امیر بهادر و لیاکوف و شیخ فضل‌الله و غیره؛ آن که امیر بهادر بود علم او فردوسی را حفظ کردن، همه وقت در کله شور جنگ داشتن، این جور آدم به شاه جز از این جنگ چه تواند بگوید؟

ببرم سر، بدرم شکم نسیم از زاده زال کم

آن که لیاکوف است «آن سیه چهره را چه علم و خبر / از احترامات مسجد و منبر»؛ آن که شیخ فضل‌الله بود «اذا فسد العالم فسد العالم» را آشکارا کرد. خواست حيله را از راه دیانت داخل کارشکنی کند، لفظ مشروطه را تبدیل به مشروعه کرد، غافل از آن که این دوست نادان بدتر از دشمن دانا به شاه کار را مشکل کرد. یک دفعه حجج اسلام خبر دادند حسب‌الفرمایش صاحب شریعت محمدعلی شاه نتواند شاه شود. حقیقت هم این است. این بود از افساد این بداندیشان و کج‌بازان شاه مات شد. حالا ما می‌دانیم شاه چطور مات شد، در چه حال است. چنانچه شاه و وزیر می‌دانند، ما هم می‌دانیم امروز

کشتی استقلال شش هزار ساله ایران در دریای هولناک زنجیر لنگر گسیخته، بادبان از شدت تندباد پاره پاره شده، امواج دریا آن به آن از شدت بادهای مخالف در تزیاید، ناخدا نابلد، عمله جات جاهل بی تجربه، کشتی نشینان از هول جان در هیاهوی ولوله؛ از آنجایی که [باید] سر نشینان و عمله جات دست پاگم نکرده با ناخدا فکر نمایند، از لحاف و گلیم بادبان دوزند، هر کسی یک پاروب به دست گرفته سعی نمایند شاید به هر فن که باشد این کشتی را بلکه به ساحل نجات برسانند، در عوض این سعی، کشتی نشستگان با ناخدا و عمله جات دست به گریبان، به یکدیگر فحش گویان، مشت زنان. آن می گوید: تو نادان بودی، کشتی رانی را ندانستی. این می گوید: شما جاهل وحشی هستید، کج نشستید، فلان و فلان. خدایا چه باید کرد؟ جمیع عقلای فرنگ و حکمای اسلام را عقیده بر این است که ایران در شرف موت است، علاجش جزاین نیست که یک ساعت اول دولت و ملت دست محبت به هم داده بگویند «الصلح خیر!» آشتی کنند. پیش از آن که از خارج صلح دهنده واقع شود. راه صلح کجاست؟ راه صلح این است: شاه ایران عن صمیم القلب دست محبت به سوی نجف الاشرف دراز کند، حجج اسلام را خطاب کرده بفرماید: «بفرمایید به شرط آن که نگوییم از آن چه رفت حکایت، صلح نماییم، من و شما این کشتی بی مهار را از این دریای هولناک به ساحل نجات رسانیم.» گمانم این است موالیان ما جواب می فرمایند: «اگر چه هزار توبه شکستی بیا، بیا که درگه ما درگه ناامیدی نیست!»

شرایط صلح خیلی آسان است: اول اجرای همان قانون اساسی که غفران پناه مظفرالدین شاه عادل مرحمت فرموده و خرد شاه حاضر صحنه نهاده و پیشوایان دین ما تصدیق فرموده اند، فصل به فصل. قبول و اعلان عفو عمومی، شروع به انتخابات وکلا، اما انتخاب صحیح اشخاص عالم و بی غرض، فوری قانون مطبوعات را چاپ و نشر کردن، هر قلم و هر زبان که خارج از قانون سخن گوید و بنویسد بریدن و شکستن یعنی مجازات سخت دادن که به عزت و شرف کسی تجاوز نتوانند نمایند و قرار صحیح به انجمن ها دادن که هیچ انجمن را مداخله به سیاسیات حق ندارد. امیدواریم ان شاء الله دولت و ملت دست به دست داده آب رفته را به جو باز آرند. این را هم عرض نمایم، وقت تنگ، موقع باریک! اگر دولت از ملت خواهش صلح کند، ابداً به شأن و شرف او کسر نمی آورد. اگر ملت از دولت تمنای صلح کند، به شرف خود می افزاید. چون این مستیزه و جنگ خانگی، گلایه پدر - فرزندی است. شاه هر قدر اغماض عفو کند به اولاد خود کرده است، ناز فرزندان را پدر می کشد. اگر اولاد از کتک های پدر صرف نظر کند، باز

همان حساب است. اگر درباریان بگذارند را، این است: صلح، صلح، صلح، الصلح خیر. و درباریان هم بدانند وقت عناد نیست. زمان با زبان حال خطاب به ایشان می‌گوید:

یا تو را من وفا بیاموزم یا ز تو من جفا بیاموزم
یا وفا یا جفا، از این دو یکی یا بیاموز یا بیاموزم

من آنچه شرط بلاغ است با تو می‌گویم تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال!
غره شهر شوال سنه ۱۳۲۶

مکتوب از طهران آمده، ۱۰۰۰ نسخه طبع کرده به هر جا فرستاده شد

مختصر از مفصلی واقعه فاجعه طهران مورخه بیست و سیم شهر جمادی الاول ۱۳۲۶.

از طهران مورخه ۳ رجب

فدایت شوم! امید که ان‌شاءالله مزاج مبارک قرین صحت و اعتدال و خالی از کدر و ملال است. تعلیقه شریفه چندی قبل زیارت شده، بدون سبب جواب آن به تأخیر افتاده. یکی آن که مرقوم داشته بودید عزیمت «ویانه» دارید؛ دوم این که بعد از تخریب مشروطه و قتل و غارت طهران پست‌ها از نظم افتاده، اهل استبداد به جهت مصلحت و پیشرفت کار خودشان، کاغذهایی که چه از طهران و چه از اطراف، بعد از چند روز ورود پست توزیع می‌کردند. هر گاه بخواهم از وقوعات آخری طهران شرح بدهم به هر فقر، آن اگر دست بزنم، به این اوراق نگنجیده کتاب‌ها می‌شود. این قدر هست که خراب و تاراج کردند، گرفتند و زدند و بستند و کشتند. هر کار ناگواری و هر ظلم و اعتساف و هر قسم وحشی‌گری و بربریت که به نظر شریف برسد مضایقه نکردند، به هر غافل و هر کند ذهن و هر منکر، مانند آفتاب، معنی استبداد را فهماندند. به اعتقاد خودشان، مفسدین و فضولین و کسانی را که مصدر کاری بوده گرفتند، حبس کردند و کشتند، خانه‌های ایشان را خراب و ویران تاراج نمودند. این‌ها عنوانی داشتند، اما خیلی کسان مظلوم و سالم که هیچ از این عوالم خبر نداشتند - نیز گرفتند و صدمه رساندند. مثلاً در فهرست و سیاهه که به دست مأمورین داده‌اند نوشته‌اند «مشهدی علی دلاک» را بگیرند، مأمورین اشتباهاً یا قصداً به خانه «حاجی علی دلال» ریخته خانه‌اش را تاراج کرده خود صاحب خانه را لخت نموده، دست و پای عبال و اطفال را لرزانیده و او را کتک‌زنان در جلو اسب‌ها پیاده مسافت بعید را به باغ شاه برده، فوراً زنجیر به گردن انداخته حبس

می‌کنند؛ روزی یک قرص نان و خیار بدو داده از خوردن آب سرد منع کرده و از آب منعفن حوض - که در باغ است - مصرف می‌کنند. یک هفته و ده روز با این حالت بیچارگی و فلاکت می‌ماند تا نوبه استنطاق به او می‌رسد. در آخر، معلوم می‌شود که این بینوا آدم سالم است، اشتباهاً، عوض |علی| دلاک، علی دلال را آوردند، مرخصش می‌کنند.

مثلاً «آقا سید جمال» - که مفقود است - گفتند شاید از استادی در خانه خودش است. حکم شد بروند خانه‌اش را جست و جو نمایند، به خانه حاجی محمود تبریزی - که در جنب خانه آقا سید جمال باشد - ریخته خانه را تاراج کردند؛ بعد کشف به عمل آمد این نه خانه آقا سید جمال است، بلکه خانه همسایه اوست. اما اشیاء خانه تاراج شد، پس ندادند، بردند. مختصر، هر کس که از درباریان با هر کس غرض و عنادی و قصد انتقامی دارد، بدون این که شاه یا بزرگان دربار خبر داشته باشند، حکم می‌کند او را می‌گیرند، اذیت می‌کنند، تاراج می‌نمایند. یک شب، ریخته آقا شفیع و میرزا علی اکبر، صرافان تبریزی، را گرفته کشان کشان به باغ برده حبس و زنجیر کردند. صبح از شاه پرسیدند که گفت: «من خبر ندارم، نگفته‌ام این‌ها را بگیرند^۱». از امیر بهادر پرسیدند گفت: «اطلاع ندارم.» و از حاجب الدوله پرسیدند گفت: «نمی‌دانم.» هر کس از درباریان سؤال کردند: «آخر به امر و اشاره که این‌ها را گرفته آوردند؟» احدی جواب نداد. از اشخاصی که از مأمورین آن‌ها را گرفته آوردند خود زنجیر کرده بودند پرسیدند: «آخر که به شما گفت این‌ها را گرفتید؟» گفتند: «ما نگرفته‌ایم. ما خبر نداریم.» بعد از آن که چند تکه اسباب خانه را مأمورین از ایشان برده و ساعت و پول نقد - که در برداشتند - گرفته شده آن‌ها را مرخص کردند.

اگر بخواهیم از حرکات زشت نانجیب امیر بهادر بنویسیم، مثنوی هفتاد من کاغذ می‌شود. کسانی که از علما و اعزه و اشراف دستگیر و حبس بودند، او چه شماتت‌ها کرد و چه فحش‌ها داد، چه رجزخوانی‌ها نمود! هر کس را که می‌خواستند تلف کنند در بالای او یک شعر مناسب از فردوسی می‌خواند. قاضی وزارت عدلیه را زهر دادند، در روی خاک جان می‌داد، امیر بهادر استهزا کرده شعر بر او خوانده می‌خندید. می‌گفت: «پدر سوخته جان سگ دارد.» از آن طرف می‌پرسید: «هنوز تمام نشده؟ هی زن قحبه!» در روز اول که آقا سید عبدالله و آقا سید محمد و چند نفر از وکلا و مردمان مختلف را گرفته در

۱. یزید بن معاویه در واقع کربلا همچنین به حضرت علی بن الحسین گفت که از این واقعه خبر ندارم. (حاشیه اصل کتاب).

یک چادری حبس و زنجیر کرده بودند، از روی شماتت و ریشخند به دارالشوری، از حضرت محبوسین با طعنه پرسید: «آقایان عقیده شما در این باب چیست؟ آیا مکان شما در این چادر خوب است یا تغییر مکان نمایم؟ به شما بگویم اول این مسئله را در کمیسیون طرح کنند؛ خلاصه‌اش را به روی کاغذ آورده تقدیم مجلس دارالشورای ملی نمایند، وکلا هر یکی رأی و عقیده خودشان را گفته به اکثریت آرا مجری دارند؛ و در حق خودم به شما اذن دادم مجلس سری ترتیب بدهید.» خلاصه، این قسم شماتت‌ها زیاده از حد کرد. حاجی شیخ‌الرئیس را که زنجیر کرده بردند، به امیر بهادر سفارش کرد که «اولاً من شاهزاده و از خانواده سلطنت‌ام، ثانیاً فقیه و مجتهدم، ثالثاً پیر مردم، لامحاله امتیازی دارم، این زنجیر نامناسب است، این را تغییر داده زنجیر دیگر بزنید.» این سفارش را به امیر بهادر بردند. خودش آمده روبه‌روی شیخ‌الرئیس گفت: «تو بسیار قرمساقی، خیلی خائن و نمک به حرامی! و از این بلندتر و درشت‌تر نبود والا می‌انداختیم.»

خلاصه - چنان‌که عرض کردم - اگر بخواهم به هر مطلب دست زده و از هر رشته سخن برانم طول و تفصیل دارد، این اوراق را گنجایش آن نباشد. خانه ظل‌السلطان و خانه همشیره ظل‌السلطان، بانوی عظمی، و خانه ظهیرالدوله به توپ بسته خراب و تماماً تاراج کردند. به قدر سه کروور مال از آن دو خانه بردند، چون به قزاق و سرباز گفته بودند: «اگر کسی از هر کجا هر چه تاراج کند مال خودش است.» لهذا قزاق و سرباز آن قدر اشیای ذی‌قیمت به دست آورده بودند که در دست مفلس گوهر دیده مبادا حسد برده صاحب منصبان از دست آن‌ها بگیرند، فوراً به کوچه و میدان‌ها و معبرها و قهوه‌خانه‌ها ریخته با عجله حراج کردند و مردمان بی‌ناموس طهران، علی‌رئوس الاشهاد، آن‌ها را خریدند و تشکر کردند: «الحمد لله عجب ارزان خریدیم!» مثلاً سجاده ابریشمی و پشمی روی هم رفته یکی پنج تومان، کلیجه ترمه زنانه روی هم یکی پنج تومان، گراموفون (گرامافون) سه تومان، ماشین تلفون سه تومان، تار دو قران. در سر یک قطعه فرش ده زرعی سربازان مابین‌شان منازعه کردند، در آخر آن فرش را بریده چهار قسمت کرده، هر یکی یک قسمت بردند. همشیره ظل‌السلطان و عیال ظهیرالدوله هر دو عمه شاه هستند. شلوارها و شلیته‌هایشان را سربازان در معبرها به دست گرفته حراج نمودند. وقتی که خانه ظهیرالدوله را به توپ و تفنگ بستند، به قدر دوهزار نفر ریخته بنای تاراج گذاشتند. دختر ظهیرالدوله با دایه خود در حمام مخصوص عمارت خودشان مشغول شست و شو و استحمام بود. گمان کردند که حمام نیز سرداب یا مخزن است. بر شدند، هر چه در جامه‌گان، فرش و لباس و غیره بود بردند. خانم با دایه، عور و برهنه، در میان دوهزار نفر

سرباز و اجامر و اوباش ماند. یکی از کلفت‌ها هر چه تلاش کرده بود که یک ساتر عورتی پیدا کرده آن خانم و دایه را از آن معرکه بیرون کند ممکن نشد؛ خواسته بود که رفته از همسایه‌ها چادری گرفته بیاورد از ازدحام نتوانسته؛ در آخر همان سرباز که بقچه را گرفته بود، چادر را پس داده؛ به آن خانم و دایه که عور بودند پیچیده آن‌ها را به پشت بام برده از خانه میرزا علی اصغر خان امین السلطان - که همسایه آن‌هاست - نردبان گذاشته آن دو نفر را با حالت ضعف و بیهوشی به آن‌جا انداختند. زن ظهیرالدوله، عمه شاه، به موجب عادت خود - که بعد از نماز دارد - در آن حین خوابیده بود، از صدای توپ و تفنگ سراسیمه بیدار شده زبانش بند و غش کرده افتاده اما مردم بنای تاراج و ویران کردن نمودند. بعد از چند ساعت، عیال نایب السلطنه رسیده او را به هوش آورده و تسلی داده به خانه خود برد. خلاصه، به هر غافل و جاهل کندذهن معنی استبداد را فهمانند که استبداد یعنی چه. اکنون لیاخوف روسی، رییس قزاق، حاکم کل طهران است، حکومت لشکری و کشوری در دست اوست. قدغن اکید کرد که «زیاده از پنج نفر در یک جا جمع نشوند والا اذن داده‌ام قزاق‌ها با گلوله آن‌ها را متفرق کنند.» و قدغن کرده | نماز جماعت در مساجد نگذارند و برای موعظه جمع نشوند، روضه خوانی نکنند: «اگر چنانچه کسی را وجوباً مجلس عقد یا عروسی بوده باشد، باید آمده از من اذن بگیرند و چند نفر قزاق باید در مجلس بگذارم.» امیر بهادر سپهسالار اعظم شده، مدرسه سپهسالار را قزاقخانه کرده‌اند. می‌ترسند که مردم در آن‌جا جمع شوند؛ لهذا، پر از قزاق است، اصطبل ساخته‌اند، اسب بسته‌اند، در حجره‌ها، عرض طلاب، شب قحبه‌ها نشسته، کنار حوض را فرش کرده بساط شراب گسترده‌اند. باز عرض می‌کنم احوالات خیلی است نمی‌دانم کدام یکی را بنویسم. ملت خیال دارند در سفارت خانه انگلیز جمع شده گمشده خود را بخواهند؛ تا حال الی چهار صد نفر در سفارت جمع شده‌اند.^۱

به انظار تمام ملل متمدنه، به توجه تمام پارلمنت‌ها و خصوصاً پادشاهان بزرگ و جلیل قدر را به نام نوعیت به تماشای این فاجعه - که ششای از مصایب ملت فلک‌زده ایران [است] به مضمون یک مکتوب که عرض شد - معطوف داشته با کمال امداد خواهی و هم نوعی عرض می‌نمایم که حقیقت این مکتوب را از سفرای خودتان استفسار فرموده، اگر حقیقت داشته باشد، به نام انسانیت ما فلک‌زدگان را از این ورطه هلاکت برهانند. این بدیهی است که تمام بنی نوع بشر ودیعه حضرت احدیت است که

۱. نگارنده: پس از خواندن این کاغذ ۱۵ روز بی‌سازشتم. (حاشیه اصل کتاب).

رتق و فتق امورات مملکتی به دست با کفایت‌شان سپرده شده، در آن حال پادشاهان
ذی‌جاه با یکدیگر برادرند. ما بیچارگان چنان می‌پنداریم، با این ظلم فاحش، شاه حالیه
ما را به برادری قبول نخواهند فرمود. چنان‌که سعدی می‌فرماید:

بنی آدم اعضای یکدیگرند که در آفرینش ز یک گوهرند
چو عضوی به درد آورد روزگار دگر عضوها را نماند قرار

حوادث اخیر که نیز به قلم آورده‌ایم، به همین حجم کتابی خواهد شد و به نام
تاریخ انقلاب ایران یک کتاب مدون خواهد شد. به جهت ناهمی مستبدین این تلغراف
را در این جا نوشته ختم نمایم تا بدانند که تنها مردان از خواب غفلت جهالت بیدار نشده
بلکه زنان هم از اوضاع عالم خبردار گشته‌اند، جهت تحصیل حقوق مشروعه خود قیام
کرده‌اند؛ محال اندر محال است که من بعد از این به اوامر ظالمانه مستبدانه حکومت بدهند.
تلغراف ذیل را جمعیت خیریه نسوانیه در اسلامبول به ایمپراتریس‌ها یعنی به زن‌های
پادشاهان بزرگ مثل امپراتریس روس و ایمپراتریس انگلیس و آلمان و قراچه ایتالیا و
مادام رییس فرانسه و به زن ولیمهد اوستریه زده‌اند؛ از هر یک جواب محبت‌آمیز و اظهار
همدردی و دلسوزی رسیده، وعده‌های نیک و تسلی داده‌اند. چه فایده؟ درباریان نفهم
از خارجه ندانند که ملت چه شور به دنیا انداخته تظلم را به ثریا می‌رسانند. این
تلغراف‌ها تماماً یک مضمون و جواب‌ها هم با کمی تفاوت، به آدرس انجمن خیریه
نسوان ایرانی، در اسلامبول.

Le comité [des] damnes Persannes de constantinople font en
consideration de leurs sœurs en Perse, un humble appel à votre M. J.
au nom des femmes et de l'humanité de daigner user de votre
gracieuse influence en intervenant pour nos sœurs afin de mettre un
terme aux meurtres et au sang versé en Perse d'une manière
indescriptible de cruauté sur nos sœurs par les troupes et sur l'ordre
directes [du] Shah.

Daignez M. J. agréer l'infinie reconnaissance de vos humbles
serviteuses.

La presidente du Comité

Aliah

Constantinople

LONDRE, BERLIN, VIENNE, ROME, PARIS, St. PETERSBUORG

secrétaire

Zehara

Le 8 Septembre 1908

توجه

لندن، برلین، وین، روم، پاریس، پتربورغ

ما انجمن نسوان ایرانی مقیمین اسلامبول، به وجه و انسانیت و جنسیت، با کمال عجز و نیاز از ذات حشمت سمات شما استرحام می‌نماییم که با استعمال نفوذ نازکانه پربها و وسایط حشمت پناهی خود همت به نهایت دادن مظالم بی‌رحمانه - که با امر مخصوص شاه، عساکر او دربارهٔ همشیرگان ما از قتل و انواع مظالم دریغ نکرده و نمی‌کنند - فرموده، عالم انسانیت را از خود ممنون و متشکر فرماید.

۸ سپتامبر ۱۹۰۸ اسلامبول

رئیس کومیته

ع. اعلیه

کاتبه کومیته

ز. ازهر

در صحنه رست [تربیت (؟)]

هر آن‌چه شدنی بود شد؛ عدالت قادر مطلق کیفر اعمال ظلام مقتدر را به کنارشان گذاشت، اگر چنان‌چه هزار مجلد همچون، در شکوه و شکایت از حکام، ظلم ظالم و سلاطین - نوشته شود، مظالمه ایشان بی‌نهایت نمی‌رسد، جز این‌که مضمی ما مضمی گفته درگذریم چاره نداریم. «بد را به بد سپار، عدو را به ذوالفقار!» بعد از این استقبال را باید تعاقب کنیم، زیرا که گذشته دیگر بازپس نمی‌آید، جهالت و بی‌علمی جز این ثمر نمی‌دهد. شکوه ما از حکمرانان همین قدر کافی که ابواب علوم و معرفت را به روی ملت بستند، سهل است، خودشان و اولادشان را هم از لذت دانایی محروم و بی‌بهره ساختند و ندانستند که دست عدل ریشه ظلم را از بیخ و بن برکنند.

لطف حق با تو مداراها کند چون که از حد بگذرد رسوا کند

حالا ما می‌گوییم «شاه اگر رفت گو برو باک نیست / تو بمان ای که چون تو پاک نیست.» در حقیقت، این فرد مناسب حال این پادشاه معصوم پاک و مبرا از همه معاصی و معایب است که خدای رحمان به ملت ایران عطا فرموده، نخستین پادشاهی ست که ملت از اعلیٰ حضرتش به هیچ‌وجه شکوه و شکایت ندارند، ظلم و خطا از ذات ملکوتی صفاتش سر نزده، ولی باید فراموش نکرد که این پادشاه معصوم جوان بخت معناً پدر رعیت و ماداً الحاله هذه در مقام فرزند عزیز ملت است، چنان‌چه فریضه ذمه پدران است در تعلیم و تربیت اولاد به وجه احسن بکوشند، کذا رؤسای ملت و عقلائی امت راست که در تربیت و تعلیم این معصوم خودداری ننمایند و نگذارند از مردمان چاپلوس

و مزاجگوی هرزه‌درای متقلب تقلدآور، گردی به آینه منیر ضمیرش نشسته بیره و نار نموده زنگ بگیرد؛ این جور اشخاص را ابتدا به دربار فلک مدارش راه ندهند و مربی و معلم از اشخاص متدین و عالم و دولتخواه و ملت‌دوست قرار دهند، حسن اخلاق و اصول دین و منطق و اصول فتوحات و قانون مملکت‌داری و رعیت‌پروری و لشکرکشی بیاموزند و چنان باشد که در حین صلح مہیای جنگ باشد، از تدلیس دشمن دوست [نما] ایمن نباشد. تاریخ عموم ملل، خصوصاً ایران، و جغرافیای عمومی، به تخصیص ایران، و عهدنامه‌های سلاطین، علی‌التخصیص سلاطین ایران، از عتیق و جدید، حفظ فرمایند و سبب جنگ‌های تمام دول، خصوصاً جنگ‌های ایران، و نتیجه آخر آن را ماکه نماید. و ن حرب را مانند ایمپراتور آلمان بداند، براننده آن باشد که پادشاهان را سرکماندر کماندورا می‌گویند مسمی به اسم باشد. دانایی پادشاه باید به درجه معلمی برسد. این‌ها هم کافی نیست. باید نظریات دیده و تجربه حاصل نماید. پیش از آن‌که زمام سلطنت را مستقلاً به دست با کفایت بگیرند، باید پنج و شش نفر از دانشوران امرای درگاه - که هر یک در علوم عتیقه و جدیده ممتاز و با دیانت سرافراز باشند - به سیاحت غیررسمی فرستاد. نقشه سفر و دستور پروگرام باید در طهران نوشته شود. مدت این سیاحت از چهار ماه کمتر نباشد. ابتدا پترسبورغ تا پایتخت دیگر دول اروپا، تا ژاپونیا و امریکا، و پیش از وقت در کجا باید چند روز اقامت فرماید و کدام سربازخانه و کدام مدرسه و کدام کارخانه و کدام فابریک و کدام عدالت‌خانه در چه روز و چه ساعت اتفاق افتد، همه نوشته و حاضر باشد که بدون تغییر و تبدیل شود. حتی سؤال و جواب - که لازم احتمال خواهد شد - باید از طهران حاضر نمایند. بعد از تحصیل علوم، این نظرات و تجربیات را که دید، جلال و جبروت سلاطین مشروطه و آبادی و ثروت ممالک ایشان و انتظام عسکری و کشوری آنان را که ملاحظه فرمود، بعد از مراجعت خود به خود شایق عدالت و دشمن استبداد خود اعلیٰ حضرتش خواهد شد و یقین خواهد فرمود که مشروطه‌طلبان را به جز ازدیاد شأن و شوکت و استقلال سلطنت و کثرت سپاه و فراخی مملکت منظوری نبوده و نخواهد بود و - گمان دارم - خواهد دانست که عموماً از سوزش دل از زبان قلم جاری گشته، والا ما را غیر از استقلال سلطنت غرضی نبوده و چنان‌چه امروز ما سلاطین ماضی را به نفرین یاد می‌کنیم - که عالماً و عامداً ما را در رادی جهل حیران و سرگردان گذاشتند - اگر این پادشاه معصوم را ما در جهل بگذاریم که از پدر و مادر جدا شده، در تعلیم و تربیتش سعی بلیغ نماییم، همان لعن و نفرین عاید ملت خواهد شد؛ و اگر دقیقه‌ای غفلت شود در نزد خدا و پیش وجدان در محکمه

انسانیت مسئول و شرمسار خواهیم شد و شاید اگر کسی ایراد گیرد که «اسلاف او هفت سفر فرنگستان کردند، به حال ملت و مملکت چه تحفه‌ای کرامت آورند؟» جواب آن است که آن‌ها نه به خیال انتباه سفر کردند، بلکه به فکری رفتند که خامه را عار آید از نوشتن. این قدر توانم گفتن که به تماشای تیاتورها و مغازه‌های بلور فروشان و جواهرچیان و غیره و غیره رفتند. کسی را که هادی و رهنما و مربی علی اصغر خان و امیربهادر باشد، چه استفاده توان کرد؟ رفتند چنان‌که رفتند. سودی که حاصل کردند ملت مظلومه را به پنجاه کروور قرض‌دار کرده در رهن گذاشتند، این بلیه خانمان‌کن را به سر ملک و ملت آوردند، به جز بولهدوسی و عیاشی خیال دیگر در سر نداشتند. ان‌شالله کتاب علاحدہ گشته عن قریب طبع و نشر خواهد شد. خلاصه، به عقیده بنده نگارنده، جهالت محمد علی میرزا برای ملت توفیق جبر شد، چون:

خوی بد در طبعش که نشست نرود تا وقت مرد | مرگ | از دست

دیر یا زود آنچه کرد ارباب بصیرت ستظر بودند. اگر دیر می ماند این معصوم را مثل خود تربیت می کرد، یک شاپشال دیگر می آورد. گرچه جان‌ها تلف و اموال غارت شد، اما سبب سعادت ابدی دولت جاودانی گردید. ملت خوشبخت، رعیت یک حکمرانی عالم و عادل صاحب اخلاق حسنه، دارا و ملک ثروت خواهند شد.

«شکر نعمت افزون کند»

وظیفه انسانیت ادای شکر منعم است و هر آن‌کو شکر نیکویی‌هایی مخلوق را نگذارد، چنان است که شکر منعم حقیقی را به جا نیاورد. نعمت کدام است؟ اگر کسی با قطره آبی از کسی یاری نماید، نعمتی به او بخشیده و شکرش واجب است. پس هر گاه کسی به مفاد «من احیا نفساً فکانما احی النفس جمیعاً» یک قوم قدیمی را از ورطه هلاکت رها کرده و به سر منزل سعادت رسانیده روانی تازه بخشیده و سبب حفظ و بقای شریعت حقّه خاتم النبیین (ص) گردیده باشد، آیا شکر نعمت این‌گونه بزرگواران را به چگونه می توان ادا کرد؟ معلوم است من و صد چو من از عهده هزار یک آن برآمدن نمی توانیم. بهتر آن که داد متمدنین اروپا و روش آزان را، در وظیفه حق شناسی، پیش نهاد خود نموده، ذکر او را به مفاد «کز عقبش، ذکر خیر زنده کند نام را» طالب باشیم. قوم مدنی اروپا مجسمه آن اشخاص را ساخته و ترجمه حال او را انتشار می دهند. نام ایشان را زنده ابدی می سازند و ملت نجیب عثمانی هم در پاداش خدمات «نیازی» و «انوریگ» دو محله را به نام ایشان خواندند، [محله نیازی و] محله انوریگ نام نهادند. علاوه بر آن، با وجه

اعانه ملت دو کشتی جنگی زره پوش به نام ایشان درست خواهند نمود. این است قانون مدنیت و وظیفه انسانیت! و بر فرد فرد ایرانی فرض است در پاداش این پایداری مجاهدین - که ما را از چنگ استبداد رهانیدند - به قدر قوه و دانش و بینش خود یادگاری جهت ایشان ترتیب دهند تا دائم در خاطرها بوده و آن را به طلب مغفرت یاد نمایند، خاصه من بنده که بیش از همه در این فقره ذی حصه می باشم، زیرا سی سال است در طریق این آرزو قدم زده و صرف مقدرت و عمر نموده ام و مسلم هم نزدیک و دور است. و از برای احدی جای اشتباه نیست. «بودم آن روز من از طایفه دردکشان که نه از تاک نشان بود و نه از تاک نشان.» در آن وقتی که لفظ مشروطه بر زبان کسی جاری شدن نمی توانست و از معنای استبداد کسی آگاه نبود، بنده قولاً و قلماً به آگاهی برادران وطن کوشیده و آنان را جهت استرداد حریت دعوت و همه را از وضع ظلم و استبداد حکام آگاه و در این راه هر گونه فداکاری را بر خود هموار و از صرف نقدینه و عمر خودداری نداشتم و در پی این آرزو می شتافتم. در صورتی که گمشده مرا - که سرگشته او بودم - به دست آورده و به من سپردند و به آرزوی دیرینه ام رسانیدند و در پیرانه سر به حاجت خود واصل نمودند، تا چه درجه باید متشکر بشوم و به ادای وظیفه تشکر پردازم، تا دین من ادا گردد. معلوم است دستگاهی که در خور آن پایگاه، یادگاری به پا نماید میسر نیست. به مفاد

گرچه آب بحر را نتوان کشید هم به قدر تشنگی باید چشید
آن بزرگواران را در این کتاب که جز از حرف حریت و مساوات و عدل در او حرفی نیست به یادگار گذاشته و عرض می نمایم: «چه کند بینوا؟ همین دارد.»
عکس آن وجودان محترم که در راه حریت و مساوات سر بر کف نهاده و رضاء الله در این راه جهاد نموده اند محض یادگار به ترتیب نقش می شود:

نخست لازم است شمایل هادیان دین و ثابان حضرت حجت و آیات الله فی الارض، مندای خاص و عام حجج اسلام غفران پناه، علین آرامگاه، حاجی میرزا حسین، حاجی میرزا خلیل طهرانی و آقای آخوند ملا محمد کاظم خراسانی و آقای ملا عبدالله مازندرانی گذارده شود و باید عموم ملت، از خاص و عام، بدانند که اگر این بزرگواران اقدام نفرموده و خلاصی ملت را وجهه همت خود قرار نمی دادند، ملت نائل به این آرزو نمی شد، سهل است؛ خلل به ارکان شریعت وارد می آمد. زیرا امثال شیخ فضل بی نور - که پیروی از شریع قاضی می نمایند - مردم عوام را فریفته و به اجرای شقاوت پرداخته، شرع را بدنام و قانون عدل را حرام گفته و با ترویج قانون استبداد استقلال

دوات و حیات، قومیت، ما را خاتمه می‌دادند؛ زیرا اجانب، محض بدنامی اسلام، قانون شریعت را مانع ترقی نوع می‌سرودند، مانند «کالاتوست»ها یا «پادانوسی»ها. چنانچه مشهورست کالاتوستان گفته باید اول قرآن را از میان برداشت — و این سخن در میان اجانب مشهور است. علاوه بر آن، کوتاه‌بینان کج‌سرشت که مستعد بی‌دینی و جهت‌رهایی از قید شریعت بی‌آرام‌اند، در داخله از این هرزه‌درایی‌ها بسیار می‌نمودند و عوام بیچاره را می‌خواستند از جاده مستقیم منحرف نمایند — که نام بردن ایشان را باز هم جایز ندانسته از خدا هدایت آنان را مسئلت می‌نمایم. ولی این بزرگواران با اقدامات خداپسندانه ثابت فرمودند اس اساس شریعت نبوی (ص) مساوات و عدل است و قانون بوی جهت ترقی نوع انسانیت و حریت و مساوات و عدالت و مشورت و تحصیل علم از لوازم دین اسلام است.

اسلام به ذات خود ندارد عیب / عیبی / هر عیب که هست در مسلمانی ماست بلی! حاکمان مستبد جبار بعضی اشرار را — که کسوت علما را در برداشتند — با خود بار و هم افکار نموده و از برای اجرای ظلم از آنان فتوا تحصیل می‌نمودند و آیین ابن‌زیاد و شریح قاضی را از نو به میان می‌آوردند و علمای اعلام را بدنام می‌نمودند، بدنام‌کننده نکونامی چند. بحمدالله! آن مقتدایان انام فلم بطلان بر مزخرفات آنان کشیدند. بزرگ‌تر از این خدمتی نمی‌شد که به دین و آیین حضرت خاتم‌المرسلین نمودند، و همچنین خدمت آذربایجان به سرداری ستارخان و باقرخان. زیرا اگر اهالی تبریز مانند سایر ولایات سکوت می‌نمودند یا «به من چه؟» می‌گفتند و استقامت نمی‌ورزیدند، عجبالتأ غلبه ملت بر دولت ممکن نبود — قولی سنت که جملگی برآن‌اند — در ثانی نوبت به مجاهدین غیور و فرزندان پاک‌نژاد ایران، جنابان سپهدار و سردار اسعد و غیره رسید. کانما ستارخان و باقرخان، مقدمه‌الجیش این رستم صولتان بودند، فتوحاتی کردند که به عقل نمی‌گنجید. هیچ‌کس امید این سعادت را نداشت که بدون نقشه نیکو و وضع دنجور [رجور؟] چنین پادشاه قهار خون‌خواری را از تخب سلطنت به زیر توانند آورد. بلی! به عالم نمودند که در ایران امثال نادر [و] نادران کم نیست. سرداران غیور و جسوری یافت می‌شوند که وطن را از تجاوز و غارت‌گران خارجی و داخلی محفوظ توانند داشت. یک سترگ کاری کردند که مایه انقلاب افکار همه گردید و بعضی هوس‌ها را از سرها بیرون کرد و رشته طمع بعضی را قطع نمود. همه دانستند که مُلک ایران را وراثتی هست که به حراست او و حفظ حقوق خود مقتدرند. هر بیشه را گمان نبرند که خالی ست، بلکه پلنگ‌هاست که خفته‌اند. می‌توان گفت که بخت‌یاری و با دست بخت‌یاری ثابت شد که

تاج و تخت ایران از عالم غیب و دیعه دست ملت ایران است که هر کس را شایسته و قابل دانند بدو سپارند و کسانی را که غیر قابل و متجاوز از فرمان حق دیدند از تاج و تخت کیان محروم سازند. چنانچه مسلمانان در عرض یک سال سه پادشاه ظالم متعددی را خلع و به جای آنان هر آنکو را لایق و شایسته، بر سریر سلطنت نشاندند.

چنان می نماید که این سال، سال سعادت مسلمانان است. معلوم است که این وقوعات توجه تمام ملل را به سوی ترکیه و ایران معطوف ساخته. جای تشکر است که این دو ملت پس از آن که سالهای دراز در زیر شکنجه استبداد زار و زبون بودند هر دو یک دفعه هم آهنگ گردیده و به خلع پادشاه ظالم خود ابتدا نمودند. بلی! چون مرض یکی بود درمانش هم منحصر بود. علاوه بر آن، قرابت مادی و معنوی این دو قوم ثابت و محقق گردید. باید دانست هم چنانکه مشروطه ایران عثمانی را تأیید نمود، خلع سلطان حمید هم مؤید و مشوق ایرانیان گردید در خلع پادشاه جبار ایران؛ و باید دانست بقاء این دو دولت بسته به آن است که پیوسته چنانچه معنأ مؤید یکدیگرند مادئاً نیز در تأیید یکدیگر ثابت قدم و در سیاسیات نیز توأم حرکت نمایند، زیرا بقای هر یک بسته به بقای آن دیگریست و لازم است به خطایای ماضی معترف و در آتی به تدارک و تلافی کوشند، زیرا خردمندان طرفین سنجیده اند که همه این اختلافات را بانی و باعث حکم داران مستبد بوده اند که دوام و بقای خود را منوط و مربوط می دانسته اند به اختلاف آرای امت و نفاق فی مابین آنان، لذا هم خود را به جعل بعضی خرافات صرف و نام آن خرافات را حدیث گذارده، به توسط علماء سوء در میان مردم عوام پراکنده نمودند. رفته رفته همان خرافات جای حدیث را گرفت و ابدأ از سوء عاقبت نیندیشیده و اتفاق دیگران را در علیه خود پیش نظر اعتبار نیاوردند، اسلام را ضعیف و دشمنان را قوی ساختند. کار درجه ای را کسب نموده بود که فکر اتحاد امر محال می نمود. این اتفاقات حسنه - که هر دو ملت در یک زمان به طلب مشروطه برخاسته و در طلب آزادی هم آواز گردیدند - آنان را به یکدیگر معرفی نموده و رشته علاقه مادی و معنوی را در میان آنان استحکام داد، چنانچه یک عثمانی دیده نمی شد که از مصائب ایرانیان متألم و متأثر نباشد و مطبوعات عثمانی، از ترک و عرب، از همدردی دمی نیاوردند و هکذا یک ایرانی یافت نمی شد که شرکت در شادی برادران عثمانی نکرده باشد، بلکه کافه زنان و کودکان ایرانی در این عیش ملی وجداناً با عثمانیان شرکت داشتند.

باری، در این خصوص گفتنی ها بسیار است - که این کتاب را گنجایش آن نیست و علاوه بر آن ذکرش مناسب سبک این کتاب نیست. معلوم است اربابان دانش و قلم لزوم

تشییید علاقه فی مابین این دو ملت را کمایلین خواهند نگاشت. ما جهت آنکه سر مشقی به دست داده باشیم، عکس مجاهدین برادران عثمانی و ایرانی خود را در این کتاب به یادگار می‌گذاریم و بنده از خدمات پیشقدمان این دو قوم - که در یک وقت و زمان به عالم اسلامیت نمودند - می‌نگارم.

نخست، باید دانست که تبدیل حکومت عثمانی و برچیدن اساس عبدالحمیدی در این عصر کار آسانی نبود، خصوصاً وقعه سی و یکم مارث [مارس] - که از خلقت حضرت آدم تا حال امثالش کمتر دیده شده - و این گونه اختلال در هیچ دولت بروز نموده، دفع آن از خوارق عادات به شمار ست. تمام سیاسیون و سرداران نام عالم را ابن فتح و فیروزی مبهوت نموده، انگشت حیرت به دندان گزیدند و در تفصیل آن، مانند محاربه ژاپون و روس، کتاب‌ها نگاشتند و این فتح را سه مرد بزرگ، جنابان مستطابان اجل اکرم «محمود شوکت پاشا» و «نیازی» و «انوریگ» بانی بودند - که اسم ایشان در این کتاب گزاریده شده - لذا لازم می‌آید که چند کلمه از خصال حمیده آنان بیان شود. با آنکه این فتوحات را جمع دول و ملل به نام آنان ضبط و ثبت نموده‌اند، آیا این سه مرد بزرگ ابداً به روی بزرگواری خود آورده و با اظهار فخر و مباهاتی نمودند؟ تمام سفرای دول افتخار خود می‌دانند که یک ساعت با ایشان مصاحبت نمایند؛ هر آن‌کو با آنان سخن از سیاسیات به میان آورد پاسخ شنید: «ما از این فن بی‌خبریم و سرباز می‌باشیم. وظیفه سربازی خود را اجرا نمودیم.» و بعد از انجام کار بدون آنکه متوقع رتبه و مقامی باشند، هر یک به سر کار خود رفتند. علاوه بر آن، محمود شوکت پاشا - که سرمفتش سه اردو و دارای منصب امیر نویانی بود - منصب امیر نویانی را به خودی خود ترک و خود را سرتیپ خواند. لذا پاشایان دیگر - که بلااستحقاق و به خلاف قانون از طرف عبدالحمید امیر نویان و مشیر و مشار شده بودند و در مقابل خدمتی کسب استحقاق ننموده بودند - از این قصه [عبرت] گرفته مناصب عالی را ترک و با کمال معذوریت خود را به مناصبی که لیاقت و استحقاق داشتند تنزل دادند. امیر نویان سرتیپ اول، امیر تومان سرتیپ دوم، سرتیپ به پایه سرهنگی تنزل نمود و هکذا، در اردوهای عثمانی هشتاد مشیر بود، اینک ده نفر نمانده؛ این عنوان مشیر در اروپا مارشال است. در تمام روسیه چهار مارشال هست و در آلمان دو و در انگلستان یک، در عثمانی هشتاد، زیرا عبدالحمید به هر کس اظهار میل می‌کرد رتبه‌اش را ترفیع می‌نمود. گذشته از آنکه محمود پاشا مناصب را قانون کرد، به قدر چهار پنج کرور تفاوت خرج بروز نمود و از خرج کاست و صدای احدی بلند نشد، زیرا نخست درباره خود این فقره را روا دید و به مفاد «پیکان به تیر جا کند، آنگاه بر

نشان» می‌گفت پیروی از او را بر خود فرض شمرده، نتوانستند بگویند: «خود ناگرفته پند، مده پند دیگران!» بلی! قصد ایشان ترقی وطن بود، اکثر ازین بزرگان مشروطه طلب به قناعت خو نموده‌اند، زیرا جهت تحصیل سعادت و نیکبختی ملت سال‌ها در فرنگستان متحمل هرگونه سختی شده و در تدارک این کار می‌کوشیدند. در وزارت و راحت به سر نمی‌بردند. پس از موفقیت و برانداختن سلطنت حمیدی - شهدالله - از زبان یکی لفظ «چنین و چنان کردیم» شنیده نشد. زبانزد جملگی این بود: «چون ستم به منتها درجه رسیده خدا به ما ترحم فرموده.» این فروتنی سبب شد که هر یک در نظر ملت گرامی و محترم و به درجات بلند ارتقا جستند.

عیب است بزرگ برکشیدن، خود را وز جمله خلق برگزیدن، خود را
از مردمک دیده بسپاید آموخت دیدن همه کس را و ندیدن، خود را
هر قدر صدارت را به محمود پاشا عرضه داشتند پذیرفته نشد، پاسخ داد: «من سربازم. و فخرم به سربازی ملت عثمانی است.» بلی! «چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار!» حق پرستی کنند [و] خداشناسی، نه خودپرستی و ناسپاسی.

«در خانه اگر کس است همین قدر / یک حرف / بس است.» امیر حضرت اشرف سپه سالار اعظم در خصوص این القاب‌های بی‌معنی فکر صحیحی فرموده و از جهت آینده هم یک قانون محکمی وضع فرمایند که اسم بی‌مسمی از میان برداشته شود، امیر نویان یعنی سردار صدهزار. ظاهراً وقت آن رسیده است که ترک تقلید هندیان گوئیم و به هر پیشخدمت لقب عزیزالسلطانی ندهیم و هر امر بر را منصب سرتیپی؛ و وقت آن رسیده که عکس سرداران دو ملت را در برابر یکدیگر زیب کتاب مودت قرار دهیم، زیرا با دیدار عکس این مجاهدین، کافه ملت اسلام بشاش و خرم می‌گردند.

مناجات و عرض حاجات به درگاه قاضی الحاجات

لک الحمد یا ذالجلود والمجد والعلی تبارک تعطی من تشاء و تمنع اللهم! پروردگارا! ما بندگان عاصی را به کیفر اعمال مگیر؛ به حق پاکان و نیکان درگاه احدیت، نظر لطف و عنایت به سوی ما بیچارگان افکن که به جز تو پناهی نداریم؛ گر ما مقصریم تو دریای رحمتی، جرمی که می‌رود به امید عطای توست. ای کریم کارساز و ای معبود بنده نواز، ما را به راه راست رهنمایی کن؛ عمر عزیز به غفلت گذراندیم، فریب دنیا خوردیم، حق را از باطل تمیز ندادیم، چشم حقیقت بین کرامت فرمای و عقل خوش! «اللهم لیثن جلت و جمت خطیئی فغفوک عن ذنبی اجل و اوسع رحمت و اسعدات!» را شامل حال ما گردان

و ما را به صراط مستقیم «المؤمنون اخوة» هدایت فرمای که با همدیگر اتحاد کرده طریق مساوات و مؤاسات پیش گیریم؛ از اخلاق ذمیمه و رذیله کبر و غرور و بخل و حسد نجات ده؛ حب وطن و ابناء وطن را در دل‌های ما محکم کن؛ ای خدای عزیز! جمیع نعمت خود را بر ما کرامت فرمودی که ما را به دین حنیف اسلام دلالت نمودی که شرایط آن عدالت و اخوت و مساوات بود. فقط مستبدین - که داخل در تحت آیه شریفه «یقولون بافواههم ما لیس فی قلوبهم» بودند - آن نعمت عظمی را سوء استعمال کرده ما را محروم کردند، ما را به کفران نعمت واداشتند؛ وظیفه عبودیت به جای نیاوردیم، از اطاعت اولوالامر سرپیچ شدیم، مراعات قوانین اسلامیت نکردیم. خدایا، به حق اسماء عظامت، ما را به همدیگر مهربان کن و پادشاه را به ما رثوف و رعیت پرور و عدالت گستر کن؛ حب پادشاه را در دل رعایا جاگیر فرما و دیگر ما را محتاج به این گونه کتب و رسایل مفرما؛ مشروطه ما را محکم و دیوان عدالت ما را مستحکم فرما!

بعد ازین، چند از حقیقت دم زنم؟ مدنی هم در مدح و ثنای امرای عادل رعیت دوست و نیکخواه ملت و فوائد تحصیل علم و صنعت نویسم و مشغول تحصیل معیشت خویش و ازدیاد ثروت مملکت و دولت باشیم. یارب، دعای خسته دلی مستجاب کن!

اعتذار

عموم احبا و اصدقا می دانند که جلد سیم سه سال بود که تحریر شده بود ولی در طبع تأخیر شد، زیرا که در زمان استبداد در دست بود؛ هنوز به اتمام نرسیده بود که حکومت مستبده متبدل به مشروطه گردید. چون ریشه استبداد از بیخ و بن برکنده نشده بود، به آبیاری طاغیان چابک دست در اندک زمانی از نو نشو و نما یافت، محکم تر و سخت تر از اول گردید تا هیجده ماه بحران خود را نمود. به حذاقت طیبیان عالم و مجرب مجدداً مانع ترقی ظلم گشته و ریشه منحوسه استبداد از بیخ برکنده گشته، نیر اعظم عدالت از مشرق ایران تابان و لمعان گردید. مستبدین خوار و بی مقدار، عموماً گرفتار، محکوم حکم عدالت گشته، سزای کردار ناصواب خویش از قتل و صلب و طرد و تبعید، هر کس به فراخور حال خویش دیدند، و ندای ذوق «انک انت العزیز الکریم» شنیدند. چون در این اختلال، به مقتضای «هر سخن جایی و هر نکته مقامی دارد» سیاق سخن از دست رفت، این است که صحبت‌های پیش از وقت حاضر شده، منافی تقاضای وقت و موقع گشت. خصوصاً تعبیر خواب یوسف عمو که به رضاخان مازندرانی شرح حال اهل بهشت و جهنم را حکایت کرد. خلاصه، عقب مانده مطالب را با مطالب تازه کتاب

جداگانه... |موسوم| به فرج بعد از شدت به شرط حیات و استعانت خدا بنویسم. در آن کتاب، اسماء خائنین و مستبدین در لباس مشروطه‌خواه، منافقین امرا و وزرا که لباس تزویر پوشیده، ظاهراً در استقامت و استدامت مشروطه نمایش‌ها به خرج می‌دادند، در باطن مانند موریانه شب و روز به تخریب می‌کوشیدند و گرگان در لباس میش که کسوت اهل علم پوشیده ولی «کمثل الحمار یحمل اسفاراً» را مظهر بودند و از تجار و کسبه که هریک به اسم خدمت در اجرای مقاصد ملعونانه خویش و غرض شخصی می‌کوشیدند، اسماً و رسماً، در محفل و انجمن بوده‌اند، در داخله و خارجه، بعد از تحقیق و ثبوت، یک‌کان یک‌کان می‌نویسم. تا جهان باقی است، در تاریخ ایران، اسماء ایشان به نفرت و ملعنت یاد شود و کذا نام نامی مجاهدین فی سبیل الله که به نیت خالص در راه استقلال وطن مقدس کوشیده، در راه اجرای عدالت و مساوات از جان و مال گذشته، بیدق استبداد را سرنگون ساخته، در راه سعادت وطن و خلاصی از فشار ظلم ابراهیم‌بنای و ضن جان خود را نثار کرده، گوی نیکنامی از همگان ربوده، زیب زینت مجموعه محموده خواهم کرد - که هر کس [را] به مطالعه آن دسترس باشد - اسامی سامی ایشان را به احترام و عزت یاد نمایند.

عجالتاً از قارئین کرام عذر سهو و خطا و بی‌رسمی مطلب و بی‌نظمی تحریرات می‌خواهم. «العذر عند کرام الناس مقبول.»

شنیدم که در روز امید و بیم	بدان را به نیکان ببخشد کریم
تو نیز از بدی بینی، اندر سخن	به خلق جهان آفرین، کار کن!

تمت الکتاب بعون الله تعالی چهارم رمضان المبارک سنه ۱۳۲۷

حق ترجمه و طبع سه جلد کتاب سیاحتنامه ابراهیم بیگ را احدی ندارد، مگر به اذن مؤلف. فرصت تصریح غلط صحیح نشد، بعض سهو قلم مرتب خواهد شد. معذرت می‌خواهم.

واژگان

آب تزن: رود نجن	احلام: خواب‌های شیطانی و شوریده
آدم: نوکر	اخراج کردن: استخراج کردن
آردل، آردیل: امر بر نظامی، مصدر (فرانسه)	اخلال: آشوب
آزگار: کامل، تمام	اراس: ارس
آستری: آن سوی تری، دورتری	اریاب لقب: صاحبان لقب
آستریا: انریش	ارذل: جمع رذل، فرومانه، ناکس، حسبس
آلا: پادگان، محل استقرار	اُس اساس: بنیاد و پایه هر چیز
آلای اطفائیة: مرکز آتش‌نشانی	اساطین: ارکان، بزرگان، برجستگان
آن: او	استادی: مهارت، زیرکی، تدبیر و مکر
آنارژیت: آنارشیت	استبراء: طلب برانت، پاکی خواستن
آنتری: داخل شوبد (فرانسه)	استبرق: استبرک، دبای سنبر
آهروشان: آن‌ها که چون آهر می‌خرامند	استحسان: نحسین کردن
	استحیا: شرم کردن
ائمه انام: امامان خلق، پیشوایان مردم	استخفاف: حقیر کردن، خفیف کردن
اباحه: اباحت به: مباح و حلال کردن، جایز داشتن، جوار	استدامت: استدامه، دوام چیزی را خواستن
ابوقات: Avocat، وکیل مدافع	استراحت: راحت
ابی شهر: بوشهر	استصوابی: صواب دید
اجرا: جریان یافتن (مابع)	استعید بالله: پناه می‌برم به خدا
أجلاف: جمع جلف	استقبال: آینده
أجویه: پاسخ‌ها	استیعاب: فرا گرفتن
	استیعاف: استیعاب، کمال، استکمال

اسلام: بدین فنون دین اسلام	اندیشه: نگارنده
اسناد دادن: نسبت دادن چیزی به کسی	انشاد: آوردن شعر از خویش، سخن پردازی
اُشتلم: خسوف، لاف پهلوانی زدن، اخذ چیزی به زور	انکسار: فرونش، سرشکستگی
اشرتاس: شیرترین مردم	انهاء: آگاه کردن، پیام رسانیدن
اشهب: اسب خاکسری رنگ	اتیق: شگفت آور
اصفا کردن: گوش دادن	افین: ناله و آواز سرزناک
إضرار: زیان رساندن	او: آن
اضعاث: خواب های پریشان	اوتل: مثل
اضلال: گمراه کردن	اوصاف خلقتی: خصوصیات زنیکی
اضلال: گمراه کردن	اولاد الجاد: فرزندان بزرگواران
اضلالات: گمراهی ها	اهل وطن: همولایتی
اطفائیه: آتش نشانی	ایدون: این گونه، اکنون
اظهر من الشمس: از روز روشن تر	ایستاتستیک: آمار (فراسه)
اعادی: دشمنان	ایقاع: بیدار، آگاه کردن
اعالی و ادانی: بلندپایگان و فرومایگان	ایقاع خسارت: زیان رساندن
إعدادی: آمادگی	ایقان: باور و یقین کردن
اعدی عدو: دشمن ترین دشمن	ایمپراتوریجه: امپراتریس، ملکه
آهز: ارجمندان، بزرگواران، عزیزان	ایمپریال: امپریال، سکه طلای دوره نزاری روسیه
إعلاء: بلند کردن، برکشیدن، افزایش	ایوالله: آری، چشم
إعلاء: افزایش، برکشیدن، بلند کردن	یا قاریه: یاقاریه، عزاده (توب)
إعمار: آباد کردن زمین	با خود گفتن: زیر لب گفتن، خطاب به خود گفتن
اعوجاج: کجی، پیچیدگی	باد سر: منکبر
افاقه (افاقت): بهبودی، گشایش	بارباری: بربری، وحشیگری
افرنجی: فرنگی	باستیان (باستیون): بنای مرتفع داخل قلعه
افروس کردن: افروس خوردن	باسمه خانه: چاپ خانه
اقتفاء: پیروی کردن	براتچی: برات دار، حراة دار
اقلام: قلم ها	بست و گشادکار: حل و فصل امور
اکسپوزیسیون: نمایشگاه	بشره: روی، جهره، صورت
امراض ساریه و مستولیه: امراض واکبر و همه گیر (پیدمی)	بقیه السیف: بازمانده سپاه پس از هزیمت
امعان: ژرف نگری، دواندیشی، دقت	بگلریگ: فرماندار، والی
اموال مفروشه: فروش و فالی و فالیچه	بلاده (بلایه): بدکار، گمراه
امیرنویان: سردار صد هزار لشکر	بنایاد: نوعی سکه نقره
انارالله مضجعه: نور به قبرش پیارد (۴)	بنان: سرانگشت
انتریک: تحریک، برانگیختن	بندر بر مصر: اسکندریه
انجیح: روا کردن حاجت، پیروزمند شدن	بنگ: تنک، بانک
انجد: جلا گرفتن، روشن شدن	بوطه: بونه
	به تقریبی: به نحوی

تراجع: گزارش‌ها، شرح حال‌ها	به قاعده: درست و حسابی
تر زبان: خوش‌گفتار	بی حقوق: حق‌ناشناس
تسلیم کردن: قبول کردن	بی خودانه: ناحودآگاه، بی‌اختیار
تسویلات: بین‌نوبس‌ها	بیع من یزید: فروش به مزایده
تسویلات: جمع تسویل، اغوا کردن	بی‌قور: سالم، بی‌نقص (مداوم)
تسویلات: اغواها، فریب‌ها	بیته: دلیل آشکار
تشریف: بزرگداشت، شریف گردانیدن	بی‌وایه: بدون لزوم و حاجت، بی‌ضرورت
تشریف داشتن: نمرتف کردن، بزرگ کردن	بیوس: انتظار، طمع، نرف
تشکر کردن: شکر کردن	بیوست ← بیوس
تشید: استوار و محکم کردن	بی‌معال: بی‌شریک و همرا
تعجبانه: با تعجب	
تعرفه فرستادن: دعوت کردن	پاچی: پابرهنه، یک لاقبا، نهیدست
تعلیقه: نامه	پاتریوت: وطن‌پرست (فرانسه)
تعمیر: عمارت کردن	پایان: سرانجام
تقریب: نزدیک کردن، تقرب دادن	پته: جواز، پروانه، بلیت
تکامل و تکاسل: کاهنی و تن‌آسانی	پرائیک: عمل (فرانسه)
تکلیف: دعوت	پژن: پرنیان
تلمه ← تلمت: سوراخ، رخنه، ترک	پژن: دیروز، روز گذشته
تمسک و حجت: سند و قبض	پروکدرور: دادستان (فرانسه)
تمنا: ممنونیت، تشکر	پروگرام: برنامه (فرانسه)
تناسل و تناکح: ازدواج و تولید نسل	پساپورت: پاسپورت، گذرنامه
تناصر: یاری کردن	پشدار: پشاهنگ، بشرو شکر
تنبیه: آگاه کردن، هشدار ساختن	پیش کردن: جلو بردن
توسط: وساطت کردن	پیش کردن: فایده کردن، برتری دادن
توقیر: بزرگ داشتن، عزت کسی را نگه داشتن	پیشگاه حجره: پیشخان دکان: حلو اتافی
تهجد: شب زنده‌داری، نماز شب خواندن	پیش‌نهاد خاطر کردن: وجهه همت قرار دادن
تهلیل: تسبیح کردن	پیشین‌بینی: پیش‌بینی
تیاتور فاجعه: ناثر نرازدی	
	تالی: دوم، تابع، دنبال
تانی‌انین: نظیر، مانند	تالی نداشتن: بگانه بودن، بگه بودن
ثلمه: شکاف و رخنه	تأمینات: وثایق
ثوب: قواره پارچه	تبمبص: جایلبوسی
	تجرع: نوشیدن جرعه به جرعه
جبر: استخوان شکسته را بستن	تحدیر: برحذر داشتن
جبر و کسر: شکستن و بستن	تختگاه: پابنخت
جدی: از روی حقیقت و راستی	تدینات: پسنی‌ها
جزایر هند و هلند: اندونزی	تذکره: یادآوری
جزوءدان: جلد متوایی چند پوشه، کیف	تذکره نمودن: تذکر دادن

جزیه: مالی که اهل کتاب به دولت اسلامی پردازند	حضرت: سبزی
جسیم: تناور، تنومند، خوش اندام	خطوب: کارهای سخت و بزرگ
جسیمیه: جسیم	خطوط: جمع خط، نامه‌ها
جلد تین: ژلاتین	خفیه و تبدیل: تغییر قیافه و لباس
جنگ مغلوبه: مانور نظامی	خلد الله ملکه: خداوند پادشاهی او را جاوید دارد
جنگ هفت لشکر: مانور نظامی، تمرین نظامی	خلود در فیران: جاوید بودن در جهنم
جنیت کشیدن: اسب بدک همراه بردن	خواجه تاشان: غلامان و نوکران یک شخص
جواری: کنیزکان، دختران	خواننده و سازنده: خواننده و نوازنده
جوق جوق (جوقه جوقه): گروه گروه	خود غرض: غرض ورز، باغرض
جولفه: جلفا	خولیا: مالیخولیا
	خنهی: سوشا، مرجیا
چاپارشاگرد: شاگرد نامه‌بر	خیو: آب دهان
چاپاری رفتن: تند رفتن	خیول: گرده اسبان و سواران، لشکرها و سپاه‌ها
چغخیدن: کوشیدن، ستیزه کردن، دم زدن	
چگیل: زیباروی	داج: تاریک
چل چاق: چلچراغ	دارات: کزوفرا، داروگیر
	دارالصنائع: هنرستان فنی
حاصلات: محصولات	دبوس: گز آهنی
حالی: معلوم	دپلوماتی: دیپلوماسی
حجاب: حجب و حیا	دثار: حنّه، لباس دوسی
حراثت: کشاورزی کردن	دراز نویسی: مستوفی
حوايف: حرف‌ها	در بند: کزچه دردار
خرق: سرختن، سوزانیدن	در خانه: دربار، درب خانه
حشمت سمات: حشمت نشان، والانباز، ملرکانه	در سمط کشیدن: منظم کردن
حقه نان: ظرف نان (؟)	درع: زره
حلیله: زن شرعی، همسر	دنگ: بی عوش
حمایی خفا: تب‌زدگی پنهان	دَئیه (دنی): پست، نازل
حُمَن: نب، تب‌زدگی، عوارض ناشی از تب	دوبختی: لاناری (احتمالاً تحریف شده داوبختی)
	دوقتور: دکتر
خاصه: خصیصه	ده باشی: کدخد
خاصه: خاصیت	
خاطر فاتر: هوش کند و کم ادراک	ذاکرین: همراهان
خانم کوچک: دوشیزه خانم	ذریات: فرزندان
خزانة هامره: خزانه معمور پادشاهی	ذریعه: واسطه، وسیله
خزف: سفال	ذُل: مذلت
خسیس: فرومایه، دون، پست، محک	
خشیت: ترس	راست آمدن: برخورد کردن با کسی
خصمی: دشمنی	راسمه: رسم

رجا می‌نمایم: امیدوارم
 رجه: نسخه
 رحله: بار: منزل، مأوی
 رده: ارتداد
 رزایا: پیش‌آمدهای ناگوار
 رشاد: هدایت و رستگاری
 رصین: محکم
 رطبُ اللسان: شیرین و ترزبان
 رفاهت: رفاه، آسایش
 رِق: بندگی، عبودیت
 رفصیجات: مراسله‌ها، مرقومه‌ها، نامه‌ها
 روزنامه: دفتر خاطرات روزانه
 روزنامه سیاحت: سیاحتنامه
 ریب: شک و شبهه
 ریبه ← ریب: نهمت
 زاکون (ژاکون-ژاگون): رسم، قانون (روسی)
 زخارف: جمع زخرف = زینت‌ها، زیورها
 زلت: خطا، لغزش
 زولی: بعدازظهر
 ژنرال قونسل: سرکنسول
 سازخ: بنجه
 سازنده: نوازنده
 سامی: بلندمرتبه (در خطاب به اشخاص محترم)
 سپارش: سفارش
 سحاب مظلم: ابر تیره
 سخره: بیگار
 سدره: درخت بهشتی
 سریر: اورنگ، مسند
 سفالت: خنارت، فرومایگی
 سفر: دوزخ، جهنم
 سکلابه: سفلاب، قوم اسلاو
 سکینه: آرامش و وفار
 سلاله: نطفه، نسل
 سلامتانه: صدقه‌ای که برای سلامتی خود دهند
 سنپ: لباس عزا، لباس جنگ
 سلم: صلح
 سلم علم: نردبان علم
 سمر کردن: استراحت کردن (با قصه‌گویی شب را گذراندن)
 سَمَط: رشته
 سندوس: پارچه ابریشمی زربفت، حریر لطیف و قیمتی
 سواحل گرد (واپور سواحل گرد): کشتی بخار که بندر به بندر می‌ایستد
 سومی‌الیه: مشارالیه
 سهله و سمعه: آسان‌گیری و بزرگواری
 سیفار: سیگار
 شاطر: پیاده چالاک‌ی که در جمل اسب شاهان و امرا می‌دویده است
 شافی: شفادهنده، راست، درست
 شانه زدن: تته زدن
 شیر: وجب
 شترگره (اشترگره): چیزهای نامناسب باهم شده: رشته دانه‌های گران‌بها
 شرذمه: گروه اندک از مردم
 شغر بافی: شناخی
 شغل خمیس: شغل پست
 شمایل: خصوصیات، اوصاف
 شیمایی: خلاصه‌ای
 شمندر: راه‌آهن (فرانسه)
 شهادت‌نامه: مدرک تحصیلی
 شیخ‌الأعجام: بزرگ غیرعرب‌ها (ایرانیان)
 شیم: عادات، طبیعت‌ها
 صحنه: بهداشت: بهداشتی
 (صدای) الجوع الجوع: (فریاد) گرسنگی
 صعوه: گم‌خستگی و پرنده‌های کوچک نظیر آن
 صفحات: سرزمین‌ها
 صلب: استوار، محکم، نیروی پخت
 صماء: سخت و محکم
 صوامع ملکوت: عالم ملکوت
 صوبه: مملکت، کشور، ولایت

سارخ: بنجه
 سازنده: نوازنده
 سامی: بلندمرتبه (در خطاب به اشخاص محترم)
 سپارش: سفارش
 سحاب مظلم: ابر تیره
 سخره: بیگار
 سدره: درخت بهشتی
 سریر: اورنگ، مسند
 سفالت: خنارت، فرومایگی
 سفر: دوزخ، جهنم
 سکلابه: سفلاب، قوم اسلاو
 سکینه: آرامش و وفار
 سلاله: نطفه، نسل
 سلامتانه: صدقه‌ای که برای سلامتی خود دهند
 سنپ: لباس عزا، لباس جنگ

طاری: گذرنده	غبی: که فهم، نادان
طاری شدن: آمدن از جایی که ندانند	غُرُور: برگزیده‌ها، درد غُرر، مرواریدهای دست چین و برگزیده
طاق: ایوان	غُرْم: میش کوهی
طاق ظفر: طاق نصرت	غُرّه: روز اول ماه قمری
طبع شدن: وضع شدن	غزته: گازت
طُفرا: فرمان، منشور	غَش: حبله و مکر، شبله و پبله
طویی لَهم: خوشا به حال ایشان	غشوه: دست و پا زدن هنگام غش
طولوبه: نلمبه	غَل: کینه، حسد، عداوت
طیش: خفت عقل و سبکسری، اضطراب، خشم	غَنیم: خصم، مال غنیمت
طبیطیه: پلیس، نیروی انتظامی	غو غایی: آشوبگر
ظَلّام: ستمکاران	
عالم حکمی: عالم صاحب فنوا	قابریک: کارخانه
عالم دَر: جهانی که ابتاء بشر چون ذرات از پشت آدم	قالز (قایز، پالیز): جالیز
ابوالبشر خارج شده و خدا آنان را به اعتراف	قالیز: جالیز
وجود خویش واداشت	فُحول علماء: علماء نامدار
عجبا: آبا (در ترکی مستعمل است)	فره: بیت
عذوبت: مطبوع و گوارا بود. دَلّانی	فرزدق: شاعر مشهور عرب
مرضه چی: شاکی	فرقدان (فرقدین): دو ستاره نزدیک به قطب شمال.
مرضه چی، مرضه چی: شاکی	کتابیه از بلندی مرتبه و دوری
عسر: سختی، صعوبت	فرقه لشکر: گروهان یا گردان نظامی
عسیر: سخت، دشوار	فَسَقَه: فاسق‌ها، بدکارها
عِظَم: بزرگی قدر و مقام	فعلاً: عملاً
عقیات: مقدمات	فغفور: پسر خدا (النب امپراتور چین)
عقبه: مهرکه	فلک‌اشیر: کرده‌ای آتشین بر بالای کوه هوا (نجوم قدیم)
علاقه: ارتباط، بستگی	فلکه: درشکه
علم اصلاّب: علم الانساب	فیطون: نوعی وسیله نقلیه غیرموتوری
عُلُو: علیه	
علومه کان و مایکون: علم گذشته و آینده	قائل: گوینده
علی رؤس الاشهاد: در حضور همگان، در ملا عام	قائل: گوینده
ممیم: نام، تمام، کامل	قائمه: مشروبات (؟)
عُنود: سبزه کار	قایچی (قاپوچی): حاجب، دربان
عوار: عیب	قاینه: کابینه، دفتر کار
عهده: تعهد، تقبل، ذمه	قارط: کارت
عید اضحی: عید قربان	قاروره: شیشه کوچک مدور
فیوق: ستاره‌ای سرخ‌رنگ و روشن	قانون تجرّع: آداب نوشخواری
	قَبس: شعله آتش

کتاب فروش: عاظمه نمایی دهنی، عاظمه ربایی
 کتم: کنمان، پنهان کردن
 کدر: مکذّر، کدورت
 کراتین: قرنطینه
 کرو: قابض
 کروپی: توب (ساخت کارخانه کروپ آلمان)
 کسر: شکستن و خرد کردن
 کلابه: کلاه، کلافه، سرگشته
 کلال: خستگی، ماندگی
 کلب: سنگ
 کلمه: جمله، گفتار
 کلیل: سست، کند، مانده شده
 کماجرای: آن طور که جریان داشت
 کمابلیق: چنان که سزد و باید
 کندوکتور: راننده قطار (فرانسه)
 کنکاش: مشورت
 کسبه کسوزه داری: کاسه کسوزه داری، جیزگری،
 حق گیری در نمازخانه
 کیف ماشاء: هر طور که بخواهد
 گازت: روزنامه
 گرزمان: آسمان، سپهر، عرش خدا
 گری: گریستن
 گریوه: ناله، راه دشوار، گردن
 گیل مهوره: مهره گلی، کنایه از آدمی که از خاک سرشته
 شده کره زمین
 گلوپ (گلوب): محوی، کره جغرافیایی
 گومپانی (کومپانی): شرکت نجارانی
 لاحق (لاحق): واصل، متصل، بعدی، آینده
 لب: برگزیده و خالص از چیزی
 لبیب: غافل، خردمند
 لحید: ریتر
 لف و نشر: آوردن چند کلمه و سپس آوردن چند
 کلمه دیگر مربوط به کلمات اول
 لوت: مقیاس وزن، روسی معادل ۱۶/۳۸ کیلوگرم
 لوندی: کالاسکه

قبضیت: خساست، امساک
 قرال: سلطنت (؟)
 قرالچه: ملکه
 قسط: عدل
 قصوی (درجه قصوی): دورترین غایت، مقصود
 نهایی
 قطران: شرباب درخت صنوبر و امثال آن
 قلاش: کلاش، حبله گر، حقد باز
 قلب در خود نمودن: در خود مستحیل کردن
 قلزم: دریا، رود بزرگ
 قلعه شیشه: قلعدای در فتنه از که آقا محمدحاجان قاجار
 در آن جا کشته شد
 قلمداد کردن: فلمی کردن
 قلمرانی کردن: قلم زدن
 قمره: گمره، کابین، مسافران کشی
 قنایه: کنایه
 قناییز: هارچه ابریشمی ساده سرخ رنگ
 قنوج: شهری در هندوستان که سلطان محمود
 تصرف کرد
 قول کشیدن: دراد، د. م. یاد کردن
 قوللق: خدمتانه، پول جانی
 قونت: کنت
 قونسלט: کونسولناسیون، مشاوره پزشکی
 قوه کهربائی: قوه برق
 قویم: راست و درست، استوار
 قیماق: سرشیر
 قیماق: سرشیر، خامه
 کارآگاه: کاروان، ماهر، ورزیده
 کاشف السرائیر: فاش کننده نیات، باطن ها
 کافه: کلا، جمیعاً
 کافیان: کارگزاران، عاملان
 کافیان: کارگزاران
 کافیان: کارگزاران، عاملان، دانایان کار
 کاننور: دفتر نمایندگی نجاری
 کانستی تیوشن: قائم کردن، مشروطیت
 کانستی تیوشن: مشروطیت
 کان و مایکون: آنچه بوده و خواهد بود

ماتم وفیر: ماتم شدید و فراوان	مشار بالبنان: انگشت نما، برجسته
مارگزره: گزره مار، نوعی افعی دارای سم مهلک	مُشْتَهَر: شهرت یافته
ماکنه: کارخانه، موتور	مُشْعِر: دال
مالاکلام: زایدالوصف، خارج از حد گفتار	مشهدسر: بابلسر
مامضی: آنچه گذشت	مشهیات: برانگیزاننده شهوت
ماءمعین: آب روان پاکیزه	مشیر: مارشال، (درجه نظامی)
مأمول: آرزو شده	مشی و وار: روشن و آئین، رسم و آئین
مُتَحَذِّر: دوری کننده، ترسنده	مضافات: نواع، دنباله ها
مترس: مترسک	مطبوع: طبع شده، چاپ شده
متطبیب: طبیب نما، طبیب قلابی	مطلق: حسی
متماثل: شبیه، همانند، مثل	مطلق: حتماً، حتمی
محافظة: محافظت	مظلم: تاریک
محاكمه: بررسی و قضاوت صحیح، صدور حکم، قضاوت و داوری	معاقب: مورد بازخواست
محاكمه تاریخی: بررسی و قضاوت تاریخی	معارض: نردبان ها، پلکان ها (جمع معراج)
محض: کاملاً، صددرصد	معاملات: عملیات
مخبر اخبار: خبرنگار	معتادی: معمول، عادت، عادی
مُخْبِران: راویان نثه و مطمئن	معجز: روسری و جوارق
مُخْمَر: سرشته، لازم و واجب	معدلت نخط: عدالت پیشه
مُخْمَر کردن: بر خود واجب دانستن	مذوریّت: عذرخواهی
مدارس اعدادی: مدارس آمادگی	معری: عاری، مبرا
مدارس رشدی: مدارس متوسطه	مُتَعَلِّقه: مُتَعَلِّق: دشوار، سخت
مُدّخر: اندوخته و پس انداز شده	مفلول: بسته در غل و زنجیر
مُدّخر: اندوخته شده	مفتامفت: رابگان، مفتی، مفتکی
مدخول: مداخل	مُقام: محل اقامت
مُدْرک: ادراک شده	مقبر: مقبره، آرامگاه
مُدْرِک: ادراک کننده	مقدرت: قوت، قدرت
مدقال: متقال	مقضى: روا شده، برآورده
مدقوق: دق آورده	مُتَقَن: واضح قانون
مرآت: آینه	مُتَقَنی: عمل وضع قانون
مرارت: تلخی	مکاری: کرایه دهنده اسب و فاطر
میسومی: حقوق ماهانه	مکازه: مغازه
میسومی: حقوق ماهیانه	مکانست: منزلت
میرکوز: جای گیر شده	مکین: جای گزین
مستول داشتن: مورد سؤال قرار دادن	مکینه: ماشین
مساوی: بدی ها، عیب ها	ملافد: لاف نزنند
مستوره: نمونه	مُلاقى: ملاقات کننده
مسجع و مقفا: دارای سجع و قافیه	ملهوف: ستم دیده، اندوهگین، مظلوم
مشاتمه: دشنام گیری	ممنون: راضی
	مناستر: موناستر، دیر (فرانسه)

منال: درآمد مستغلات و اراضی	واجب الاذهان: واجب الافرار
مُنَجَّلِي: آشکار، جلوه گر	واجب فرض و هین: واجب ذاتی، واجب مطلق
مُنَجَّلِي: روشن شونده، آشکار، جلوه گر	واقون: واگن
مُنَزَلَةُ سَمَاقِيَه: فرود آمده آسمانی	وتیره: راه و روش، طریقه، وضع
منصوص: معین شده، به ثبوت رسانیده شده	وخامت خاتمه ظلم: بدانجامی ظلم
منطقی: خاموش شده	وعده های عرقوبی: وعده های سرخرمن، وعده های پرچ
منیفه: (بیانات منیفه)، بزرگ و بلندبابه	وفیات: مرگ و میرها
موازی: مساوی	وفیر: وافر، فراوان
مواشی: جارپایان، مالیات جارپایان	وفیره ← وفیر
موالیان: سروران، بزرگان	وقایه: نگهداری، محافظت
موثوق الکلام: کسی که به سخن او اطمینان است	وهوف: توقف و سکون
موقع اول راه آهن: واگن درجه یک راه آهن	وَلَد: ولایت
موقف راه آهن: ایستگاه راه آهن	ویس قونسل: کنسولبار
مهام: امور عظیم و دشوار	وینه: وین
مهبط: فرود آمدن گاه	
میزان آقاسی: فبان دار	هادی المضلین: هدایت کننده گمراهان
میشومه (میشوم): مشوم	عامش: حاشیه
	هایدی: (هادی، ترکی)، عجله کن
نازیدن: نوازش و نفقه کردن	هایله (هایل): ترساننده، موحد
نامزد: نامگذاری کردن	قَدَم: خراب کردن، ویرانی
نایره: شعله آتش	مروهفت: هفت فلم آرایش (مجموعه مواد هفت گانه
نبدی: پاره ای، مقداری	آرایش زنان)
نتاج: زاییدن، نسل، نژاد	هلیدن: گذاشتن
نتایج: فرزندان	همچشم: حریف، رقیب
نزاکت: نازکی	هوبه هو: طابق النمل بالنمل
نسق: گوشمال و مجازات	میکل: مجسمه
نسیاً منسیاً: کاملاً فراموش شده	
نشأتین: دنیا و آخرت	یاسا: قانون، کبفر
نُشور: زنده شدن مردگان در رستاخیز	یافه درایی: یاره گویی
نُطْق نژدن: دم برنواودن، سخن نگفتن	یاقوت رُمان: یاقوت سرخ اناری
نظارت جنگ: ستاد فرماندهی جنگ	یانقون: آتش، حریق، آتش سوزی (ترکی)
نعت: وصف کردن	یانقین: آتش سوزی، حریق
نعماء: نعمت، نیکی، احسان	یرفو (یرکد): عوارضی که برای رسیدگی به جرائم
نکث: شکستن عهد و پیمان، فسخ معامله	گرفته می شود
نواح اربعه: جهت های چهارگانه	یُسر: آسانی، سهولت
نوش تر: گوارتر، خوش آیندتر	یکایک: صد در صد
نهایت دادن: به پایان رساندن	یمین: قسم
نیران: آتش ها، جهنم	یوم الاحد: روز شنبه
	یوم النشور: روز قیامت